

شماره ۳۶۶۲
چهارشنبه ۱۴ مرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارش خواندنی خارجی:

پسرعموی زمین دیده شد





اختصاصی با جلال مقامی:

چرا دیدنیها آن همه طرفدار پیدا کرد؟

پسرم گوشی را کنار نمی‌گذارد

دیدنیهای شهر بندری سیراف

فرهنگ ایثار و راه‌های ترویج آن

لاله صدیق: لاله داستان زندگی من نیست

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱٥٤۹۹٥۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲٥۸۰۱٤ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲٥۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳٦٦۲ - چهارشنبه ۱٤ مرداد ۱۳۹٤
۱۹ شوال ۱٤۳٦ ٥ اوت ۲۰۱٥

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

درآمدهایی که تحقق نیافتند

یکی از مشکلات دولت‌ها پس از انقلاب به ویژه در ده سال اخیر، کسری بودجه بوده، یعنی مخارج دولت بیش از درآمدهایش بوده و کسری به بار آورده است. امسال هم به گفته سخنگوی دولت در ۴ ماهه اول سال بیش از ۴۰ درصد از درآمدهای پیش بینی شده در بودجه محقق نشده و دولت با حدود ۶۰ درصد درآمدی که پیش بینی می کرده مجبور به اداره کشور بوده است. رییس سازمان امور مالیاتی هم گفته که درآمدهای مالیاتی پیش بینی شده دولت محقق نشده و لذا اگر به همین شکل پیش برود دولت نمی تواند مطابق پیش بینی انجام شده مالیات دریافت کند و همه امیدوارند که در ماه‌های آینده و به ویژه پس از رفع تحریم‌ها با پول‌های آزاد شده یا افزایش فروش نفت بتوان به درآمدهای مورد نظر رسید و بدون کسری بودجه امسال را به پایان رساند.

از قبل هم حدس زده می شد که دولت با ساز و کار موجود و با روش‌ها و سیستمی که برای دریافت مالیات وجود دارد با توجه به رکود حاکم بر کشور قادر نخواهد بود ۸۰ هزار میلیارد تومان درآمد به دست آورد. اما از طرف دیگر اگر دولت بخواهد همچنان به آینده چشم بدوزد و خوش‌بین به درآمدهای نفتی ماه‌های آینده باشد دچار کسری بودجه خواهد شد. در طول ماه‌های گذشته دولت می توانست به درآمدهای جایگزین اندیشه کند. از جمله می توانست از اختیار قانونی حذف یارانه پردرآمدها استفاده کند. به گفته وزیر کار و بعد از گذشت ۵ ماه از سال تازه توانسته دو میلیون نفر از یارانه‌بگیرها را حذف کند. در حالی که حداقل ۳۰ درصد از کسانی که در حال دریافت یارانه هستند افراد کاملاً نیازمند به حساب نمی آیند. حرکت کند و لاک پشتی دولت در شناسایی افراد پردرآمد باعث شده است که هنوز هم بیش از ۹۰ درصد از افراد جامعه یارانه دریافت کنند و در عوض بسیاری از نیازمندی‌های اصلی جامعه از جمله کمک به واحدهای تولیدی و اشتغال جوانان به علت کمبود بودجه بر زمین بماند. حذف دو میلیون نفر ۹۰ میلیارد تومان از رقم یارانه پرداختی دولت کم می کند که رقم چندان درشتی نیست. این رقم وقتی می تواند تأثیرگذار باشد که حداقل ده برابر شود.

از سوی دیگر نمی توان دست کم در کوتاه مدت به درآمدهای دوران پساتحریم چشم داشت. نخست آنکه لغو تحریم‌ها یک پروسه زمانی ۵، ۶ ماهه خواهد داشت، یعنی بین ۵ تا ۶ ماه دیگر اتفاق خواهد افتاد و چندان به کار مشکلات مالی امسال دولت نخواهد آمد. نکته دیگر آنکه با توجه به تجربه گذشته، دولت‌ها باید یاد بگیرند که دیگر نمی توانند به پول نفت تکیه کنند و این اتکا به درآمدهای نفتی در طول این سال‌ها بلای جان اقتصاد شده و به بیماری ساختاری اقتصاد کشور انجامیده و به آن دامن زده است.

البته همین که آرامشی در فضای اقتصادی برقرار شده است جای شکر دارد و می توان به آینده امیدوار بود اما نیازهای مالی دولت آنی است. هر ماه باید حقوق‌ها به موقع پرداخت شوند و پرداختی‌های دولت باید سر وقت انجام گیرد. شما اگر به پیمانکارانی که برای دولت کار کرده‌اند، پول نپردازید آنها یا ورشکست می‌شوند یا دیگر برای دولت کار نمی کنند و تمامی اینها نیازمند منابع مالی است. در سال‌های گذشته شاهد بوده‌ایم که بدهی دولت به بخش‌های مختلف چه آثار زیانباری بر اشتغال و تولید گذاشته است. لذا نمی توان مرتب پرداخت‌های دولت را به تعویق انداخت. اگر به واحدهای تولیدی کمک نکنیم و اعتبارات لازم را برای آنها فراهم نسازیم طبیعتا امکان ادامه فعالیت نخواهد داشت. هر واحد تولیدی که تعطیل شود ده‌ها و صدها نفر بیکار می‌شوند و همه ما آثار خطرناک افزایش بیکاری را می‌دانیم. اینکه دولت بگوید ده‌ها و صدها شرکت و بنگاه بزرگ و کوچک هستند که مالیات نمی پردازند و به همین خاطر درآمدهای مالیاتی تحقق پیدا نمی کند، چندان به درد جامعه نمی خورد. صرف اطلاع رسانی کافی نیست، بلکه باید در عمل اقدامات لازم صورت گیرد. دولت بگوید این شرکت‌ها چه شرکت‌هایی هستند که از پرداخت مالیات فرار می کنند؟ چرا معرفی نمی‌شوند؟ و برای چه مالیات نمی دهند؟ اگر هم از دست دولت کاری ساخته نیست یا موانعی بر سر راه او وجود دارد اینها را با جامعه به طور شفاف در میان بگذارد، محافظه کاری نکند، مردم خسته شده‌اند از بس شنیده‌اند که خود دولت و کارگزاران و مسوولان از این و آن انتقاد کنند و از خود رفع تکلیف...

دولت باید اقدام انجام دهد و خود راهکاری برای حل مشکلاتش بیابد، مسامحه و محافظه کاری نه به کار او می آید و نه به درد ملت می خورد. قرار نیست مجددا به آخر سال که نزدیک شده‌ایم دولت ساده‌ترین راه ممکن را انتخاب کند و با چاپ اسکناس یا با استقراض و یا با پیش فروش نفت و تبدیل دلار به ریال و افزایش پایه پولی و حجم نقدینگی و اتکای بیشتر به درآمدهای نفتی، مجددا با حل مشکلات موقتی خود بر دامنه مشکلات ساختاری اقتصاد کشور بیفزاید. بلکه باید قاطعانه‌تر رفتار کند. ■

همنشین بی‌خرد مباش، که کار زشت خود را زیبا جلوه داده و دوست دارد تو همانند او باشی • حضرت علی (ع)

نامه‌های بی‌واسطه

احترام به خواسته‌های جوانان

نزدیک به چهار دهه از زمان باشکوه‌ترین انقلاب قرن بیستم می‌گذرد. به یاری خداوند و مدیریت هوشمندانه امام خمینی (ره) در ابتدای انقلاب و هم اکنون با رهبری معظم رهبری و حضور به موقع مردم به خصوص جوانان در صحنه‌های حساس، کشور توانسته توفیقات زیادی در عرصه‌های مختلف به دست آورد که در مقایسه با سایر کشورهای منطقه و بعضی از کشورهای اروپایی آمار قابل قبولی است. اما نکته قابل توجه و مهمی که نباید از آن غافل بود این است که با وجود همه این دستاوردهای مهم به بار آمده نباید از بسیاری از مشکلات پیش رو چشم پوشی و از آنها ساده عبور کرد. مشکلاتی که گاه عرصه را آنچنان بر مردم تنگ می‌کند که فقط خدا می‌داند آنان شب را چطور روز و روز را چطور شب می‌کنند! معضلی که امروز بیش از پیش در میان مردم عرض اندام می‌کند، مشکل اقتصادی است که همین مشکل شاه راه صدها مشکل دیگر است. در این میان قشری که بیش از همه از این معضل دچار آسیب شده و از حداقل نیازهای طبیعی خود بازمانده‌اند قشر جوان کشور هستند.

کافی است به اطراف خود نگاهی بیندازیم مشاهده می‌کنیم که چه بسیار جوانانی که مظلومانه زندگی می‌کنند در حالی که سن آنها به مرز سن ازدواج رسیده و حتی برخی از آنها این مرز را نیز رد کرده‌اند و همگی یک صدا یک جمله را می‌گویند: به علت کمبود منابع مالی از حق طبیعی‌مان گذشتیم!!! و این یعنی حرکت به سوی جامعه‌ای سالخورده. در حالی که باید به یاد داشته باشیم اولین زمزمه‌های انقلاب ۵۷ از حلقوم جوانانی از همین مرز و بوم بیرون آمد. نیروی قدرتمند جوان کشور بود که در هشت سال دفاع مقدس جان خود را بر کف دست نه، بر روی سرهای خود گذاشتند و دعوت پیر جماران را لبیک گفتند، همین قشر جوان بود که روزهای اوج انقلاب اسلامی که جریان‌های غیر اسلامی برای مصادره انقلاب و اسلامیت آن خیز برداشتند، آنان را در دستیابی به این هدف ناکام گذاشتند. امروزه نیز اگرچه جوانان نسل سوم و چهارم انقلاب مورد بی‌مهری و نامهربانی‌های زیادی قرار می‌گیرند اما هرگاه شامه تیزشان بوی خطر را برای کشور و انقلاب خود حس کنند، محکم‌تر از پدران خود وارد میدان می‌شوند. "پس جوانان این مرز و بوم را بیش از پیش دریابید و به حداقل خواسته‌هایشان احترام بگذارید."

امیر حسین درّی

اثر لطف

شخصی به منصب عالی رسید. یکی از دوستان قدیمی‌اش برای تهنیت نزد او رفت. آن شخص تازه به منصب رسیده اعتنایی به دوست خود ننموده و از او پرسید که کیستی و به چه کار آمده‌ای؟ دوست او خجل شد و گفت من فلان دوست قدیمی توام. چون شنیده‌ام از دیده نابینا شده‌ای برای تعزیت نزد تو آمدم... آن شخص خجل شد و از او معذرت طلبید و او را پذیرایی نمود.

فرستنده: عبدا... خورشیدی از سقز

ره‌آورد سفر به فریدونکنار

گفتگویی با کاسب غریق نجات!

مسافرانی که به بندر فریدونکنار سفر کرده‌اند، مقابل ساحل و روبروی هتل افق، غرفه زیبایی را مشاهده می‌کنند که با انواع غذاها و تنقلات و چای و نوشیدنی‌های خنک در خدمت مشتریان است.

سید جعفر طاهری کناری مالک غرفه **سی سایت**، به معنای "زیبایی دریا"، که متولد سال ۱۳۳۳ است، ۲۴ سال است که این مکان را راه‌اندازی و با خوشرویی مشتریان فراوانی را جذب غرفه‌اش کرده است.

"سید جعفر" که با لهجه شیرین مازنی صحبت می‌کند، می‌گوید: من با مسافران زندگی می‌کنم و سال‌های گذشته که در اینجا غریق نجات نبود، به دلیل این که شناگر ماهری هستم، بارها برخی از مسافرانی را که به فن شنا آشنایی نداشتند، از غرق شدن نجات دادم... او ادامه می‌دهد: عده‌ای از مسافران علی‌رغم هشدارهای مسئولان که تأکید می‌کنند فقط در محل‌های تعیین شده، که طرح سالم سازی دریا است، شنا کنند، در محل‌های ممنوعه شنا می‌کنند و غرق می‌شوند که در نهایت برخی از خانواده‌هایی که برای گردش و تفریح به سواحل زیبای دریا آمده‌اند، با خاطرات تلخ و چشمان اشکبار محل را ترک می‌کنند. لذا از همه مسافران عزیز استدعا می‌کنم که برای حفظ سلامتی خودشان فقط در محلهای مجاز شنا کنند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نیازمند کمک و یاری شما

کارگر ساده‌ای هستم با همسر و دو فرزند که شرایط جسمی و روحی نامناسبی دارم. چند سال پیش به علت نارسایی قلبی مجبور به عمل جراحی قلب باز شدم. یکی از فرزندانم بیماری مادرزادی دارد و فرزند دیگرم که ده ساله است از چند سال پیش دچار بیماری اوتیسم شده است. با وجود وضعیت مالی بسیار ضعیف با حقوق ناچیز کارگری همه آبرو و اعتبارم را گذاشته و هر چه که داشته‌ام خرج درمان او کرده‌ام و به همین خاطر در حال حاضر بدهکاری‌های زیادی دارم. چند وام هم از بانک دریافت کرده‌ام که اخطاریه‌های آنها هر روز به دستم می‌رسد. دوران بسیار سخت و مشقت‌باری را می‌گذرانم و چند نفر از افرادی که ضامن بنده شده‌اند از من شکایت کرده‌اند که به زودی حکم جلب مرا هم می‌گیرند. گله‌ای هم نمی‌توانم از آنها داشته باشم. جدای همه این مشکلات چند ماهی هم هست که حتی توان پرداخت اجاره خانه‌ام را نیز نداشته‌ام. همه چیز در حال حاضر در حال فروپاشی است. لذا از خوانندگان عزیز و ارجمند می‌خواهم اگر می‌توانند برای رضای خدا به این هموطن کمک کنند. تمامی مدارک و اسناد مربوطه را ضمیمه این نامه کرده‌ام.

علیرضا. د از گچساران

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی صحت و سلامت برای همه شما گرامیان و عذر تقصیر به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان و یاران گرانقدر و ارجمند

***

*** بهرام نادمی از تهران**

از مطالعه نامه شما متأسف شدم. قاعدتا بعد از اشتراک باید مجله به طور مرتب برای شما ارسال شود. و از اینکه شماره‌های جدید به دستتان نرسیده متأسفم. نامه شما را به بخش اشتراک ارجاع دادم تا پیگیری شود. امیدوارم به سرعت مشکل شما برطرف شود. برای شما خواننده قدیمی و فعال آرزوی سلامت و سرافرازی دارم.

*** محمود جعفری از کوهبنان:** چند ایمیل جدید از شما به دستم رسید که به بخش‌های مربوطه ارسال شد. یکی از مطالب شما نیز برای چاپ در همین صفحه در نوبت چاپ قرار گرفت، سرافراز باشید

*** مرتضی محمدی از هشترود**

به مطلب درستی اشاره کردید. آلودگی صوتی یکی از بلایای زندگی شهرنشینی و نیز عدم رعایت نکات فرهنگی توسط ماست و البته در این میان ویراژ دادن جوانان با اتومبیل‌های آنچنانی در ساعات مختلف روز و شب در کوچه و پس کوچه‌هاست که آرامش جسمی و روحی شهروندان را بهم می‌زند. با این همه، مطلب «هیجان مرگ» را در نوبت چاپ قرار دادم. موفق باشید

*** رقیه شریف خواز ایوانکی**

من هم با شما موافقم که بسترهای مناسبی برای کار و اشتغال جوانان فراهم نشده و این قشر عزیز مشکلات عدیده‌ای دارند. در کنار اینها باید به جوانان روحیه و امید هم داد تا آنان خودشان نیز بتوانند با غلبه بر مشکلات به گوشه‌ای از سهم خود در جامعه دست پیدا کنند. آرزو کنیم که مشکلاتی نظیر فساد و اعتیاد و جرم هر روز بیش از روز گذشته در میان جوانان ما کاستی گیرد.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

سلام شما را به دوستان رسانده‌ام، تا به حال یادم نمی‌آید که نامه‌های خوانندگان را بی‌جواب گذاشته باشم. مطالب شما نیز تا آنجا که یادم می‌آید در بخش‌های مختلف مجله به چاپ رسیده‌اند. در هر حال بنده همواره از مطالعه نامه‌های خوانندگان ارجمند خرسند و خوشحال می‌شوم. سرفراز باشید

تسلیت به همکار

باخبر شدیم سردبیر محترم مجله ***آقای فتح‌ا... جوادی*** در غم از دست دادن یکی از عزیزان خود جامه سیاه بر تن کرده‌اند ضمن عرض تسلیت به ایشان برای خانواده محترم متوفی و سایر بازماندگان صبر و اجر جزیل از درگاه خداوند منان خواستاریم.

همکاران مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



یک روز صبح استادی در بین شاگردانش نشسته بود که مردی به جمع آنان نزدیک شد و پرسید :آیا خدا وجود دارد؟

استاد پاسخ داد: بله، خدا وجود دارد .بعد از ناهار سر و کله‌ی مرد دیگری پیدا شد که پرسید: آیا خدا وجود دارد؟ استاد پاسخ داد: نه، خدا وجود ندارد.

اواخر روز مرد سومی همین سؤال را از استاد پرسید. پاسخ او چنین بود: خودت باید این را برای خودت روشن کنی.

یکی از شاگردان گفت: استاد این منطقی نیست. شما چطور می‌توانید به یک سؤال سه جواب بدهید؟ استاد که فرد روشن‌بینی بود، پاسخ داد:

چون آنان سه شخص مختلف بودند و هر کس از راه خودش به خدا می‌رسد :عده‌ای با اطمینان، عده‌ای با انکار و عده‌ای با تردید .

جلال ملکشاهی - کرمانشاه

سکوت کن!



یک امتحان ساده برای ارزیابی خودتان:

جای ساعت دیواری خانه را عوض کنید. آن وقت می‌بینید که ناخودآگاه تا ماه‌ها دنبالش می‌گردید. ذهن شما برای قبول و پردازش تغییر یک ساعت ساده و بی‌احساس به چند ماه زمان نیاز دارد، پس انتظار نداشته باشید تغییرات بزرگتر را در زمان کوتاه و بدون مشکل قبول کند.

سکوت کن!...هنگامی که نمی‌دانی چه بگویی، چه پاسخ دهی و یا چطور بگویی، فقط سکوت کن! گاهی نگفتن شیرین‌تر از گفتن سخنان آشفته است که در لحظه تو را سبک می‌کند. در آن لحظه سکوت کن .

یک وقت‌هایی سعی کن چشمانت را ببندی بر حرف‌های نیشدار. سکوت کنی و به زبانت اجازه دهی سکوت را تمرین کند...

دقیقه‌هایی که حس انفجار در سلول‌هایت تو را از درون می‌خورد، سکوت را تجربه کن تا ذهنت با آرامش با قلبت مشورت کند و تصمیمی درست بگیرد...یک وقت‌هایی سکوت، پاسخ همه دردهاست.



مهر و مدارا



دو قطره آب که به هم نزدیک شوند، یک قطره بزرگ‌تر تشکیل می‌دهند، اما دو تکه سنگ هیچ گاه با هم یکی نمی‌شوند. پس هر چه سخت‌تر و قالبی‌تر باشیم، فهم دیگران برایمان مشکل‌تر می‌شود و در نتیجه امکان بزرگ‌تر شدنمان نیز کاهش می‌یابد... آب در عین نرمی و لطافت در مقایسه با سنگ، به مراتب سرسخت‌تر و در رسیدن به هدف خود لجوج‌تر و مصمم‌تر است. سنگ، پشت اولین مانع جدی می‌ایستد اما آب، راه خود را به سمت دریا می‌یابد.

در زندگی معنای واقعی سرسختی، استواری و مصمم بودن را در دل نرمی و گذشت باید جست‌وجو کرد. گاهی لازم است کوتاه بیایی... گاهی نمی‌توان بخشید و گذشت، اما می‌توان چشمان را بست و عبور کرد.

می‌توانیم و نیستیم!

چهل و پنج دقیقه‌ای می‌شد که در آن سوز سرما ایستاده بود. زن کنار جاده منتظر کمک ایستاده بود. ماشین‌ها یکی پس از دیگری رد می‌شدند. انگار با آن پالتوی کرم رنگ اصلاً توی برف‌ها دیده نمی‌شد. به ماشینش نگاه کرد که رویش حسابی برف نشسته بود. شالش را محکمتر دور صورتش پیچید و کلاه پشمی‌اش را تا روی گوش‌هایش کشید. یک ماشین قدیمی کنار جاده ایستاد و مرد جوانی از آن پیاده شد. زن کمی ترسید، اما بر خودش مسلط شد. مرد جوان جلو آمد و به او سلام کرد و مشکلش را پرسید. زن توضیح داد که ماشینش پنچر شده و کسی هم به کمک او نیامده است. مرد جوان از او خواست بیش از این در آن سرمای آزار دهنده نماند و تا او پنچرگیری می‌کند، زن در ماشین بنشیند.

او واقعاً از خداوند متشکر بود که مرد جوان را برایش فرستاده است.

در ماشین نشسته بود که مرد جوان تق تق به شیشه زد. زن پولی چند برابر پول پنچرگیری در مغازه را، برداشت و از ماشین پیاده شد و بعد از اینکه از او تشکر کرد، پول را به طرفش گرفت.

مرد جوان، با ادب پول را پس زد و گفت که این کار را فقط برای رضای خاطر خداوند انجام داده است و به او گفت: "در عوض سعی کنید آخرین کسی نباشید که کمک ..." از هم خداحافظی کردند و زن که به شدت گرسنه بود، به طرف اولین رستوران راه افتاد. از فهرست غذای رستوران یکی را انتخاب کرده بود که زن جوانی که ماههای آخر بارداری خود را می‌گذراند، با لباس بسیار کهنه و مندرسی به طرفش آمد و با مهربانی از او پرسید چه میل دارد.

زن، غذایی ۸۰ دلاری سفارش داد و پس از آنکه غذا را تمام کرد، یک اسکناس صد دلاری به زن جوان داد. زن جوان رفت تا بیست دلار بقیه را برگرداند. اما وقتی باز گشت، خبری از آن زن نبود. در عوض، روی یک دستمال کاغذی روی میز یادداشتی دیده می‌شد. زن جوان یادداشت را برداشت و خواند. در یادداشت نوشته شده بود که آن بیست دلار، به علاوه چهارصد دلار زیر دستمال کاغذی برای او گذاشته شده است تا برای زایمان دچار مشکل نشود. در آخر یادداشت هم نوشته شده بود: سعی کن آخرین نفری نباشی که کمک می‌کند.

شب که شوهر زن جوان به خانه برگشت، بسیار محزون بود و گفت که به خاطر پول بیمارستان نگران است. زن جوان ماجرای آن روز را برایش تعریف کرد و از زنی با پالتوی کرم روشن گفت که مبلغ کافی برای او گذاشته بود سپس نامه را به شوهرش نشان داد. قطره اشکی از گوشه چشم مرد جوان فرو ریخت و برای همسرش تعریف کرد که آن روز صبح در جاده برای رضای خدا به این زن کمک کرده است...



کسی اظهار تواضع نکرده، مگر آن که خداوند متعال او را عزت بخشیده است
● پیامبر اکرم (ص)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از بسیجیان مدال آور المپیادهای علمی:
این نشانه‌ها و پیشرفت‌ها همان چیزی است که به قدرت و اقتدار درونی کشور می‌افزاید
* واکنش گسترده جهانی علیه جنایات صهیونیست‌ها در زنده سوزاندن نوزاد شیرخوار فلسطینی
* رئیس جمهوری:
ایران مقتدر ضامن تثبیت امنیت در منطقه است
* ظریف: اجرای توافق هسته‌ای، زمینه همکاری گسترده‌تر ایران و فرانسه است
* عربستان، کویت را تهدید به اشغال نظامی کرد
* آمریکا ۵ میلیارد دلار موشک به عربستان می‌فروشد
* وزیر اقتصاد: نرخ ارز باید توسط بازار تعیین شود
* دکتر ابتکار: دولت مقابله با زمینخواری را با جدیت ادامه می‌دهد
* ۱۵ میلیون پرونده در دستگاه قضایی جریان دارد
* ولایتی: ورود هر بیگانه‌ای به مراکز نظامی ایران ممنوع است
* عراقچی: موضوع بازرسی از مراکز نظامی ایران حل شده است
* وزیر اطلاعات: دولت بی‌سر و صدا دنبال حل مشکلات مردم است
* دکتر سیاری: ۱۰ میلیون نفر در کشور از پرفشاری خون رنج می‌برند
* صالحی: ۲ نیروگاه جدید در بوشهر می‌سازیم
* دیده‌بان حقوق بشر: حملات عربستان به یمن مصداق جنایت جنگی است
* ذخایر آب ۱۶۰ سد کشور ۵۰ درصد کاهش یافت
* جنگنده‌های ترکیه ۴۰۰ نقطه را در شمال عراق بمباران کردند
* دژ داعش در الانبار عراق فروریخت
* بزرگترین قرارداد سرمایه گذاری بخش خصوصی در استخراج زغالسنگ امضا شد
* اعضای برجسته طالبان افغانستان با انتخاب "ملامنصور" به عنوان سرکرده جدید مخالفت کردند
* معاون رئیس جمهوری فراری یمن به همراه ۶ وزیر وارد عدن شد
* "کی یف" به خودمختاری بیشتر مناطق شرقی اوکراین رای داد
* ناتو با کمک به ارتش عراق موافقت کرد
* قرار شد حقوق کارگران ۱۷ درصد اضافه شود
* فرمانده ارتش لبنان، دستور آماده باش نیروهای خود را صادر کرد
* ۱۰ غیرنظامی در حمله جنگنده‌های ترکیه به "سلیمانیه" عراق کشته شدند

رضا کیان

تلاش اوباما برای موافقت کنگره

هفته گذشته تیم دولت آمریکا با حضور در کنگره، از توافق هسته‌ای با ایران دفاع کرد. دولت اوباما به گفته خانم سوزان رایس مشاور امنیت ملی این کشور، تمام امکانات خود را برای متقاعد کردن کنگره به کار خواهد گرفت. اما در مقابل، تظاهرات گروهی از مردم در نیویورک علیه این توافق با شعارهایی علیه ایران و توافق در خبرها جای داشت. گفته می‌شود این تظاهرات برای فشار روی «چاک شومر» سناتور دموکرات نیویورکی که نقش عمده‌ای در اجماع نظر دموکرات‌ها دارد، صورت می‌گیرد.

سایت "لوب لوگ" در تاریخ ۲۱ جولای (۳۰ تیر) مطلبی را از قول نویسنده خود "**الی کلیفتن**" می‌نویسد که مخالفین این توافق ۶۰ روز فرصت دارند که آن را از مسیر خارج کنند. آنها از فرصت ۶۰ روزه بررسی کنگره استفاده خواهند کرد که بر نمایندگان مجلسی که صندلی‌های خود را به این مراکز لابی بدهکارند، فشار آورند. او لیستی از هشت مرکز عمده که علیه این توافق فعال هستند می‌آورد که بودجه‌ای بالغ بر ۱۴۵ میلیون دلار تنها در سال ۲۰۱۳ (رقمی که توانسته است به آن دست یابد) برای هر نوع ابتکاری علیه مذاکرات در اختیار داشتند. به این مبالغ باید مشارکت پول‌های غیرعلنی علیه این توافق را نیز اضافه کرد که به‌صورت آگهی‌های مداوم در تلویزیون و رادیو و روزنامه‌ها انتشار می‌یابد. آقای کلیفتن نتیجه می‌گیرد که با توجه به اینکه بسیاری از مراکز ثروت در آمریکا به همراهی با حزب جمهوری خواه و شخص نتانیاهو کمر به لغو این توافقنامه بسته‌اند، بنابراین کار دولت اوباما برای پیشبرد نظراتش بسیار مشکل خواهد بود.

اما این یک سرِ ماجراست. دولت اوباما توانسته است با دقت تمام مذاکره و توافق را در مقابل گزینش جنگ گفتمان سازی نماید. در تمام سخنرانی‌های مقامات دولتی این موضوع را می‌توان مشاهده کرد و ظاهراً نیز توانسته‌اند رقبای خود را با این برچسب حداقل در مباحثات سیاسی به حاشیه برانند. در این بخش، لابی صهیونیستی باید برای متقاعد کردن کنگره آمریکا که عدم توافق و افزودن فشار بر ایران الزاماً به مفهوم گزینه جنگ مورد نظر آنها نیست، کار زیادی انجام دهند. اما به نظر می‌رسد که آنها راه مشکل‌تری از دولت اوباما در پیش دارند.

اروپایی‌ها و کمک به اوباما

یک مرد بریتانیایی، یک فرانسوی شیک و یک آلمانی با موهای مرتب و عینک سیاه، کسانی هستند که به کپیتول هیل می‌روند. در حالی که دولت اوباما در حال ارائه توافق هسته‌ای با ایران به کپیتول هیل است، از مشاوره سفرای ارشد اروپایی در واشینگتن استقبال می‌کند.

مقامات دولت اوباما در حالی برای ارائه توافق مشغول تردد به کنگره هستند که به همکاری با سفرای سه کشور اروپایی - بریتانیا، فرانسه و آلمان که آنها هم توافق را امضا کرده‌اند، می‌پردازند. این مثلث دیپلماتیک که به "E3" معروف است، برای متقاعد کردن اعضای بدبین کنگره به کمک دولت خواهد آمد. آنها یک پیام واضح دارند: توافق ایران یک توافق بین المللی است و کاردستی اوباما نیست که مورد تمسخر جمهوری خواهان قرار بگیرد.

پیتر وستماکوت، سفیر بریتانیا پس از دیدار با سناتورها به پولیتیکو گفت: "ما فکر می کنیم مهم است افرادی که قصد رای دادن به توافق را دارند، متوجه شوند که این توافق تنها بین دولت آمریکا و ایران نیست. دیگر کشورها هم جزیی از این توافق هستند، کشورهایی که گروه ۵+۱ نامیده می‌شوند هم همین دیدگاه را دارند و فکر می کنند که این راه درست است."

مقامات اروپایی امیدوارند به اعضای کنگره یادآوری کنند که دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا، آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان و فرانسوا اولاند، رئیس جمهور فرانسه هم از این توافق حمایت می کنند تا از این طریق بتوانند هرگونه تلاش حزبی برای مخالفت با بزرگترین دستاورد رئیس جمهور باراک اوباما در زمینه سیاست خارجی را خنثی کنند. **مارکوس کناف**، سخنگوی سفارتخانه آلمان در واشنگتن در این باره می گوید: "برای اینکه اظهار نظرهای اعضای جمهوری خواه کنگره مغرضانه و حزبی نباشد، لازم است که دیدگاه‌های سه کشور اروپایی به اطلاع آنها برسد." به همین منظور اخیراً پیتر ویتیگ، سفیر آلمان میزبان چند تن از اعضای جمهوری خواه مجلس نمایندگان در محل اقامتش بوده است. لیست این میهمانان شامل نمایندگان اریک پائولسن، چارلز بوستانی، مارتا مک سالی والیس استفانیک می‌شود.

وستماکوت، ویتیگ و ژرارد آرود، سفیر فرانسه هم دیدار مشترکی با سناتور باب کورکر، رئیس کمیته روابط خارجی سنا داشتند؛ دیداری که آرود آن را "ابراز محترمانه عقاید" نامید. وستماکوت پیش بینی کرده است که این ماه با چند تن از دیگر نمایندگان و سناتورها درباره بحث بر سر توافق دیدار کند. منابع



اروپایی‌ها یک پیام واضح دارند: توافق ایران یک توافق بین‌المللی است و کاردستی اوباما نیست که مورد تمسخر جمهوری‌خواهان قرار بگیرد

می گویند، دیپلمات‌های مسکو و پکن که روابط خوبی با ایالات متحده ندارند، نقش چندان آشکاری در توضیح توافق ندارند.

بر اساس لایحه‌ای که توسط کنگره در ماه مارس تصویب شد، مجلس نمایندگان و سنا می‌توانند به توافق هسته‌ای رای مخالف یا موافق بدهند. اگر کنگره رای مخالف به توافق دهد و تحریم‌های ایالات متحده را حفظ کند، اوباما مطمئناً این لایحه را وتو خواهد کرد. برای شکستن وتوی رئیس جمهور، به دو سوم آرای مجلس نمایندگان و سنا نیاز است. دولت درباره توانایی خودش در دفاع از توافق خوش‌بینی محتاطانه‌ای دارد، اما مخالفان معتقدند که از شانسی واقعی برای نابودی توافق برخوردارند. رای گیری در این رابطه در اواسط سپتامبر برگزار خواهد شد. اروپایی‌ها همکاری نزدیکی با وزارت خارجه آمریکا دارند و بحث آنها هم همانند اوباما و کری بر این موضوع استوار است که هیچ جایگزین واقع گرایانه‌ای درباره توافق ایران وجود ندارد و تنها جایگزین، مواجهه خطرناک با ایران است.

اوباما و دور زدن کنگره

در حالی که دولت اوباما کماکان مشغول اقناع کنگره و جلب حمایت آن از توافق هسته‌ای با ایران است، نمایندگان مجلس از اینکه رئیس جمهور ابتدا به دنبال کسب تأیید شورای امنیت سازمان ملل رفته، به شدت خشمگین هستند. رهبران کنگره مدام می‌گویند، این حرکت در بهترین حالت بی‌احترامی به روح "قانون بازبینی توافق هسته‌ای با ایران" و در بدترین حالت، حمله مستقیم به اختیارات مصوب در قانون اساسی برای کنگره است. سناتور **باب کورکر**، رئیس کمیته روابط خارجی سنا، با عصبانیت اظهار داشته که اولویت دادن به سازمان ملل باعث شده که "**به جای انزوای ایران، کنگره منزوی شود.**" سرمقاله روزنامه وال استریت ژورنال هم با خشم می‌گوید که اوباما "این اختیار را ندارد که به سازمان ملل اجازه بدهد به نمایندگان منتخب آمریکا چیزی دیکته کند."

اما واقعاً حرکت اوباما خارج از عرف بوده است؟

نکته اول آنکه، اقدام سازمان ملل ارتباطی با اختیارات کنگره ندارد. تحریم‌های بین المللی تا وقتی کنگره توافق را بازبینی نکند، برداشته نمی‌شوند و سازمان ملل نمی‌تواند آمریکا را مجبور کند تحریم‌های یکجانبه‌اش علیه ایران را بردارد یا مانع از وضع تحریم‌های جدید توسط واشنگتن شود.

نکته دوم آنکه، منتقدان اوباما خیلی راحت مقطعی از تاریخ را که نشان می‌دهد این روش سابقه داشته، نادیده می‌گیرند. حقیقت آن است که حرکت اوباما از روی دست دو دولتمرد جمهوریخواه مورد احترام عرصه سیاسی آمریکا، یعنی جرج بوش پدر و جیمز بیکر، نوشته شده است.

۲۵ سال پیش، بوش و بیکر در تلاش برای جلب حمایت به منظور استفاده از قوه قهریه و بیرون راندن عراق از کویت، دقیقاً از همین فرایند دومرحله‌ای استفاده کردند. شاید اکنون افراد اندکی به خاطر بیاورند، اما در سال ۱۹۹۰، بحث در مورد اینکه آیا آمریکا باید به جنگ با عراق برود یا نه خیلی شدید بود. بیشتر دموکرات‌های مطرح می‌خواستند به گزینه تحریم فرصت بیشتری داده شود. در حالی که ۴۰۰ هزار نیروی ارتش آمریکا رفته رفته وارد خلیج فارس می‌شدند، نگاه بسیاری از مخالفان استفاده از گزینه نظامی همان بود که در شعار معترضان تجلی پیدا کرده بود: "نباید هیچ خونی برای نفت ریخته شود."

برای پیروزی در این نبرد سیاسی، بوش و بیکر آشکارا روش "از خارج به داخل" را در پیش گرفتند و به دنبال قطعنامه‌ای در سازمان ملل رفتند که اجماع بین المللی ایجاد کند و در داخل کشور، فشار را بر کنگره برای تصویب استفاده از قوه قهریه بیشتر کند. بیکر در کتاب خاطرات خود که در سال ۱۹۹۵ با عنوان "ابعاد سیاسی دیپلماسی" (The Politics of Diplomacy) چاپ شده است، می‌گوید: "اقدام دیپلماتیک ما در سازمان ملل، عامل اصلی پیروزی بر کنگره بی‌علاقه [به جنگ] بود".

بیکر برای کسب رأی موافق شورای امنیت سازمان ملل تلاش بی‌وقفه‌ای کرد، چون می‌دانست اگر سازمان ملل استفاده از گزینه نظامی را تصویب کند، کنگره وادار به تأیید آن خواهد شد. بیکر می‌نویسد: "اگر کنگره مخالف نظر رئیس جمهور رأی می‌داد، نه تنها به سنت آمریکایی حمایت از قطعنامه‌های سازمان ملل پشت کرده بود، بلکه در مقابل اراده جامعه بین‌الملل ایستاده بود". در اواخر نوامبر ۱۹۹۰، آمریکا توانست مجوز سازمان ملل را برای استفاده از "هر روش ضروری" به منظور بیرون راندن صدام حسین از کویت بگیرد. بیکر که حمایت شورای امنیت سازمان ملل را به همراه داشت، رأی این سازمان را به عنوان "عنصر سازنده اصلی راهبرد داخلی" و دست بالا داشتن دولت می‌دید.

در نهایت، فشار سنگین ایجاد شده به دنبال حمایت سازمان ملل جواب داد. کنگره در ژانویه ۱۹۹۱ استفاده از قوه قهریه را تصویب کرد، اگر چه تنها ۱۰ سناتور به این مصوبه رأی مثبت دادند. به عقب که نگاه می‌کنیم، هماهنگی انجام شده برای جنگ اول خلیج فارس، نقطه درخشانی در تاریخ حکومتداری آمریکا است: بوش و بیکر از مهارت‌های چشمگیر سیاسی و دیپلماتیک خود استفاده کردند تا یک ائتلاف بین‌المللی شکل دهند، حمایت آمریکایی‌ها را جلب کنند و عملیات نظامی موفقی را راهبری نمایند. بسیاری از دموکرات‌هایی که در آن زمان مخالف رئیس جمهور بودند (از جمله جو بایدن)، اکنون اعتراف می‌کنند که اشتباه کردند.

آیا میان آنچه که بوش ۲۵ سال پیش انجام داد و آنچه که اوباما اکنون در پی آن است، تفاوتی وجود دارد؟ برخی از منتقدان می‌گویند که قطعنامه ۱۹۹۰ سازمان ملل فقط صدور مجوز می‌کرد، اما قطعنامه کنونی آمریکا را مجبور می‌کند که در برداشتن تحریم‌ها همکاری کند. اما در همان زمان هم اعضای کنگره به این راحتی تسلیم نشدند.

"تام فولی" دموکرات که در آن زمان سخنگوی مجلس نمایندگان بود، قطعنامه را به مثابه اعلام جنگ می‌دید و با رئیس جمهور مخالف بود. برعکس آن چیزی که منتقدان می‌گویند، مهمترین تفاوت وضعیت فعلی کنگره و وضعیت سال ۱۹۹۰ این است: درست است که رأی امروز در مورد برنامه هسته‌ای ایران مهم است، اما در آن زمان هم سرنوشت صدها هزار نیروی ارتش آمریکا که وابسته به مجوز شورای امنیت بود، به همین اندازه مهم بود.

در هر مسئله مربوط به جنگ و صلح، کنگره باید نقش اساسی ایفا کند. اما اینکه ادعا کنیم اوباما با جلب حمایت بین‌المللی برای توافق و تأکید بر اثر مخرب رأی منفی کنگره به توافق، در حال بی‌توجهی به سنت‌های سیاسی آمریکا یا از آن بدتر، قانون اساسی است، انکار تاریخ است. همانطور که مثال بوش و بیکر به ما نشان می‌دهد، روش "از خارج به داخل" سنتی قدیمی و متکی بر حمایت هر دو حزب است. ■

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

محرمانه‌ها برای ما

برای اولین بار در تاریخ سیاسی ایران جلسات یکی از کمیسیون‌های مجلس نمایندگان ایران در بالاترین سطح سیاسی و تصمیم‌گیری از کانال‌های تلویزیونی به طور کامل پخش شد

یکی از افتخارات نظام جمهوری اسلامی ایران و قانون اساسی آن که نزدیک به ۴۰ سال قبل پایه‌های حقوقی آن نوشته شده، الزام حکومت به پخش مستقیم مذاکرات نمایندگان مردم در صحن علنی مجلس شورای اسلامی به هنگام قانونگذاری است. اینکه تمام ایرانیان حتی آنها که در زندان هستند و مرتکب جرمی شده‌اند و دوران محکومیت خود را سپری می‌کنند، بتوانند تمام آنچه را که نمایندگانشان در بالاترین سطوح سیاسی و تصمیم‌گیری در مذاکرات زمان تصویب قانون می‌گویند به طور مستقیم بشنوند و از محتوای قانون، مسیر تصویب و مخالفان و موافقانش باخبر شوند. در این مذاکرات گاه مهمترین و شاید محرمانه‌ترین اطلاعات کشور رد و بدل می‌شود و گاه هم حتی فضای سنگین میان نمایندگان موجب افترا و توهین میان برخی از آنها می‌گردد ولی همین کلمات و جملات هم به طور مستقیم از طریق امواج رادیو به گوش هر ایرانی یا حتی بیگانگان می‌رسد. هر چند در مقابل امکانی برای پخش مستقیم دیگر جلسات تصمیم گیری در قوای دیگر وجود ندارد و تاکنون هیچ یک از جلسات هیات وزیران، مجمع تشخیص مصلحت نظام، شورای محترم نگهبان یا سران قوه قضاییه به طور مستقیم برای اطلاع عموم پخش نشده و اخبار آن تا حدودی توسط سخنگویان آن نهادها در اختیار رسانه‌ها قرار گرفته است. این سد اما هفته گذشته شکسته شد و جلسات کمیسیون امنیت ملّی و سیاست خارجی مجلس شورای اسلامی هم که تاکنون هیچ گاه از صدا و سیمای ایران پخش نشده بود، در پیشگاه مردم ایران قرار گرفت. جلساتی که نمایندگان مردم در مجلس، میزبان معاون رئیس جمهور یا معاونان وزیر خارجه بودند تا محتوای توافق ایران و شش قدرت جهانی را صریح و بی‌ملاحظه نقد و بررسی کنند و اتفاقا در این جلسات هم جملات و اطلاعاتی رد و بدل شد که تاکنون سابقه نداشت از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش شود، ولی شد و هیچ اتفاق و حادثه امنیتی و اطلاعاتی هم در کشور روی نداد اما مردم ایران دیدند که هر آنچه میان بالاترین سطوح مدیران و تصمیم گیران کشور گفته می‌شود، بی‌واسطه در اختیار ایشان هم قرار می‌گیرد تا هم اعتماد بیشتری به مدیران خود داشته باشند و هم بتوانند اعمال آنها را بیشتر نظارت و ارزیابی کنند، به ویژه در مورد نهادها و مقاماتی که با رأی مستقیم مردم به صندلی‌های بزرگ تصمیم گیری و مدیریت می‌رسند. این سد شکست تا دانسته شود که می‌توان دیگر جلسات بالاترین سطوح سیاسی را هم به مردم عرضه کرد و نگران تبعاتش نیز نبود. کاری که به نظر می‌تواند از بخشی از جلسات هیات دولت آغاز شود.

نکته جالب این تجربه جدید اما این بود که این سد در ایران زمانی شکست که مردم ایران از طریق صدا و سیمای داخل و برخی کانال‌های خارجی دیدند

پروژه جابجایی مادر و نامادری

با تصویب این لایحه، مادری مهربان جای خود را به نامادری ناشناخته، برای عناصر و ابنیه تاریخی درون شهرها خواهد داد

لایحه‌ای به دولت تقدیم شده که در صورت تصویب در جلسه هیات وزیران، برای تبدیل شدن به قانون، به مجلس شورای اسلامی خواهد رفت. لایحه‌ای با عنوان **"مدیریت شهری"**. در این پیشنهاد جدید قرار است تا یکی از نقایص مدیریتی در ایران برطرف شود. طبق یک تجربه جهانی که در بسیاری کشورهای توسعه یافته امروز جهان، بارها تکرار شده، در شهرها و در کلان شهرهایی مثل تهران، شهردار یا مدیر شهر اختیارات والبته وظایف بسیار گسترده‌ای دارد تا از این طریق بتواند ابزار کاملی برای بهترین روش اعمال مدیریت بر شهر اعمال کند. به این ترتیب شهرها از یک مدیر عالی و البته واحد در کلیه امور مربوط به خود بهره‌مند خواهند شد و از این طریق تداخل میان دستگاه‌ها و مدیرانی که در یک شهر ولی در موضوعات و حوزه‌های مختلف کار می‌کنند، ایجاد نخواهد شد.

برای نمونه در تهران امروز، اداره امور خدماتی و جاری شهر در اختیار شهرداری است در حالی که مسایل امنیتی شهر در اختیار مدیران دیگری است و یا حمل و نقل و راهنمایی و رانندگی را عده‌ای دیگر اداره می‌کنند. شبکه‌های برق و گاز و آب شهر را سه مدیریت مختلف و با سه دیدگاه احتمالا مختلف ایجاد و هدایت می‌کنند و در نتیجه نه تنها در بسیاری مواقع این تصمیمات در یک راستا نیستند بلکه تعارض بین آنها می‌تواند، میلیاردها تومان از سرمایه‌های شهری را از بین ببرد و دارایی‌های مردم را از چنگشان بیرون کند. از این تاسف بارتر اینکه هیچ گاه یک مدیر با امکانات و اختیارات کامل بر شهر و مشکلات و نیازهایش تسلط ندارد تا بتواند برنامه ریزی کلان و بلندمدت انجام دهد و روال و روند زندگی در شهر را تغییر دهد و دگرگون کند، بلکه تنها به تغییراتی محدود و در عرصه‌هایی کوچک باید دلخوش باشد و مردم شهر هم البته انتظاری بیش از آن نمی‌توانند داشته باشند. در این لایحه جدید تمام تلاش به کار رفته تا این عیب قدیمی برطرف شود اما یک خطر پنهان هم در

آخرین روز بیست مدیر مدرسه

کنترل قیمت‌های مراکز آموزشی و مهدکودک‌ها، یکی از ساده‌ترین و کم‌هزینه‌ترین بخش‌های برنامه کنترل بازار است ولی آثار فراوانی در امنیت روانی خانواده‌ها خواهد گذاشت

۲۰ مدیر مدارس غیرانتفاعی به دلیل عدم رعایت مقررات مربوط به شهریه‌های این مدارس، از سمت خود، توسط آموزش و پرورش کنار گذاشته شده‌اند. جدول‌هایی چند صفحه‌ای درباره چگونگی و تعداد مراکز آموزش غیرانتفاعی در ادارات آموزش و پرورش وجود دارد. نظیر همین جدول‌ها درباره شهریه مهد کودک‌ها و مراکز پیش دبستانی در آموزش و پرورش و سازمان بهزیستی به دیوارها نصب شده و مقابل دید مراجعه کنندگان است، اما شهریه‌هایی که این مراکز از والدین مطالبه می‌کنند، با آنچه روی این کاغذها و آن دیوارها نوشته شده، نه اندکی، بلکه بسیار متفاوت‌اند. با اصراری که مدیران آموزش و پرورش بر کم کردن بار مدارس دولتی دارند و توصیه‌هایی که روانشناسان و مشاوران تربیتی برای حضور کودکان در مهد کودک‌ها دارند، تقریبا تمام خانواده‌های ایرانی در مقطعی طولانی با مهد

که جلسات مهم کمیته روابط خارجی مجلس نمایندگان آمریکا که با حضور وزیر خارجه این کشور برگزار شد هم به طور مستقیم برای مردم آمریکا و حتی مردم جهان به شکل صوتی و تصویری پخش می‌شود. جلساتی که اعضای این کمیته، از وزیر خارجه آمریکا که اصلی‌ترین مذاکره کننده ۱+۵ در گفتگوهای هسته‌ای با ایران بود، خواسته‌اند که به این کمیته برود و به پرسش‌ها و ابهامات ایشان درباره توافق با ایران به طور شفاف پاسخ دهد. جلساتی که از گفتگوهای آن می‌شد به طور مستقیم و تا حدود قابل ملاحظه‌ای شرایط سیاسی آمریکا و دلایل تصمیمات سیاسی سیاستمداران آن را شناخت و ارزیابی کرد و حالا سوال اینجاست که اگر دولت آمریکا چنین رفتاری نمی کرد و اجازه نمی‌داد محتوای جلسات این کمیته سیاسی در آن کشور به طور مستقیم، حتی برای ایرانیان پخش شود، مجلس شورای اسلامی می‌پذیرفت که محتوای کمیسیون‌های آن، حتی برای چند مرتبه محدود، در مقابل دیدگان مردم قرار گیرد؟

رشد سیاسی ایرانیان در آستانه سال ۱۴۰۰ به آنجا رسیده که برای اجرای چنین تصمیماتی، منتظر و پیرو رفتار دیگر کشورها نباشیم و چنین ابتکاراتی، به جای آن که از رفتار دیگران الگوبرداری شود، حاصل اعتماد به نفس و دوراندیشی ایرانیان باشد. ■

چند سطر از این لایحه، قابل مشاهده است. اینکه حفظ و نگهداری اماکن و عناصر تاریخی شهرها و سرپرستی این مجموعه‌ها هم در شهر به مدیریت شهری واگذار شده و در عمل سازمان میراث فرهنگی دیگر اختیاری در این خصوص نخواهد داشت. در حالی که میراث تاریخی و فرهنگی کشور، حتی درون شهرها هم محتاج یک چتر حمایتی هستند که آنها را در برابر رویکردهای جدید در شهرهای جدید حفظ کند و اجازه ندهد، رشد و توسعه شهر و ساخت پل‌ها و بزرگراه‌ها و ساختمان‌های افراشته، آنها را به حاشیه رانده و حتی نابود کند. اعطای سرپرستی اماکن و عناصر تاریخی شهرها به مدیریت شهری، می‌تواند این یادگاری‌های تاریخی را که دیگر نحیف و آسیب پذیر شده اند، از مراقبان و حامیان همیشگی خود در سازمان میراث فرهنگی که تمام وظیفه خود را حفظ این آثار در بهترین شرایط می‌دانست، محروم کند و سایه بلند برج‌ها را هر روز بر آنها سنگین‌تر. ■

کودک و مدارس در ارتباطی نزدیک قرار دارند و بی‌سامانی این شهریه‌ها در طول تمام این مدت، جیب و ذهن خانواده‌ها را آزار می‌دهد. اقدام اخیر آموزش و پرورش در قطع همکاری با ۲۰ مدیر، هر چند نخواهد توانست تمام مدیران این مراکز را یکبار دیگر متوجه جداول و شهریه‌های قانونی کند، ولی استمرار و اصرار بر چنین نظارت‌ها و برخوردهای شدید قانونی، می‌تواند، پدران و مادران ایرانی را امیدوار کند که به هنگام ورود به دفاتر مدیران مراکز آموزشی، احساس نکنند که به بنگاه‌های اقتصادی وارد شده‌اند که مدیران آن برای به حداکثر رساندن سود خود، هر عددی را که بپسندند، بر روی قبض‌های پرداختی خواهند نوشت. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

نخستین داستان‌های کوتاه فارسی

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

نویسندگان ایرانی نتوانستند در رمان نویسی پیشرفتی کنند ناچار رمان فارسی رواجی نیافت و تا مدت‌ها کسی نتوانست اثر ارزشمندی خلق کند. شاید یکی از دلایل خاموش شدنِ چراغ رمان فارسی، ترجمه‌ی رمان‌های خارجی بود که برای خَواننده‌ی ایرانی کشش بیشتری داشت. یکی از نویسندگان ایرانی علاقه‌مند شد داستان کوتاه بنویسد. او "**محمدعلی جمالزاده**" نام داشت که از سادات "جبل عامل "لبنان و از آزادیخواهانِ نامدار نهضت مشروطیت بود که در ۱۳۰۹ قمری در اصفهان زاده شد، مقدماتِ دانش را در تهران آموخت و در ۱۳۲۶ قمری به بیروت رفت و دو سال دیگر هم درس خواند سپس از راه مصر به پاریس رفت و در رشته‌ی حقوق فارغ التحصیل شد و با دختری سوئیسی به نام ژوزفین ازدواج کرد. دو سه ماه بعد یعنی در ربیع الاول ۱۳۳۳ که جنگ جهانی اول به اوج خود رسیده بود، به برلین رفت و با آزادیخواهان ایرانی همگام شد. یک ماه بعد برای مأموریتی به عراق و ایران آمد. در عراق با عارف قزوینی و حیدرخان عمواوغلی آشنا شد و برای جنگیدن با سربازان روس و انگلیس، از جوانان کُرد گروهی به نام "قشون نادری" سامان داد. سپس به برلین برگشت و مشغول نوشتن داستان‌های کوتاه شد.

جمالزاده معتقد بود در ایران هزاران موضوع بدیع و مهم وجود دارد که هنوز مانند بسیاری از منابع و ثروت‌های مادیِ ما دست نخورده مانده است و اگر نویسنده‌ای قابل وبا همت و مستقل پیدا شود، می‌تواند از هر کدام از آنها رمان یا قصه‌ای خواندنی و ممتاز بسازد طوری که خارجی‌ها هم به خواندنش مشتاق باشند. او با چنین ایده‌ای از ۱۳۳۳ تا ۱۳۴۰ قمری داستان‌هایی نوشت که در مطبوعات ایران چاپ شدند. در سال ۱۳۴۰ قمری آنها را در مجموعه‌ای به نام "یکی بود یکی نبود" انتشار داد. این کتاب به چند زبان اروپایی هم ترجمه شد و بین منتقدانِ خارجی شهرت و اعتباری به دست آورد اما منتقدانِ ایرانی او را به بی‌ذوقی و بی‌سلیقگی متهم کردند و گفتند جمالزاده فن نویسندگی را تا حد پسند عامه تنزل داده و نیز به جامعه و آدابِ ایرانی توهین کرده. انتقادها و سرزنش‌های ادیبان ایران از مجموعه‌ی یکی بود یکی نبود، در مردم هیچ اثری نکرد و خوانندگان از آن استقبال کردند. البته یکی از دانشمندان ایرانی به نام "**میرزا محمد خان قزوینی**" معروف در هشتم نوامبر ۱۹۲۵ در پاریس در تعریف از جمالزاده چنین نوشت: "راستی آقای جمالزاده عجب فاضلِ مدققی (با دقت) از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی کرد که این جوانِ کم‌سن با این کوچکی جثه این‌قدر مملو و سرشار از هوش و لبریز از روح نقادی به طرز اروپایی باشد". این داستان‌های کوتاه آزمایش و تمرین تازه‌ای بود که به ساده‌نویسی و بیان حقایق اجتماعی و سیاسی گرایش داشت. او مقدمه‌ی یکی بود یکی نبود را که مانیفست و بیانیه‌ی مکتب جدید ادبی ایران است، با این بیت فرخی سیستانی آغاز می کند:

"فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر"

جمالزاده از عقب ماندگی و بیسوادی مردم حرف می‌زند و گناهش را گردن نویسندگانی می‌اندازد که "نوشته‌های خود را تنها برای خوشامد فضلا می‌نویسند و به مردمی که شاید فقط بتوانند متون ساده را بخوانند، توجهی نمی کنند و برای آنها نمی‌نویسند. اینها انشاهای غامض و عوام نفهم می‌نویسند در حالی که در کشورهای پیشرفته که مردمش باسواد و اهل مطالعه هستند، انشاهای ساده و بی تکلف و عوام فهم را رواج می‌دهند حتی علمای بزرگ می کوشند نوشته‌های خود را ساده بنویسند". جمالزاده معتقد بود باید کلمات و اصطلاحات عوام را جمع کرد طوری که هر کتاب، "جعبه‌ی حبس صوت گفتار طبقات و دسته‌های مختلف ملت باشَد". سبک نگارش جمالزاده ادامه‌ی سبکِ "زین العابدین مراغه‌ای" و "دهخدا"ست و سبک آنها در نثر جمالزاده بسی تکامل یافته. شش سال پس از انتشار نخستین داستان‌های کوتاه فارسی، "چاپکین" خاورشناس روس گفت: "تنها با یکی بود یکی نبود است که مکتب و سبک رئالیستی در ایران آغاز می‌شود و همین سبک و مکتب است که شالوده‌ی جدید ادبیات داستانسراییِ ایران شد و فقط از آن روز به بعد می‌توان از پیدایش نووِل (داستان کوتاه) و قصه و رمان حرف زد. جمالزاده نویسنده‌ای است که با بهترین نوول نویسان اروپایی در یک ردیف است...".

یکی بود یکی نبود دارای شش داستان است: **فارسی شکر است، رجل سیاسی، دوستی خاله خرسه، درد دل ملاقربانعلی، بیله دیگ بیله چغندر، و ویلان الدوله.** او چهره‌های مختلف اجتماع آن روز ایران را به خوبی توصیف و ترسیم و بیان کرده است. در فارسی شکر است، نابسامانی زبان فارسی را در قالب داستان بررسی کرده و شاید شما را یاد کسانی بیندازد که دو سه ماه به خارج می‌روند و وقتی که می‌خواهند فارسی حرف بزنند، برای مثال به جای "وای خدا"، می گویند "وووااووو جیز زا!" در رجل سیاسی نشان می‌دهد که در ایران یک نفر آدم عادی می‌تواند با دادن رشوه کاری کند که خودش به مقامات عالی برسد. در دوستی خاله خرسه از این می گوید که خاک بی‌صاحب ایران پامال بیگانگان شده... او در هر قصه یکی از تیپ‌های جامعه را بررسی کرده.

در همان دوران بازار نمایش‌های کمدی هم گرم بود که بیشترشان ترجمه‌ی نمایشنامه‌های فرانسوی بودند اما گاه برخی‌ها سناریویی ابتکاری و فارسی می‌نوشتند. از مشروطه به بعد گروه‌های نمایشی زیادی تشکیل یافتند... به کسانی که دوست دارند در این زمینه‌ها اطلاعات بیشتری داشته باشند، پیشنهاد می کنم مجموعه‌ی یکی بود یکی نبود و برخی از نمایشنامه‌های آن دوران را بخوانند. نمایشنامه‌ی "جعفرخان از فرنگ آمده" اثر "حسن مقدم" هم جالب است.

ادامه دارد

تندخویی نوعی دیوانگی است ● حضرت علی(ع)

شهر بندری سیراف

زیر نظر: محمود صفادار


کوه پردیس



شهر بندری و باستانی سیراف در بخش مرکزی شهرستان کنگان در استان بوشهر واقع شده است. این شهر به دلیل جاذبه‌های تاریخی‌اش معروف است و یکی از جاذبه‌های گردشگری کشور محسوب می‌شود. **سیراف** اولین شهر ساسانی ـ اسلامی در ایران است و اقوام و ملل مختلف در آن زندگی می‌کرده‌اند. این شهر سابقاً **بندر طاهری** نامیده می‌شد و در زمان‌های قبل‌تر آن را سیراب یا صیراف هم می‌نامیدند. نزدیکی شهر به دریا و معماری خاصی که بناهای آن دارد، باعث شده که آن را «**ماسوله جنوب**» هم بنامند.

بندر سیراف از قدیمی‌ترین بنادر ایران است و در زمان‌های گذشته تجارت در آن آنقدر پررونق بوده که با مناطقی چون روم، یونان، چین و آفریقا هم روابط تجاری داشته است. در سال ۳۶۷ هجری، زمین لرزه شدیدی رخ داد که باعث شد تمام بندر مدفون شود. به همین دلیل است که سیراف را «پمپئی» ایران هم می‌خوانند؛ شهری در ایتالیا که بر اثر یک بلای طبیعی نابود شد. اما از تاریخچه شهر که بگذریم، دیدنی‌های باستانی آن برای هر مسافری جذاب است. در ارتفاعات کوههای شمالی سیراف، گودال‌هایی به شکل قبر وجود دارد که در واقع حوضچه‌هایی برای جمع آوری آب باران بوده‌اند تا در فصول گرم سال از آنها استفاده شود. این گودال‌ها روی کوه‌هایی مشرف به دریا کنده می‌شدند تا علاوه بر جمع آوری به تقویت سفره‌های آب زیرزمینی هم کمک کنند. معماری گودال‌ها هم به شکلی است که در لبه هر کدام یک

بندر سیراف از قدیمی‌ترین بنادر ایران است و در زمان‌های گذشته تجارت در آن آنقدر پررونق بوده که با مناطقی چون روم، یونان، چین و آفریقا هم روابط تجاری داشته است

سرریز تعبیه شده تا در صورت پر شدن گودال، آب اضافی که وارد آن می‌شود، به داخل گودال پایینی بریزد و هدر نرود. این گودال‌ها را دخمه‌های باستانی و یا قبور سنگی هم می‌نامند. دلیل چنین نامگذاری این است که بعدها از برخی از این گودال‌ها برای دفن مردگان استفاده شده است.

از دیگر دیدنی‌های سیراف، **مسجد جامع** این شهر است. این مسجد هم همانند بسیاری از همتایان خود در سایر نقاط کشور، روی بقایای یک آتشکده قدیمی ساسانی بنا شده و زمان ساخت آن به اوایل قرن سوم هجری باز می‌گردد. گچبری‌های این مسجد شهرت خاصی داشته و بسیار شبیه گچبری‌های مسجد جامع نایین است. **قلعه شیخ یا قلعه نصوری**، دیگر بنای تاریخی این شهر است. این قلعه متعلق به خاندان نصوری بوده و به دستور شیخ جبار نصوری، در سال ۱۲۲۴ هجری قمری ساخته شده است. قلعه نصوری روی تپه‌ای مشرف به دریا قرار دارد و در معماری و تزیینات آن از بناهای زیبای دوره اسلامی الهام گرفته شده است. در گچبری‌های آن ۱۸ تابلوی زیبا از مجالس شاهنامه فردوسی در ایوان باختری دیده می‌شود. در فاصله کمی از قلعه، دره لیر وجود دارد که دخمه‌های متعددی هم در آنجا در دل کوه، کنده شده‌اند.

اما از دیدنی‌ها و جاذبه‌های طبیعی منطقه، می‌توان کوه پردیس را نام برد. آتشکده‌ای باستانی در قله کوه قرار دارد که برخی آن را محل تولد و غسل تعمید پدر جمشید جم می‌دانند. همچنین می‌گویند که قدرت مغناطیسی بسیار قوی در دل این کوه وجود دارد؛ به طوری که حتی اگر در فاصله ۵۰ تا ۱۰۰ متری کوه باشید و ماشین را در حالت دنده خلاص نگه دارید، ماشین به آرامی به سمت کوه کشیده می‌شود. داستان دیگری هم وجود دارد. این کوه را «بام جم» یا کوه جم هم می‌خوانند، هم از این نظر که آن را محل تولد جمشید جم می‌دانند و هم اینکه تصور می‌کنند نزدیکترین نقطه زمین به خورشید است. (که کاملا پیداست که چنین نیست) با همه این داستان‌ها که بیشترشان شایعه‌ای بیش نیستند، در عظمت و زیبایی این کوه شکی نیست و نمای منحصر به فرد آن توجه هر بیننده‌ای را به خود جلب می‌کند.

عسل و خرمای این منطقه بسیار معروف است و در بازارهای داخلی و خارجی شهرت دارد. دیگر محصول این منطقه، زیتون است که بسیار مرغوب بوده و حتی از جاذبه‌های آن هم به شمار می‌رود، زیرا در چنین منطقه خشک و گرمی، کشاورزی بعید و غیرممکن به نظر می‌رسد. چشمه‌های گوارای آب هم در این منطقه گرم و خشک باعث دیدنی‌تر شدن منطقه شده‌اند. با همه اینها نمی‌توان آب و هوای گرم این فصل سال را نادیده گرفت و بهتر است در نیمه دوم سال را برای دیدن این منطقه انتخاب کنید.


دخمه در کوه


قلعه شیخ یا قلعه نصوری


گودال‌ها

روستای خان کندی


روستای خان کندی


دریاچه قالغانلو

روستای خان کندی در بخش مرکزی شهرستان گرمی استان اردبیل قرار دارد و با روستاهای لسگه درق، عزیزلو و تولون همسایه است. این روستا در دامنه کوه قبله‌داشی از قله‌های رشته کوه صلوات داغی قرار گرفته است. نام قدیمی روستا «خان یوردی» به معنی محل اتراق و استراحت خوانین و روسای طوایف محلی بوده که بعدها در اثر یکجانشینی گروهی از چادرنشینان و تشکیل روستا به «خان کندی» به معنی روستای خان تغییر عنوان داده است. خان کندی روستایی بسیار کوچک است که حدود ۲۰ نفر جمعیت دارد.

این روستا محلی مناسب برای دامپروری و زنبورداری و کشاورزی دیم است و به همین دلیل اکثر ساکنان آن به دامپروری و کشاورزی دیم مشغول هستند و از این طریق امرار معاش و کسب درآمد می‌کنند. روستای خان کندی به دلیل واقع شدن در دامنه کوه قبله‌داشی، مراتع سرسبز، گیاهان دارویی، گل‌های رنگارنگ، برکه‌ها و چشمه‌های آب سرد و جویبارهای جاری دارد و پذیرای میهمانان و گردشگران از اقصی نقاط کشور است.

خان بولاغی یکی از چشمه‌های آب این منطقه است که در بالادست روستا واقع شده است. دمای آب این چشمه در تابستان و زمستان همواره نزدیک صفر است و خاصیت شفابخشی برخی امراض پوستی و استخوانی را نیز دارا است. به گفته اهالی خان کندی، آب چشمه خان بولاغی از قدیم‌الایام مورد توجه خوانین و روسای قبایل محلی و ایلات شاهسون بوده است تا آنجا که برخی از اهالی، علت پیدایش روستای خان کندی را آب فراوان، گوارا و خنک چشمه خان بولاغی می‌دانند و معتقدند که حتی نام روستای خان کندی و مرتعزار زیبای خان یوردی نیز از نام زیبای چشمه خان بولاغی گرفته شده است.

دیگر جاذبه طبیعی این روستا، دریاچه قالغانلو است. قالغانلو دریاچه‌ای فصلی به وسعت ۵۰۰۰ متر مربع در شرق روستای خان کندی است که از ذوب شدن تدریجی برف‌های کوه قبله‌داشی پدیده آمده و در فصل بهار وسعت آن افزایش یافته، اما در فصول خشک سال از وسعت آن کاسته می‌شود. همچنین این دریاچه مکان خوبی برای پرورش انواع ماهیان سردآبی به شمار می‌رود از مهم ترین کوه‌های رشته کوه صلوات داغی در اطراف روستای خان کندی می‌توان قلی تاش (قولاداشی) با ارتفاع ۲۵۸۰ متر و قبله‌داشی با ارتفاع ۲۵۵۰ متر از سطح دریا نام برد که در جنوب روستا واقع شده‌اند و نقش بسزایی در تعدیل آب و هوای منطقه ایفا می‌کنند؛ به طوری که با آغاز بارش در فصول سرد، این کوه‌ها سفیدپوش شده و انبوهی از برف روی آنها می‌نشیند و در فصول گرم، از ذوب شدن برف این کوه‌ها، معروف‌ترین رودخانه فصلی شهرستان گرمی با نام رودخانه تولون پدید می‌آید. این رودخانه یکی از مهم‌ترین رودخانه‌های شهرستان است که با شیبی تند پس از طی مسیر میان روستاهای لسگه درق، عزیزلو، تولون، سلیمانلو، مشهدلو، قشلاق و روستای تنگ سرانجام به شهر گرمی می‌رسد و در آنجا برخی آن را گرمی چایی می‌نامند.

به علت وجود مراتع سرسبز پوشیده از انواع گل‌های رنگارنگ، از اواسط بهار خان کندی پذیرای زنبورداران بوده و محل مناسبی برای پرورش زنبور و تولید عسل است. بهترین و مرغوب‌ترین نوع عسل در منطقه و شهرستان گرمی مغان در روستای خان کندی تولید و در بازارهای شهر گرمی و سایر نقاط به فروش می‌رسد که از کیفیت و مرغوبیت بالایی برخوردار است.

آبشار کلات نادری


محمدعلی یوسفی

آبشار آب گرم کلات نادری در فاصله ۷۵ کیلومتری شمال شرق شهرستان مشهد و در ۱۰ کیلومتری جنوب غرب شهرستان کلات نادری واقع شده است. این آبشار را آبشار قره سو هم می‌نامند. این منطقه به دلیل ارتفاعی حدود ۱۲۰۰ متر از سطح دریا، دارای آب و هوایی ییلاقی است و وجود چند آبشار دیدنی، جلوه خاصی به طبیعت زیبای منطقه داده است. در واقع در مجموع ۸ آبشار در این منطقه وجود دارند که کلات نادری یکی از آنهاست. این آبشار در نزدیکی روستای آب گرم قرار گرفته و تقریباً ۶ کیلومتر با آن فاصله دارد. در مسیر رسیدن به آبشار، می‌توان بقایایی از یک کاروانسرای قدیمی مربوط به دوران شاه عباس صفوی را دید. اینطور که گفته می‌شود، در ایام قدیم راه ابریشم از نزدیکی این محل می‌گذشته است. نام آبشار را از همین روستا گرفته‌اند و نام روستا را هم به دلیل وجود چشمه‌های آب گرم متعدد در آن انتخاب کرده‌اند. کوههای دیگری هم در اطراف آن قرار دارند، از جمله کوه آب گرم، کوه انجیرک و کوه کم آسیاب. به مرور زمان، جریان آب دیواره صخره‌ها را دچار فرسایش کرده و شکاف تیز و عمیقی را برای آبشار پدید آورده است که پایین رفتن از آن و رسیدن به پایین آبشار نیز به یکی از ماجراجویی‌های بازدیدکنندگان تبدیل شده است. البته نردبانی هم برای عبور افراد قرار داده شده است. برای اینکه به این آبشار بروید و سرچشمه آب گرم را هم ببینید، باید از روستای آب گرم بگذرید سپس مسیر رودخانه را پیش بگیرید. حدود ۴۵ دقیقه زمان لازم است تا به آبشار برسید، اما مناظر زیبای آن و صدای جریان آب رودخانه مطمئناً خستگی را از تن بیرون می‌کند.



دوست مثل پول، بدست آوردنش آسان‌تر از نگه داشتنش است
● ولتر

منبع: ریدرز دایجست

عشق درمان تمام دردهای من

سازگاری، راز بقای ماست

این ماجرای واقعی مردی است که همسر و فرزند و زندگی شاد و موفقی داشت که روزی ناگاه در دید چشمش خللی ایجاد شد و تعادل بدنی خود را از دست داد سپس به کُما رفت و وقتی به هوش آمد، تمام بدنش به جز پلکش و یکی از انگشت‌هایش فلج شدند. او که مدیری موفق و همسری ایده‌آل و پدری نمونه بود، از انجام دادن تمام کارهای بزرگ و کوچکش ناتوان شد و تصمیم گرفت به زندگی خود پایان دهد اما...

ترجمه: مریم نیک‌پور
Maryanikpour@gmail.com

تنها در بستر

در انتهای یکی از کوچه پس کوچه‌های کالیفرنیای شمالی، در یکی از خانه‌ها، مردی زندگی می‌کند به نام "**هنری ایوانز**". مردی که هر روز، بین ۱۸ تا ۲۴ ساعت در تخت مخصوص خود دراز کشیده است. هنری حتی برای حمام رفتن یا نشستن روی ویلچر هم به کمک یک نفر دیگر نیاز دارد. او فقط می‌تواند به دفعات محدود در هفته این کار را انجام دهد. چند بار در هفته هم او را به باغچه بیرون خانه می‌برند. اما بیشتر روزها و اکثر لحظه‌های شبانه‌روز، اینجاست: روی تخت مخصوصش، در حالی که سرش تکیه داده شده و بقیه اعضای بدنش بی‌حرکت، زیر پتو یا ملحفه قرار گرفته است.

بیش از ۱۲ سال است که هنری در این وضع بسر می‌برد. او خدا را شکر می‌کند که می‌تواند کمی سرش را به طرفین بچرخاند یا یکی از انگشت‌های دست چپش را تکان دهد. با اینکه بقیه قسمت‌های بدنش کاملاً فلج است، اما هنری از یک نعمت بزرگ بهره‌مند است؛ او می‌تواند لبخند بزند یا گریه کند ولی از نعمت حرف زدن محروم است. هنری همه چیز را خوب و کامل درک می‌کند؛ هر خارشی که برای برطرف کردنشان هیچ راهی ندارد. هر دردی که نمی‌تواند برای تسکینشان کاری کند. و هر رنج و فشاری که برای خلاص شدن از آنها کاری از دستش ساخته نیست. هنری ایوانز تمام اینها را حس می‌کند. با تک تک اعضای بدنش اما برای برآورده کردن نیازهایش به کمک دیگران نیاز دارد. حالا نوبت به چشم‌های هنری می‌رسد. چشم‌هایی که در این مدت کمک بزرگی برای او بوده و خواسته‌ها و منظورش را به همسرش (جین) فهمانده‌اند. وقتی هنری از موضوعی ناراحت است یا مشکل جسمی دارد، چشم‌هایش می‌خندند یا بالا و پایین می‌روند. وقتی که در حال فکر کردن به مساله‌ای است و در حال ارتباط برقرار کردن با دنیای بیرون است، چشم‌هایش به یک نقطه خیره می‌ماند. مغز هنری مثل تمام انسان‌های سالم کار می‌کند و او می‌تواند به وسیله مغزش با دنیایی که ظاهراً خیلی از او دور است، ارتباط برقرار کند.

"دفعه بعد وقتی کسی را دیدید که نوعی ناتوانی یا نقص عضو داشت، حتی یک لحظه هم برای او دلسوزی نکنید و به خودتان نگویید که زندگی برایش به پایان رسیده. همه ما می‌توانیم با محدودیت‌هایمان کنار بیاییم و در دل هر مشکل یا موقعیتی دشوار، ایده‌ای نو یا فرصتی شگفت‌انگیز خلق کنیم.

هنری از روش‌های غیرمعمول برای حرف زدن استفاده می‌کند. مثلاً از راه چشمک زدن با چشم چپ، همسرش را آگاه می‌کند که نقطه‌ای از بدنش می‌خارد و او باید با حوصله و البته از سر صبر، بدن شوهرش را بخاراند. وقتی چشم چپش را دو بار باز و بسته می‌کند، یعنی به همسرش می‌گوید: "متشکرم!" وقتی به سقف نگاه می‌کند، همسرش متوجه می‌شود که وقت آن رسیده که صفحه حروف الفبای هنری را بیاورد. یک مانیتور چهارگوش و شفاف که حروف الفبا در نقاط مختلفی از آن قرار گرفته‌اند. ABC در بالای گوشه چپ، DEF در وسط تخته، GHI در گوشه راست و بالای آن و.... هنری به حرف‌های مورد نظرش نگاهی می‌اندازد و با خیره ماندن به آنها کلمه می‌سازد. گاهی اوقات، «جین» کار همسرش را آسان می‌کند و خودش زحمت به پایان رساندن کلمه‌ها را هم به عهده می‌گیرد. کاری که شاید در نگاه اول چندان هم دشوار به نظر نرسد. کلمه‌ها به کمک این مانیتور و البته جین، پشت سر هم از ذهن هنری بیرون می‌آیند و منظم کنار هم چیده می‌شوند و او می‌تواند سریعتر و آسانتر حرفش را بیان کند. جین آنقدر در این سال‌ها کنار همسرش بوده و در کارهای مختلف به او کمک کرده که دیگر نه تنها جای تک تک حروف را از بر است، در بیشتر مواقع، با اشاره به دو سه حرف از یک واژه، کلمه را به خوبی حدس می‌زند و جمله را ردیف می‌کند. داستان زندگی هنری، به نوعی داستان زندگی همسرش جین است و داستان زندگی جین، داستان زندگی هنری است. هنری با شوخی می‌گوید: "ما یک نفر هستیم. فقط نمی‌دانم مرد هستیم یا زن."

او همه چیزِ من است!

هر کس که برای اولین بار به خانه این زن و شوهر می‌رود، محبت و مهربانی جین را به وضوح حس می‌کند. عشقی که از او پرتوافکنی می‌کند، فضای زندگی‌شان را رونق بخشیده و گرمای آن را چند برابر کرده است. جین به هر بهانه‌ای سریع لبخند می‌زند و هنری عقیده دارد، که همسرش، دلیل ادامه زندگی اوست. هنری و جین از ابتدای دبیرستان با هم آشنا و از همان ابتدا عاشق هم شدند. در واقع، این زن و شوهر با هم بزرگ شده‌اند. تازه به بیست سالگی پا گذاشته بودند که با هم ازدواج کردند. آن روزها هنری بدنی سالم و قوی داشت. خانواده‌ها با ازدواج آنها مخالف بودند چون سن کمی داشتند و هنوز برای پذیرفتن مسئولیت‌های زندگی خیلی جوان بودند و بعید به نظر می‌رسید که چند سال بعد همچنان به هم علاقه‌مند باشند و به پای هم بمانند. هیچ کس حتی تصورش را نمی‌کرد که این زن و شوهر جوان و عاشق سالها بعد و در حالی که همه چیز ناگهان از قله به دره سقوط کرد، باز هم کنار هم بمانند و عشقشان آنقدر عمیق و ریشه‌دار باشد که ناملایمات و سختی‌ها هم در برابر آن سرِ تسلیم فرود آورند.

هنری و جِین با وجود تمام مخالفت‌ها زندگی مشترک خود را آغاز کردند. کمی بعد پدر و مادرها هم به این نتیجه رسیدند که آرزوی خوشبختی، تنها چیزی است که باید برای آن دو از خدا بخواهند. آنها فکرش را نمی‌کردند که سال‌ها بعد، جِین که دختری حساس بود و در زندگی خود هیچ مشکلی ندیده بود، هنری را هر روز از روی تخت بلند کند و روی ویلچرش بنشاند. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که این دختر زودرنج و نازک نارنجی، هر روز به همسرش

غذا بدهد و به تک تک مشـکلات او رسیدگی کند. هنری می‌گوید، جین درمان تمام دردهای اوسـت. هنری می‌گوید:

"گاهی که کنار هم هستیم و جین به من محبت می‌کند و مرا لمس می‌کند، احساس می‌کنم که خداوند درهای بهشت را به رویم گشوده است. من بسیار خوشبختم که توانسته‌ام عشق را به معنی واقعی خودش درک کنم."

بدبیاری هنگام خوشبختی

تا سال ۲۰۰۲، زندگی هنری ایوانز کاملِ کامل بود. او از نظر جسمی در سلامت کامل به سر می‌برد و از نظر خانوادگی و اجتماعی و موقعیت شـغلی در اوج قـرار داشـت. او که به تازگـی مدیر مالی یک شـرکت بزرگ شـده بود، از همه چیز راضی بود. چهار فرزند داشـت و در کنار همسـرش جین، به تمام آرزوهایش رسـیده بود. آنها هشـت ماه قبل از بیمـاری هنری، نخسـتین خانه خـود را خریده بودنـد. خانه‌ای بزرگ و زیبـا در منطقه‌ای خوب و دنج. هنری در کارهای فنی مهارت خاصی داشت، بنابرایـن تصمیم گرفته بودند خـودش تعمیرات خانـه را انجـام دهد و آن را بازسـازی کند. هنری تازگی‌ها ۴۰ ساله شده بود و زندگی برای او در آغاز راه قرار داشـت. اما آغازی که هرگز کسی فکرش را هم نمی‌کرد که چه سرنوشـتی در انتظار هنری و خانواده‌اش خواهد بود.

صبـح یکـی از روزهای قشـنگ ماه آگوسـت بود. هنری مثل هر روز، سـرِ راه خودش به شـرکت، بچه‌ها را به مدرسـه می‌رسـاند که ناگهان احساس کرد بینایی‌اش محدود شـده و همه جا را تار می‌بیند. خواسـت به بچه‌ها چیزی بگویـد تا در صورت لزوم، حواسـشـان جمع باشـد اما نمی‌توانست مثل همیشه کلمه‌ها را درسـت و به قاعده به زبـان بیاورد. گویی دهانـش یـخ زده بـود و واژه‌هـا روی آن یخ، سُـر می‌خوردند و بدون اینکه هیچ اراده‌ای داشـته باشد، سـرازیر می‌شدند. تمام حواسـش را جمع کرد تا به جاده تمرکز کند. سپس گوشه‌ای نگه داشت و بچه‌ها را از ماشـین پیـاده کرد و بدون اینکـه آنها را نگران کند، از آنها خواسـت با یک تاکسی به مدرسه بروند. بعـد دور زد و خودش را به خانه رسـاند. از ماشـین پیاده شـد اما نتوانست مثل همیشه روی پاهایش راه برود. سکندری خورد و تلوتلو خوران خودش را به درِ ورودی خانه رساند. همسرش از دیدن او متعجب شد و از او توضیح خواسـت اما هنری قادر به توضیح نبود و به‌شدت خوابش می‌آمد. جِین که متوجه غیرعادی بودن اوضاع همسـرش شده بود، از او خواست حاضر شود تا با هم به دکتر بروند. هنری به حرف همسرش گوش کرد و تقریباً چهار دسـت و پا به سـوی ماشین راه افتاد.

جِین فوراً همسرش را به نزدیکترین بیمارستان رساند. وقتی به اورژانس رسیدند، دست راست هنری کاملاً لمس شـده بود و هیچ حرکتی نداشت. او مدام به سختی به جین می‌گفت می‌ترسد و نگران است که برای همیشـه آنها را ترک کنـد. کمی بعد، هنری به کما رفت. پزشکان ابتدا تصور کردند که او به مننژیت مبتلا شده اما بعداً اعلام کردند که به دلیل یک نقص در هنگام تولد، او به علائمی شبیه به سکته دچار شده و بدنـش فلج شـده و به کما رفته اسـت. برای زنده نگه داشتن هنری، او را به دستگاههای مختلف وصل کردنـد و نگرانی جین همچنان ادامه یافت. **هنری دو هفتـه در کما ماند و بعـد از آن، وقتی از کما بیرون آمد، پزشـکان اعلام کردند که هنری تا آخر عمر قادر نخواهد بود حرف بزند یا حرکت کند.**



جیـن می‌گوید: "روزهای اول هنری فکر می‌کرد حالـش بعـد از مدتـی کوتاه خـوب خواهد شـد و توانایی‌هایش را به دسـت می‌آورد. خیلی سخت بود به او بگویم عزیزم دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و باید به وضعیت جدیدت خو بگیری و باید برای بقیـه زندگی خودمان راه تازه‌ای پیـدا کنیم. بالاخره روزی پدر هنری واقعیت را به او گفت. پذیرش مساله برای هنری کار دشواری بود. حق داشت. تصور کنید مثـل هر روز از خـواب بیدار شـده‌اید و می‌خواهید افقهـای جدیدی از زندگی‌تان را کشـف کنید. آن وقت ناگهان یک بیماری شـما را از پا در می‌آورد. هنری هم درسـت در این موقعیت بود. او مثل قبل دسـت و پا و دهان و سایر اعضای بدنش را داشت اما نمی‌توانست از هیچکدام از آنها استفاده کند. در واقع، او در بدن خودش اسیر شده بود. او یک زندانی بود که هیچ راه گریزی نداشت."

هنری مثل قبل دست و پا و دهان و سـایر اعضای بدنش را داشت‌اما نمی‌توانسـت از هیچکـدام از آنهـا اسـتفاده کنـد. او در بـدن خودش اسیر شده بود. او یک زندانی بود که هیچ راه گریزی نداشت...

عزیزم، لطفا مرا بُکُش

هنری ایوانز روزهای اول بعد از کما نمی‌توانست بـه تنهایی مانند یک انسـان عادی نفس بکشـد. پزشـکان مجبور شدند عمل شـکافتن نای را روی او انجـام دهنـد. همچنین به کمک لولـه به او غذا و دارو برسـانند. روزانه بیسـت و پنج نوع داروی مختلف به هنری داده می‌شـد تـا وضعیت او را از حالت بحرانـی خارج کنند. هنری باید خیلی زود با شرایط جدیدش کنار می‌آمد. او در همان روزهای نخسـت عادت کرد که برای بله گفتن، دوبار پلک بزند. اگر یـک بار پلک می‌زد، به معنـی "نه" بود. پزشـکان می‌گفتند جسم هنری به سختی و با کمک دستگاه‌ها و داروهای گوناگون زنده است و به نوعی با مرگ دسـت و پنجه نـرم می‌کند اما مغز او زنده اسـت و تمام حس‌هایش همان طور سـالم و بدون نقص فعالیت می‌کنند.

چهـار مـاه بعد، هنـری و همسـرش به خانه بازگشـتند. در این مدت یاد گرفتـه بود از یکی از انگشت‌های دستش که هنوز حرکت می‌کرد، استفاده کنـد گردنش را هم بهتر کنترل کند. ولی همه چیز به همین جا ختم نشـد. دوران سخت زندگی هنری تازه آغاز شـده بـود. او زمان زیادی داشـت که به ادامه دادن زندگی فکر کند و تصمیم بگیرد. تا سـه سـال آینده، انرژی زیادی خرج کرد تا همسـرش را راضی کند که در خودکشـی به او کمک کند. هنری تصمیم خـودش را گرفته بود. به خـودش می‌گفت حالا که دیگر نمی‌تواند مثل سـابق زندگی کند، بهتر اسـت اصلاً زنده نباشد. جین هربار به بهانه‌ای از زیر بار این

بقیه در صفحه ۲۱



نیکبخت‌ترین مردم کسی است که گردار به سخاوت بیارایدو گفتار به راستی

●بوعلی سینا

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: محمود

آن روزهایی که دانشجو بودم و برای آینده‌ام هزار فکر و خیال قشنگ در سر داشتم، خیلی از چیزهایی که برای دیگران حسرت به حساب می‌آمد، برای من عادی بود. اینکه خانواده اصیل و ثروتمندی داشته باشم، اینکه پدرم حتی قبل از اینکه من به سن ازدواج برسم، یک خانه دنج و باصفا برایم خریده بود ـ خانه و نه یک آپارتمان ـ اینکه قرار بود به زودی مهندس کامپیوتر شوم و در شرکتی که پدرم قولش را داده بود، مدیریت کنم و... اینها هیچ کدام برایم مهم نبود... حتی از اینکه دیگران مرا جوانی جذاب و خوش قیافه می‌دانستند نیز چندان لذتی نمی‌بردم.

خوب بودن اما همه لذتی بود که من از زندگی می‌بردم. اینکه توی فامیل، در محله‌ای که زندگی می‌کردیم، توی دانشگاه و بین اساتید و دانشجویان، همه و همه مرا "جوانی پاک و صادق" بدانند، همه خوشحالی بود که مرا غرق در لذت می‌کرد.

البته در همان روزها دوستانی داشتم که مسخره‌ام می‌کردند و مرا عقب افتاده فرض می‌کردند و علنا می‌گفتند:

شاید به همین دلیل بود که بین دختران تخس دانشگاه سوژه شده بودم. به این شکل که آنها با هم شرطبندی می‌کردند و هر چند روز یک بار، یک‌نفرشان به بهانه گرفتن جزوه یا پرسیدن سوال درسی به سراغم می‌آمدند و مشغول صحبت کردن با من می‌شدند. شرطشان هم این بود که کدامشان بیشتر بتواند مرا به حرف بکشد. چرا که من معمولا پس از یک دقیقه، چنان غرق در خجالت می‌شدم که به هر بهانه‌ای خداحافظی می‌کردم و از آنها دور می‌شدم و صدای خنده شان حیاط دانشگاه را پر می‌کرد. البته بین پسران همکلاس بچه‌هایی بودند که انتقامم را بگیرند. اما مهم این بود که هر قدر هم رفقایم می‌خواستند ـ به قول خودشان ـ مرا به راه بیاورند، موفق نمی‌شدند.

روزها از پی هم گذشت و من به ترم آخر دانشگاه رسیدم و سرانجام آنچه که فکرش را نمی‌کردم، اتفاق افتاد: عاشق شدم.

شیدا نه به خاطر زیبایی‌اش (که اتفاقا از نظر چهره دختره معمولی بود) اما به خاطر متانت و رفتارش چنان

هفته او را کاملا تحت نظر گرفتم، سرانجام تصمیم خودم را گرفتم و توسط یکی از خانم‌های همکلاسی‌ام ـ که متاهل بود و چهل و پنج سال داشت ـ برایش پیغام فرستادم که دلم می‌خواهد با او بیشتر آشنا شوم، خانم فرزانه هم به او توضیح داده بود که من اصلا قصد دوستی‌های آنچنانی ندارم و نیتم فقط این است که بیشتر همدیگر را بشناسیم. "شیدا" آنطور که خانم فرزانه به من گفت، از من یک مهلت چند روزه خواست تا در این مورد فکر کند، اما آنطور که بعدا متوجه شدم، طی آن چند روز سعی کرده بود از طریق بچه‌های دانشگاه و به طور نامحسوس اطلاعاتی به دست بیاورد. که البته من هرگز از این کارش ناراحت نشدم، چرا که او حق داشت تا مرا بشناسد، در عین حال از اینکه می‌دیدم دختر عاقلی است، خیلی هم خوشحال شدم.

سرانجام کمتر از یک هفته بعد، من و شیدا در یک بعدازظهر پاییزی در اوایل مهر ماه، با هم ملاقات کردیم. حدود سه ساعت داخل یک کافی شاپ نشستیم و صحبت کردیم. من همه چیز را در

مثل یک آدم خوب...



ـ تو هم دیوونه‌ای محمود، با این امکاناتی که تو داری، می‌تونی بهترین عشق و حال رو بکنی، اون وقت همه دلخوشیت اینه که به هیچ دختری نگاه نکنی، فقط برای اینکه دیگران بگن "چه پسر نجیب و خوبیه..."!

ولی برای من هیچ کدام از این حرف‌ها اهمیتی نداشت. من باور کرده بودم که خوب بودن، لذتبخش‌ترین اتفاقی است که می‌تواند برای یک انسان و مخصوصا برای یک مرد جوان رخ بدهد، و به این باور، ایمان داشتم و اصلا برایم مهم نبود که دیگران چگونه تفسیر می‌کنند. من می‌دانستم که سرانجام یک روز پاداش خوب بودن و انسان بودنم را خواهم گرفت.

همانطور که گفتم، من برخلاف تمام پسران فامیلمان، اکثر بچه‌های محله‌مان و خیلی از دانشجویان پسری که در دانشگاه با آنها آشنا شده بودم، اصلا دوست دختر نداشتم. حتی وقتی با یک دختر نامحرم همکلام می‌شدم، چنان غرق در شرمندگی می‌شدم که همه متوجه می‌شدند!

در من تاثیر گذاشت که اگر یک روز نمی‌دیدمش، تا فردا که دانشگاه بروم و او را ببینم، کلافه بودم. شیدا که دختری شهرستانی بود، برخلاف بسیاری از دختران تهرانی نه اهل ادا و اطوار بود و نه آرایش غلیظ می‌کرد. بلد نبود که مثل برخی از دختران تهرانی جلب توجه کند. سرش توی کار خودش بود و آنچه بیشتر از هر چیز توجه مرا به او جلب کرد، این بود که هیچ پسری را تحویل نمی‌گرفت.

وقتی فهمیدم که او هم سال آخر است و یک ترم از من عقب، تعجب کردم که چطور تا آن موقع ندیدمش، اما با کمی پرس و جو فهمیدم که تا سال قبل، در شهرستان محل زندگی‌اش درس می‌خوانده، اما وقتی مادرش برای درمان راهی تهران می‌شود و چون پدرش هم چند ماه قبل فوت کرده بود، توانسته بود مسئولین دانشگاه را راضی کند که به خاطر مراقبت از مادر پیرش هم که شده، با انتقالش در سال آخر به تهران موافقت کنند!

هر چه بود، من وقتی تفاوت‌های رفتاری او را دیدم، بی‌اختیار جذب او شدم و بعد از اینکه دو، سه

مورد زندگی‌ام به او گفتم و او هم از خودش گفت. زندگی‌اش، از خانواده‌اش و از خودش، وقتی از او پرسیدم "چرا تا الان ازدواج نکردی؟" دو پاسخ کوتاه داد: "اول اینکه منتظر بودم درسم تمام بشه، و بعد هم مرد ایده آلم رو هنوز پیدا نکردم!"

آن روز و آن غروب، یکی از قشنگ‌ترین روزهای عمر من بود، چرا که هر چه بیشتر "شیدا" از خودش حرف می‌زد، احساس می‌کردم بیشتر عاشقش هستم! آخر شب هم، بعد از اینکه او را تا منزل دایی‌اش که مادرش در آنجا بستری بود، رساندم موقع خداحافظی پاسخ سوالم را با لبخند او گرفتم!

به این ترتیب و کمتر از یک ماه بعد، من و شیدا زن و شوهر شدیم. ناگفته نماند که خانواده‌ام ابتدا با ازدواج ما موافق بودند، اما هر چه به روز عروسیمان نزدیک می‌شدیم، مخصوصا پدرم بیشتر دچار تردید می‌شد! این در حالی بود که من برعکس پدر و مادرم، هر چه بیشتر شیدا را می‌شناختم، بیشتر عاشقش می‌شدم.

به همین خاطر نیز سعی می‌کردم که خانواده‌ام را نیز قانع کنم که من با این دختر خوشبخت می‌شوم اما

هــر کاری می‌کردم حریف پدرم [که مردی ســرد و گرم چشیده اســت] نمی‌شدم. پدرم با اینکه مستقیم حرفی نمــی‌زد، اما من تردیــد را در رفتار و نگاهش حس می‌کردم!

اوج تردیــد و نگرانی پــدر و مادرم، زمانی بود که ما به خواســتگاری "شــیدا" رفتیم. مــادر او که زنی شهرستانی و بسیار ساده بود، از ابتدا تا انتهای مجلس یــک کلمه هم حرف نــزد. البته من که چیزی متوجه نشدم، اما پدرم آخر شب که به خانه رسیدیم، گفت:

ـ بــه نظرم مادر شــیدا حرف‌هایــی تو دلش بود که نمی‌توانســت به زبون بیاره... حتی دو، سه مرتبه که وسط حرف‌ها تصمیم می‌گرفت چیزی بگه، انگار شــیدا طوری نگاهش می‌کرد کــه مادرش مجبور به سکوت می‌شد.

من آن شــب به حرف‌های پــدرم خندیدم و در کمال احترام گفتم: بابا، شــما انگار خیلی سریال‌های ترکیــه‌ای ماهــواره رو نگاه می‌کنی کــه به همه چیز شکاکی!

پدرم نیز خندید و گفت: تو هم انگار خیلی قصه‌های "لیلی و مجنون" و شــیرین و فرهاد رو خواندی که به سبک "آدم‌های خیلی خوب" عاشق شدی.

آن شب من هر طور بود توانستم پدرم را قانع کنم که من و شــیدا حتما در کنار هم خوشبخت می‌شویم، اما این بار تردیدهای پدرم نبود، چرا که خود "شیدا" نیز مواردی را پیش آورد که این تردید بیشتر به جان خانواده‌ام بیفتد. مشــکل اول شناســنامه "شیدا" بود. یعنی وقتی به روزهای نزدیک به ازدواج رســیدیم و قرار شد آزمایش‌های قبل از عقد را انجام دهیم، شیدا گفت که شناسنامه‌اش را نمی‌تواند پیدا کند. وقتی هم پدرم با تعجب از او پرسید:

ـ مگه میشه آدم شناسنامه‌اش رو پیدا نکنه؟

شــیدا که پیدا بود از حرف پدرم رنجیده شــده، پاســخ داد: بله... وقتی شــما مجبور باشی به سرعت از شهرســتان راهی تهران بشی و با عجله لوازمت رو جمع کنی و بریزی توی کامیــون بیای تهران، امکان داره گم بشه.

پدرم که لحظه‌ای هم دلش نمی‌خواست ناراحتی مرا ببیند، ســعی کرد طوری رفتار کند که عروسش دلخور نشــود؛ به همین خاطر دو، سه مرتبه قرار روز آزمایشگاه و مراسم عقد را به تعویق انداخت. فقط به این امید که شیدا شناسنامه‌اش را پیدا کند و سرانجام نیز شیدا خبر خوش را داد که شناسنامه‌اش پیدا شده و یک روز صبح راهی آزمایشگاه شدیم و پس از اینکه ۴۸ ســاعت بعد رفتیم جواب آزمایش را بگیریم، در حالی که من خوشــحال بودم که هیچ مشــکلی وجود نــدارد و می‌توانیم با هــم ازدواج کنیم، ناگهان نگاهم به شناســنامه شیدا افتاد که سعی داشت آن را داخل کیفــش بگذارد، اما همان چند ثانیــه کافی بود تا من متوجه قضیه شوم و بپرسم:

ـ شیدا، شناسنامه تو المثنی است؟

شــیدا با خونســردی گفت: "آره عزیزم... وقتی دیدم شناســنامه‌ام پیدا نمیشــه، برای اینکه بیشــتر معطل نشیم، تقاضای المثنی کردم!

من کمی نگاهش کردم و خواســتم حرفی بزنم که او با همان لحنی که می‌توانست "پسری خوب" مانند مــرا قانع کند، گفت: ببینم عشــقم... تو به من اعتماد نداری محمود جان؟

و من که آن روزها ایمان داشــتم "شــیدا" یکی از فرشته‌های آســمانی اســت که هیچ ضعف و نقصی ندارد، مقابل لبخند عاشــقانه او ذوب شــدم و گفتم: "این چه حرفیه می‌زنی؟"

آن ماجرا تمام شــد و من برای اینکه پدرم بیشتر دچار شــک و تردید نشــود، در مــورد المثنی بودن شناسنامه شــیدا چیزی نگفتم، تا اینکه یک هفته قبل از مراســم عقد، پدرم که از همان شــب خواستگاری به من و شــیدا قول داده بود که ما را برای ســفر "ماه عسل" راهی "آنتالیا" می‌کند، برای گرفتن بلیت اقدام کرد، که شــیدا گفت "من تقاضای پاسپورت کردم و قراره چهار روز دیگه حاضر بشــه..." پدرم قبول کرد و گفت: عیبی نداره... هر وقت پاسپورتت صادر شد، برای گرفتن بلیت اقدام می‌کنیم...

اما فردای آن روز پدرم به من زنگ زد و گفت: "با شیدا سری به من بزنید... باهاتون کار دارم..."

من نیز "چشــم" گفتم و همراه همســر آینده‌ام به شــرکت پدر رفتیم و پدرم در حالی که سعی می‌کرد آرام باشد، گفت:

ـ من دیروز وقتی شــیدا گفــت "گذرنامه‌ام چند روز دیگه حاضر میشــه"، ســعی کردم از طریق یکی از دوســتانم که در اداره گذرنامه کار می‌کنه، صدور پاسپورت شیدا رو جلو بندازم. همین اتفاق هم افتاد، اما وقتی دوستم پاسپورت رو تحویلم داد، گفت: "آقای مهندس، با اینکه پاســپورت عروســتون گم شــده و گرفتن دوباره‌اش دردسر زیادی داشت، اما نگذاشتم عروسی پسرتون به تعویق بیفته!

پدرم این را گفت و درحالی که رنگ شــیدا پریده بود، رو به او کرد و با لحنی مودب، اما ناراحت پرسید: قضیــه چیه عــروس خانم؟ چــرا نگفته بــودی قبلا پاسپورت داشتی؟

شــیدا خیلی زود بــه خودش آمد و بــا اعتماد به نفس گفت:

ـ چرا پدر جون... من به محمود گفته بودم...

ایــن را گفت و همان نگاهــی را که من بیچاره‌اش بودم به چشــمانم ریخت تا من مثل یک "پسر خوب" لبخند بزنم و بگویم: بله پدر... شــیدا گفته بود... حالا مگه اشکالی داره؟

پدرم که نمی‌خواست من ناراحت شوم، لبخندی زد و گفت: نه... وقتی تو میگی اشــکالی نداره... حتما اشکال نداره!

چند دقیقه بعد وقتی از شرکت پدر آمدیم بیرون و قبل از اینکه من دلیل این دروغ "شــیدا" را بپرسم، او مــرا در نگاهش ذوب کرد و گفت: "عاشــق مردی هستم که بهم اعتماد داره."

و مــن باز هم مانند یک "پســر خوب" خندیدم و حرفی نزدم و حتی یک ثانیه هم فکر نکردم که شــیدا دارد چه بازی بدی را با من انجام می‌دهد. هر چه بود، آخرین روزهای قبل از ازدواجمان نیز با شوق و شوری که می‌تواند دل یک "پســر خوب" را برای رسیدن به خوشــبختی شاد کند، گذشت و سرانجام روز عروسی فرا رسید. روزی که همه فامیل و دوستان و مخصوصا اعضای فامیل می‌خواستند ببینند آن شاهزاده‌ای که می‌تواند "پسر خوب" را خوشبخت کند، کیست.

اتفاقا آن شــب خیلی‌هــا ـ تقریبا اکثــر اقوام و مهمانان ـ به این نتیجه رسیدند که؛ "شیدا واقعا دختر خوبیه!"

اما آنها اشتباه می‌کردند. این را من موقعی فهمیدم کــه به تلخ‌ترین راز زندگی‌ام پی بردم؛ چرا که شــیدا دختر نبود! آن شــب احســاس کردم دنیا روی سرم خراب شــده! شیدا گوشه اتاق نشســته بود و از فرط خجالت سر بلند نمی‌کرد.

مــن هم چند مرتبه تصمیم گرفتــم لب باز کنم و به رویش بیاورم و دلیل این دروغ غیرانســانی‌اش را بپرســم، اما وقتی نگاهم به چهره معصومش می‌افتاد، دلم می‌ســوخت. من بلد نبودم دل کســی را بسوزانم و غرورش را بشــکنم. بلد نبودم فحــش بدهم و او را یک دروغگوی پســت بنامم! من در همه عمرم آرام بودم و عصبانی نشــده بودم و... و آن شــب هم آرام مانــدم و تنها کاری کــه کردم این بود کــه در اتاق دیگر خوابیدم.

فردا صبح، وقتی شــیدا بیدارم کــرد و دیدم میز صبحانه را آماده کرده و با همان لبخند مهربان بالای ســرم نشسته، کمی از خشمم کاســته شد؛ با این حال نمی‌توانستم او را ببخشم و فقط از او پرسیدم:

ـ پــس ماجــرای گم شــدن شناســنامه، و اینکه نمی‌خواستی ما پاسپورتت رو ببینیم، همین بود؟ یعنی تو ازدواج کرده بودی؟

اشــک توی چشــمانش جمع شــد و بغض کرد و گفت:

ـ منــو ببخش. من فقط یک هفته عقد پســر داییم بودم و موقعی که فهمیدم معتاده، ازش جدا شــدم... اما اونقدر عاشــق تو بودم که می‌ترسیدم اگر حقیقت رو بفهمی، منو رها کنی.

آن روز "شــیدا" آنقدر گفت و اشک ریخت و مرا قســم داد، تا ســرانجام با خودم گفتم: "تو آدم خوبی هستی... گذشت کن محمود!"... و بعد تصمیم گرفتم خودم به خوشــبخت شــدن خودم کمک کنم و گناه شیدا را نادیده بگیرم.

***

حدود سه ماه از شروع زندگیمان گذشته بود، اما من هنوز هم بعضی وقت‌ها، موقعی که یاد دروغ شیدا می‌افتادم، از دســتش کلافه می‌شدم. تا بالاخره یک شــب همین را به او گفتم، اما در کمال حیرت، او توی چشمم نگاه کرد و گفت:

ـ باید همون شــب اول تصمیم می‌گرفتی. الان که دیگه من و تو زن و شــوهر هستیم، مگه می‌تونی ثابت کنی که من در مورد دختر بودنم دروغ گفتم؟

بقیه در صفحه ۵۷

آنان که به علم خود عمل نکنند مریض را مانند که دوا دارد و به کار نبرد ●بقراطیس

گذشت زمان گاهی وضع را بدتر می‌کند

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۴۷

زهرا فرشادفر ۰۹۳۸(***)۶۵۲۸

اسامی مستعار است

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

آن روز زودتر از همیشه از دفتر مجله خارج شدم. می‌دانستم اگر کمی تعلل کنم، با ترافیک صبحگاهی مواجه می‌شوم و عملا روز کاری خود را از دست می‌دهم به همین دلیل هماهنگی‌های لازم را روز قبل انجام دادم تا زمان کمتری را از دست بدهم. برایم اصلا خوشایند نبود که مسافت طولانی را طی کنم و بهره کافی از وقتم نبرم و دست خالی برگردم.

اتوبان تهران ـ کرج را گذراندیم و بعد از حدود چهل و پنج دقیقه به ندامتگاه رجایی شهر رسیدیم. انجام هماهنگی‌های اداری زمان زیادی لازم نداشت، با همکاری مسئولان کارها به سرعت انجام شد و به داخل هدایت شدم. در واحد مددکاری هم همانطور که انتظار داشتم، سه ـ چهار مددجو برای مصاحبه به دفتر بند آمده بودند. ابتدا از تک تک آنها پرسیدم که به چه جرمی در ندامتگاه هستند. متاسفانه همه آنها که از یک بند آمده بودند، کم و بیش یک جرم را مرتکب شده بودند. اما در میان آنها جوانی قدبلند و لاغراندام با صورتی تکیده و استخوانی بیشتر از بقیه توجهم را جلب کرد.

چشمان روشنش در آن صورت لاغرش به گود نشسته بود و موهای انبوه و نامرتب و ته ریش اصلاح نشده‌اش نشان می‌داد که اصلا حال و حوصله رسیدگی به سر و وضعش را ندارد.

غم و ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد. احساس کردم به افسردگی حادی مبتلاست. اگرچه صبورانه به توضیحاتم گوش می‌داد، اما می‌دانستم دیر یا زود کلافه می‌شود. به همین خاطر از او خواستم به عنوان اولین نفر برای مصاحبه بماند.

او روی صندلی نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و به سقف خیره شد. من هنوز مشغول آماده کردن وسایلم بودم و خواستم قبل از شروع مصاحبه، با او کمی گپ بزنم اما آن حالت بی‌حوصلگی و تردید از تکرار در گفتار او، باعث شد تا بدون هیچ حرف و کلامی میکروفن را به گوشه لباسش بزنم و از او بخواهم شروع کند.

جوان بغضی را که در گلویش چنبره زده بود، با آب دهانش قورت داد و با صدای آرامی، شمرده، شمرده شروع به صحبت کرد و...

ـ من بچه اول خانواده‌ام. بیست و سه سال قبل در یک خانواده معمولی به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتا آذری هستند اما سال‌هاست که به اطراف کرج آمده‌اند و آنجا ساکن شده‌اند.

محله ما، یک محله قدیمی و سنتی است و همسایه‌ها سال‌هاست که آنجا ساکنند و همه همدیگر را می‌شناسند و بچه‌هایشان با هم بزرگ شده‌اند و رفت و آمدها ریشه دار است.

من بچه اول خانواده بودم. همه می‌دانند که به هر حال در خیلی از خانواده‌ها، بخصوص آذری زبان‌ها، پسربچه‌ها به نوعی چشم و چراغ خانه هستند.

به همین خاطر پدر و مادرم دوست داشتند که تعداد پسرهایشان بیشتر باشد اما چهار فرزندی که بعد از من متولد شدند همگی دختر بودند و از آنجا که پدرم کارگر بود و توان مالی خوبی نداشت، بعد از تولد خواهرهایم، پذیرفتند که انگار قسمت این است که فقط یک پسر داشته باشند و به این ترتیب من تک پسر خانواده ماندم.

زندگی عادی و معمولی داشتیم و گاهی خوشی و گاهی ناخوشی همه چیز می‌گذشت.

تا قبل از دوران دبستان پدر و مادرم خیلی اجازه نمی‌دادند من به کوچه و خیابان بروم. یک جورایی بد می‌دانستند به همین خاطر بیشتر اوقات در خانه همبازی خواهرانم بودم و البته گاهی هم با بچه‌های محل که همسن خودم بودند بازی می‌کردم و یکی از آنها امیرعلی بود. تا وقتی که مدرسه رو شدیم و از همان روز اول مدرسه، دست در دست یکدیگر مدرسه رفتیم و در یک کلاس و پشت یک نیمکت نشستیم و امیرعلی شد همان برادر نداشته من!



کم کم به واسطه دوستی عمیقی که بین من و امیرعلی شکل گرفت، خانواده‌هایمان که تا آن روز فقط همسایه بودند، تبدیل به دوستان صمیمی شدند. رفت و آمدها بیشتر شد و الفت خاصی بینمان برقرار شد. گاهی فکر می‌کردم حتی اگر برادر هم داشتم، نمی‌توانستم به اندازه امیرعلی او را دوست داشته باشم. امیرعلی خیلی دلسوز و مهربان بود. نسبت به همه چیز احساس مسئولیت می‌کرد. حواسش دقیقا به من بود و مراقب بود تا برایم هیچ مشکل و مساله‌ای پیش نیاید. تا اینکه وارد دوره راهنمایی شدیم. دوران راهنمایی یعنی وارد شدن به دوره نوجوانی. یعنی با کودکی‌هایت باید خداحافظی کنی. یعنی کم کم باید به فکر آینده باشی. شاید برای خیلی از پسرها و دخترها، سال‌های نوجوانی، هم مثل بقیه زندگی‌شان باشد، اما برای من فرق داشت. زندگی من در دوران نوجوانی زیر و رو شد. از همان اوایل، احساس افسردگی و غم به سراغم آمد. احساس ناخوشایند نارضایتی از همه چیز. از همه چیز حتی از خود زندگی. حوصله هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم. فکر می‌کردم این یک مساله عادی است.

فکر می‌کردم همه آنهایی که وارد مرحله بلوغ می‌شوند با این بحران درگیر هستند، تمام تلاشم را می‌کردم که هر طور شده روی این حالتم سرپوش بگذارم. مثلا الکی بخندم و وانمود کنم همه چیز عادی و طبیعی است. درست مثل قبل. اما هر قدر هم تلاش می‌کردم نمی‌توانستم. ظاهر و باطنم یکی نبود. شاید دیگران را می‌توانستم فریب دهم، اما خودم را نمی‌توانستم. با گذشت زمان شرایط روحی و روانی‌ام بدتر می‌شد. گاهی حس می‌کردم درونم آتش گرفته و در حال سوختن است. بی‌قرار و بی‌تاب می‌شدم می‌خواستم بروم، اما کجا نمی‌دانم. از خانه بیرون می‌آمدم، اما سرگردان بودم، اگر هم جایی می‌رفتم، تاب ماندن نداشتم. گاهی فکر می‌کردم در این دنیای بزرگ جایی برای ماندن نیست.

خانواده‌ام متوجه تغییرات روحی من شده بودند، اما شاید آنها هم تصور می‌کردند اینها طغیان دوره بلوغ است و به زودی رفع می‌شود. من هم خجالت می‌کشیدم بگویم درونم چه می‌گذرد.

تحمل یک جا ماندن را اصلا نداشتم. حتی ماندن در خانه خودمان. مدام در پس یک بهانه بودم تا جر و بحث و بگومگویی راه بیندازم و از خانه بزنم بیرون. انگار در و دیوارهای خانه مرا

می‌خوردند. احساس می‌کردم هر لحظه دیوارها از چهار طرف به سمتم می‌آیند. گاهی حتی سنگینی فشار سقف را روی سینه‌ام احساس می‌کردم.

این فکرها باعث شد کم کم نسبت به همه چیز دلسرد شوم، نسبت به پدر و مادر، خواهرهایم، امیرعلی و حتی درس و مدرسه. بیشتر وقتم به بطالت می‌گذشت. مدرسه نمی‌رفتم، درس نمی‌خواندم. حتی درست و حسابی غذا نمی‌خوردم. احساس یاس و ناامیدی و پوچی مثل خوره به جانم افتاده بود و هیچ کس در این احساس من مقصر نبود، جز خودم!

خوب یادم هست سال اول دبیرستانم، وضعیتم خیلی بد شده بود، حالا دیگر با همه بداخلاقی و بدرفتاری می‌کردم. پرخاشگر و عصبی شده بودم. از اینکه کسی سوال پیچم کند و مدام بگوید تو چرا اینجوری شدی، بدم می‌آمد، از اینکه نصیحتم کنند و بگویند حیف از عمر و جوانی‌ات نیست، متنفر بودم. در این مدت بیشترین بدرفتاری را با امیرعلی داشتم. امیرعلی، صمیمی‌ترین دوستم، کسی که حتی از برادر نداشته‌ام به من نزدیک‌تر بود.

امتحاناتمان شروع شده بود و امیرعلی از همه بیشتر غصه مرا می‌خورد. من که حتی حوصله نداشتم بروم مدرسه و امتحان بدهم. به بهانه مدرسه از خانه بیرون می‌آمدم، اما وقتم فقط به پرسه زدن‌های بیهوده می‌گذشت.

آن روزها آنقدر شرایطم بحرانی شده بود که اصلا دلم نمی‌خواست به خانه بروم. مثلا قهر کرده بودم. یادم نیست دقیقا چه اتفاقی افتاده بود. فقط یادم می‌آید دو-سه روزی می‌شد به یک بهانه‌ای منزل یکی از اقوام بودم. البته پدر و مادرم می‌دانستند کجا هستم. چون معمولا هر جا می‌رفتم با آنها تماس می‌گرفتند.

یکی-دو روز آنجا بودم و بعد تصمیم گرفتم برگردم خانه. زمستان بود. ساعت بین هشت تا هشت و نیم شب بود. هوا کاملا تاریک شده بود. در کوچه‌های خلوت محلمان آرام و سنگین به سمت خانه می‌رفتم که احساس کردم یک نفر دوان دوان از روبرو به سمت من می‌آید. دقت کردم امیرعلی بود. در آن تاریکی مرا دیده بود. چند روزی می‌شد همدیگر را ندیده بودیم. احتمالا دو-سه تا امتحان را هم از دست داده بودم.

امیرعلی همین که به من رسید، یک سیلی زیر گوشم زد و شروع کرد به داد و هوار زدن. که این کارها چیست؟ چرا بچه‌بازی درآوردی؟ چرا مدرسه نمی‌آیی؟ چرا امتحانات را ندادی؟... همه حرفهایش از سر دلسوزی و نگرانی بود. حتی آن سیلی را هم از شدت نگرانی زد. درست مثل یک برادر... من همه اینها را فهمیدم.

اما کاش به امیرعلی می‌گفتم که از چه چیزهایی رنج می‌برم. در حالی که هیچ کدام از این کارها را نکردم و در عوض او را هُل دادم و شروع کردم به پرخاش کردن که اینها به تو ارتباطی ندارد! اصلا تو کی هستی؟ چه کاره من هستی؟ خلاصه دعوا بینمان بالا گرفت. دعوایی که یک طرف آن امیرعلی تمام قد ایستاده بود تا مرا به زندگی برگرداند و یک طرف من که می‌خواستم از زندگی فرار کنم. نمی‌دانم یک لحظه، یک آن چه شد که دستم به چاقویی خورد که در جیبم بود.

اصلا نمی‌دانم چرا با خودم چاقو داشتم. چاقوی بدقواره و ناجوری بود که به هیچ کاری نمی‌آمد، فقط در جیبم بود که مثلا من هم چاقو دارم.

من نمی‌دانم چرا دست در جیب بردم. چرا چاقو را درآوردم و چرا آن را سمت امیرعلی گرفتم. اصلا نمی‌دانم چاقو به امیرعلی خورد یا امیرعلی خودش به سمتم آمد. فقط یک لحظه احساس کردم چشم‌های امیرعلی گرد شد، بعد انگار فهمیده بود من شرایط عادی ندارم، کمی ایستاد، مرا نگاه کرد و بعد دوید. دوید و در تاریکی گم شد.

من هم چند قدمی دنبال او رفتم، اما بعد مثل آدم‌های مسخ شده ایستادم. ترسیده بودم. چه شد. چه اتفاقی افتاد. چرا امیرعلی آن طور به سرعت از من دور شد؟

از ترس اینکه مبادا آخر شب دوباره امیرعلی به سراغم بیاید برگشتم. رفتم تهران منزل یکی از اقواممان.

روز بعد مادرم زنگ زد آنجا. نمی‌دانست کجا هستم.، حدس زده بود شاید آنجا باشم. گوشی را گرفتم و شروع کردم به صحبت کردن. مادرم ناراحت بود. در بین حرفهایش گفت برای امیرعلی اتفاق بدی افتاده و... این حرف را زد تا من خودم را به خانه برسانم.

من هم با خودم گفتم شاید تصادف کرده، به همین خاطر با مادرم خداحافظی کرده و بلافاصله سوار آژانس شدم و به سمت خانه حرکت کردم. بیست دقیقه بعد از اینکه به خانه رسیدم، زنگ خانه‌مان به صدا درآمد. چند مامور پشت در بودند. از من خواستند همراهشان به اداره آگاهی بروم. در اداره آگاهی از دعوای آن شب گفتم. چند نفر دیده بودند ما دعوا می‌کنیم، اما گلاویز نشده بودیم. گفتم من چاقو درآوردم، اما نفهمیدم چه شد. حتی گفتم بعد از دعوا امیرعلی بود که دوان دوان رفت.

مامور آگاهی برایم توضیح داد که آن شب امیرعلی سعی کرده خودش را به یک بیمارستان برساند، برای همین به سمت جاده رفته، اما متاسفانه کنار جاده از هوش رفته و راننده‌های عبوری یا او را ندیدند و یا اگر دیدند به تصور آن که او تصادف کرده و اگر او را به بیمارستان برسانند اسباب دردسر می‌شود، بی‌تفاوت از کنارش گذشتند و خانواده‌اش حدود سه ساعت بعد او را پیدا کردند و با اینکه به سرعت او را به بیمارستان رساندند متاسفانه امیرعلی در اثر خونریزی زیاد فوت کرد... اصلا باورم نمی‌شد. حتی در خواب هم نمی‌دیدم یک روز من باعث مرگ امیرعلی شوم. من که تا آن موقع حتی با کسی کتک کاری نکرده بودم، چطور می‌توانستم دوستم، رفیقم، برادرم را بکشم و فرار کنم؟ آن هم در سنی که نهایت دغدغه من بازی پلی استیشن بود!

حتی خانواده امیرعلی هم باور نمی‌کردند من امیرعلی را کشته باشم. آنها تصور می‌کردند کس دیگری مرتکب قتل شده و من چون امیرعلی مُرده می‌خواهم بمیرم برای همین قتل را گردن گرفتم! هیچ کس باور نمی‌کند که یک دعوای دوستانه آخرش به قتل ختم شود. اگرچه نبود سلامت روحی و روانی من توسط پزشکی قانونی تائید شد، اما این دلیلی بر بیگناهی من نشد و در نهایت من در زندان ماندم. الان سال‌هاست زندانم.

همانطور که هنوز پدر و مادر من هر هفته به ملاقات من می‌آیند، آنها هم هر هفته سر خاک جوانشان می‌روند. قطعا هر وقت زندان بودن من برای پدر و مادر من عادی شود، مرگ امیرعلی هم برای آنها عادی می‌شود و آن وقت شاید بتوان به بخشش فکر کرد.

در پرانتز:

(در میان چند نفری که آن روز با آنها صحبت کردم، بی‌شک او صادق‌ترین آنها بود. نوجوان درمانده دیروز و جوان سرخورده امروز که شاید بی‌تردید بهترین سال‌های عمرش را محکوم به تحمل حبس کشنده‌ای شد که شاید اگر اطرافیانش بیشتر به فکر سلامتی‌اش بودند، هرگز برایش پیش نمی‌آمد.

دوران پرالتهاب بلوغ در افراد مختلف با طغیان‌های متفاوتی خود را نشان می‌دهد. برخی پرجنب و جوش می‌شوند، برخی درونگرا، برخی درگیر می‌شوند با مشکلات جسمی‌شان و برخی هم مثل این نوجوان، به بحران‌های فکری و بینشی برخورد می‌کنند. این بحران‌ها درست مثل بعضی توفان‌ها، زودگذر هستند، اما مدیریت آنها هنر می‌خواهد.

هنری که شاید از عهده یک نوجوان به تنهایی برنیاید و قبل از همه این وظیفه پدر و مادر است که نوجوان خود را دریابند. گاهی حتی شدت این تغییرات فکری و جسمی و بعضا روحی به حدی است که علاوه بر پدر و مادر نیاز به روانکاو و حتی مشاورهای باتجربه است تا با گرفتن دست نوجوان او را در گذر از این بحران یاری دهند. اما متاسفانه در مورد این نوجوان، نه تنها پدر و مادرش کوتاهی کردند که حتی اولیای مدرسه هم متوجه مشکلات عدیده روحی این نوجوان نشدند و او را به حال خود رها کردند. قطعا صد در صد از عهده امیرعلی هم کاری برنمی‌آمد و متاسفانه دیدید که بازخورد دلسوزی‌های دوستانه او به یک مشاجره ختم شد. مشاجره‌ای که اگر این نوجوان شرایط روحی و روانی سالمی داشت هیچ وقت به قتل نمی‌انجامید.

البته با توجه به صحبت‌های خودش و تعریفی که از شدت افسردگی که کماکان با آن درگیر بود، برایمان ارائه داد، شاید اگر این اتفاق هم نمی‌افتاد، او دست به خودکشی می‌زد. چرا که با گذشت زمان شرایط روحی و روانی‌اش هر روز بدتر می‌شد.

بیماری‌های روحی هم مثل بیماری‌های جسمی در ابتدا با علائم خفیف ظاهر می‌شوند و چنانچه به موقع تحت معالجه قرار نگیرند، به تدریج پیشرفت کرده و رو به وخامت می‌گذارند. کاش همه ما، این مشکلات را جدی بگیریم و در همان ابتدا در پی درمان باشیم. گذشت زمان گاهی نه تنها کمکی به کسی نمی‌کند بلکه روز به روز وضع را بحرانی‌تر می‌کند و بالاخره یک روز کار به جایی می‌رسد که دیگر از دست کسی کاری برنمی‌آید.

بخندند، حتی زمانیکه بر لبان یکدیگر بوسه می‌نشیند، باز هم زیباست

• کریستیان بوبن

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

منبع: Science Daily

گزارشی از تازه‌ترین اکتشاف ناسا

پسر عموی زمین دیده شد

در دوم مردادِ امسال پسر عموی زمین کشف شد و در بین افکار منجمان و حتی در بین مردم عادی موجی از هیجان منتشر کرد. این فراسیاره که از زمینِ ما بزرگ‌تر و پیرتر است، در مداری مناسب و با فاصله‌ای مناسب دور خورشید خودش می‌گردد و به دلیل داشتن گرمای مناسب و آب و هوا باید دارای حیات باشد. در این گزارش شما را با این پسر عمو آشنا می‌کنیم و درباره سیاره‌های فراخورشیدی و مطالبی دیگر، به زبانی خواندنی توضیحاتی خواهیم داد

ستاره‌های فراخورشیدی

ذهن ما همیشه به این مشغول بوده که آیا ممکن است یکی از ستاره‌هایی را که هر شب می‌بینیم، مثل منظومه‌ی شمسی ما سیاره‌ای داشته باشد که دارای زندگی باشد؟

تا اینکه سرانجام در سال ۱۹۹۲ منجمی لهستانی به نام "وُلستکان" اولین سیاره فراخورشیدی را کشف کرد و تمام پایگاه‌های نجومی معتبر دنیا این کشف را تأیید و ثبت کردند. در سال ۱۹۹۵ نیز اعضای تیمی به سرپرستی **"میشل مایور"** از دانشگاه ژنو سیاره‌های فراخورشیدی دیگری کشف کردند. از آن زمان تا امروز بیش از هزار سیاره‌ی فراخورشیدی کشف شده که کشف آنها همچنان در حال افزایش است.

سیاره فراخورشیدی یا فراسیاره به سیاره‌ای می‌گویند که بسیار دورتر از ما در مدار ستاره‌ای می‌چرخد. رصد کردن چنین سیاره‌هایی برای ما کار بسیار دشواری است زیرا فراسیاره‌ها نسبت به ستاره‌های اطراف خود بسیار کوچک‌ترند ضمن این که درخشش آنها از ستاره‌ای که دورش می‌چرخند بین هزار تا یک میلیون بار کم فروغ‌تر است بنابراین دیدن آنها مشکل است. درست مثل این است که شما بخواهید از یک فاصله‌ی پنج هزار کیلومتری، نور یک چراغ یک ولتی را که نزدیک نورافکن بسیار پرنوری است، تشخیص بدهید. با این حال دانشمندان برای کشف سیاره‌های فراخورشیدی روش‌هایی دارند که یکی از آنها تصویربرداری است. در این روش سیاره را رصد می‌کنند و از آن عکس برمی‌دارند. این شیوه فقط برای سیاره‌های جوان و داغی مناسب است که تا حدودی از ستاره میزبان (ستاره‌ای که در مدارش می‌چرخند)، دورند. یک راه دیگر برای کشف فراسیاره‌ها رصد کردن ستاره میزبان است و با توجه به تأثیرات گرانشی به وجود آن پی می‌برند. به زبان ساده هنگامی که سیاره‌ای در مدار ستاره‌ای باشد، در پرتوهای نوری تغییراتی ایجاد می‌شود و دانشمندان با طیف بندی و تجزیه تحلیل پرتوها به وجود فراسیاره پی می‌برند. در این روش سیاره را به طور مستقیم نمی‌بینند. در روش دیگر که به **"گذر"** معروف است، هنگامی که فراسیاره در مدار نود درجه قرار می‌گیرد، سیاره از روی ستاره میزبان عبور می‌کند بنابراین بخشی از نور ستاره مسدود می‌شود و در روشنایی ظاهری ستاره تغییر ایجاد می‌کند. این پدیده تقریباً شبیه خورشید گرفتگی در زمین است با این تفاوت که فاصله ما برای دیدن خورشید گرفتگیِ خودمان هزاران بار کمتر از فاصله‌ی ما تا پدیده گذرِ فراسیاره‌هاست.

فصل‌های یک روزه

برخی از فراسیاره‌هایی که تا کنون کشف شده‌اند، وضعیت‌های عجیبی دارند. برای مثال سیاره‌ای در ۲۶۰ سال نوری زمین قرار گرفته که نامش را **"کوروت ۷ بی"** گذاشته‌اند. سرعت گردش این فراسیاره در مدارِ ستاره‌اش چنان زیاد است که در آن سیاره طول یک سالِ فقط سه روز زمینی است. یعنی هر فصلش کمی کمتر از یک روز است. اگر به آنجا بروید، سحرگاه شنبه تابستان است، آخرهای شنبه پاییز می‌شود و وسط یکشنبه زمستان را می‌بینید و آخر دوشنبه بهار می‌شود. فراسیاره‌ی دیگری هست که شبانه روزش ۲۱ روز زمینی است یعنی وقتی خورشید طلوع می‌کند، ده روز و چند ساعت طول می‌کشد تا غروب کند. برخی از محققان معتقدند حیات در چنین اوضاعی تقریباً ناممکن است. گروهی دیگر اما عقیده دارند که اگر در جایی آب و هوا و گرما باشد، خواه ناخواه حیات شکل خواهد گرفت و تکاملش به سمتی خواهد رفت که با شرایطی که دارد سازگاری پیدا کند. برای مثال در فراسیاره‌ی کوروت ۷ بی که هر فصلش کمتر از یک روز زمینی است، موجودات زنده‌اش طوری تکامل می‌یابند که در بهار و تابستان و پاییز خود فعالیت کنند و در روزی که زمستان است، از پناهگاه بیرون نمی‌آیند. گیاهانی که به سرما حساسند، در روزی که زمستان است غلاف‌های خود را ببندند. یا برعکس، جانوری که به گرما حساس است، بهار و تابستان بیرون نمی‌آید و انرژی‌هایی را که لازم دارد، در پاییز و زمستان به دست می‌آورد.

امروز ثابت شده که تعداد زیادی از فراسیاره‌ها جذبِ جاذبه‌ی ستاره‌ی خود شده‌اند. برخی نیز به دلیلِ طوفان‌های ستاره‌ی خود و عوامل دیگر مانند برخورد سیارک‌ها، از مدار خارج شده‌اند و در فضای بی‌کران سرگردانند. دانشمندان حدس وحشتناکی می‌زنند: "تعدادی از آن فراسیاره‌ها دارای حیات بوده‌اند و هنگامی که از مدار خارج شده‌اند، همگی با مرگی هولناک جان داده‌اند.

آیا این اتفاق برای زمین ما نیز خواهد افتاد؟"

پاسخ: احتمالش بسیار کم است. کره ماه که خودش روزی جزو زمین بوده، شاید به این دلیل از زمین جدا شده که سپرِ شهاب سنگ‌هایی باشد که به سوی زمین می‌روند. بسیاری از این شهاب سنگ‌ها قبل از این که به زمین برسند، توسط ماه جذب می‌شوند. حتی سیاره‌های بزرگی مانند مشتری و کیوان بسیاری از صخره سنگ‌هایی را که وارد منظومه شمسی می‌شوند، به سوی خود می‌کشند و نمی‌گذارند با زمین برخورد کنند. این ویژگی‌های عجیب و باورنکردنی، سبب می‌شود که زمین ایمن بماند. یکی دو شهاب



سنگِ بزرگی که در گذشته‌های بسیار دور به زمین خورده‌اند، برای زمین ما ضروری بوده تا سبب تغییر آب و هوا شود و جانوران و گیاهانی که دیگر لازم نیست به حیات خود ادامه دهند، نابود شوند.

سلام بر پسرعموی زمین

منجمان معتقدند در کهکشان راه شیری برای هر ستاره حداقل یک فراسیاره وجود دارد. در سال ۲۰۱۳ "مرکز اختر فیزیک" دانشگاه هاروارد اعلام کرد در کهکشان راه شیری دست کم هفده میلیارد فراسیاره وجود دارد. و می‌دانید که در فضای بیکران میلیاردها کهکشان هست که حتی از راه شیری بزرگ‌ترند. در آنها نیز حتماً سیاره‌هایی وجود دارند که با ستاره‌ی خود فاصله‌ی مناسبی دارند. ما امروز مطمئن هستیم که در برخی از این فراسیاره‌ها حیات وجود دارد و در بعضی از آنها حیاتی تکامل یافته و پیشرفته مستقر است. مثل همین پسرعموی پیر زمین که چون حدود یک و نیم میلیارد سال زودتر از زمین متولد شده، گونه‌های حیاتی آن باید کامل‌تر باشند. ما نمی‌دانیم که اشرف مخلوقات آن سیاره چگونه موجودی است. نمی‌دانیم چند دست و پا دارد یا با هم نوعانش چطور ارتباط می‌گیرد. آیا ارتباط آنها کلامی است؟ یا شاید با تله‌پاتی با هم حرف می‌زنند. آیا سیستم بینایی آنها مثل ماست یا شبیه مار است که بینایی حرارتی هم دارد. یا شاید شبیه برخی از کوسه‌هاست که برای تشخیص از امواج مغناطیسی نیز استفاده می‌کند. یا شاید شبیه خفاش‌هاست که با گوش‌هایش می‌بیند. آیا سیستم چشایی او مثل ماست و در زبانش قرار گرفته یا مانند برخی از حشرات با پاهایش چیزها را می‌چشد. آیا قادر به پرواز است؟ آیا موجودی آبزی است و مثل کارتون "پری دریایی" در زیر دریاها کاخی و خانه‌ای و زندگی پیشرفته خاصی دارد؟ ما هیچ نمی‌دانیم. با توجه به اطلاعاتی که "مأموریت کپلر" به ما داده، فقط می‌دانیم سیاره‌ای پیدا شده که دارای شرایط زندگی است. این را نیز می‌دانیم که طبق قانون آفرینش، هر جا شرایط مناسبی برای زندگی داشته باشد، بی‌تردید دارای حیات است.

سیاره‌ی "کپلر ۴۵۰ بی" ۱۴۰۰ سال نوری با ما فاصله دارد. مقیاس سال نوری بر اساس سرعت نور است که در هر ثانیه ۳۰۰ هزار کیلومتر است. فاصله خورشید تا ما فقط حدود هشت و نیم دقیقه نوری است. این سیاره در صورت فلکی "ماکیان" قرار دارد و ۶۰ درصد از زمین بزرگ‌تر است. طول یک سال در آن ۲۰ روز از طولِ یک سال زمین طولانی‌تر است. ستاره‌ای که پسرعموی زمین دورش می‌چرخد، از جنس سیاره‌های خورشیدی است و از خورشید ما ده درصد بزرگ‌تر و بیست درصد درخشان‌تر است.

"**پروفسور سارا سیگر**"، ستاره‌شناس، استاد انستیتو علوم و تکنولوژی دانشگاه ماساچوست و کارشناس محقق اجرام آسمانی در آخرین مصاحبه‌اش گفته: "می‌خواهم درباره‌ی زندگی در سیارات دیگر با شما حرف بزنم... و البته منظورم انسان‌های سبز رنگ کوچکی نیستند که با یوفوهای درخشان به زمین می‌آیند. من از سیاره‌هایی حرف می‌زنم که فاصله‌ی بسیار بسیار زیادی با ما دارند و رفت و آمد به آنجا فعلاً کاری محال است. و شاید برای همیشه هم محال بماند. هر ستاره‌ای که در آسمان شب خود می‌بینیم، پر از خورشیدهایی است که سیارهایی دارند. اگر ما زمین و ماه و مشتری داریم، آنها هم دارند. بیرون از منظومه‌ی شمسی ما و در کهکشان راه شیری صدها میلیارد خورشید وجود دارد. و بیرون از راه شیری، صدها میلیارد کهکشان هست. و ما مطمئنیم که در برخی از آنها حیات وجود دارد. و من اطمینان دارم که زیست‌شناسان از این ادعای ما اختر شناسان خشمگین خواهند شد و می‌پرسند اگر خارج از زمین حیات وجود دارد، کو؟ کجاست؟ چطور است؟

حالا دیگر شک نداریم که فرازمینی‌ها وجود دارند و در سیاره‌هایی که شبیه زمین است زندگی می‌کنند. اما آیا آنها از ما پیشرفته‌ترند؟ آیا می‌توانند به زمین حمله کنند؟

ما چندین سال است که با تلسکوپ فضایی کپلر بر نقطه‌ای از فضا متمرکز شده‌ایم و ستاره‌ی کپلر ۱۸۶ اف را کشف کرده‌ایم که منظومه‌ای با پنج سیاره در مدارش می‌چرخد. دوازده سیاره کشف کرده‌ایم که دور دو خورشید می‌چرخند و اگر شما بتوانید به آنجا سفر کنید، دو غروب و دو طلوع خواهید دید و هر وقت زیر آفتاب باشید، دو تا سایه دارید. انگار نویسندگان علمی تخیلی این را پیش‌بینی کرده بودند. نمونه‌اش در فیلم جنگ ستارگان دیده می‌شود. ما کپلر ۱۰ ب را کشف کرده‌ایم که به خورشیدش چنان نزدیک است که تمامش ذوب شده و اقیانوسی از مواد مذاب تشکیل داده. سیاره‌هایی کشف کرده‌ایم که از نوعی ابَر مایع تشکیل شده‌اند که نه گاز است نه مایع و روی پوسته‌ای از یخ قرار گرفته. ولی بین این همه سیاره، چیزی که بیش از همه خیره کننده است، سیاره‌هایی هستند به نام "گلدیلاک" که نه خیلی بزرگند نه خیلی کوچک، نه خیلی داغند نه خیلی سرد و برای زندگی دقیقاً مناسبند. ما برای این که بدانیم مناسب هستند یا نه، به جو آنها نگاه می‌کنیم و با بررسی این لحاف قطور که در سیاره حالت گلخانه‌ای و حرارت ایجاد کرده، می‌توانیم تشخیص بدهیم که برای حیات مناسب است یا نه.


زمین و پسرعموی پیرش

والبته لازم هم نیست که با سرعت‌های زیاد و با استفاده از قوس فضا به آن سیاره نزدیک شویم تا جو آن را بررسی کنیم. در فیلم تخیلی "پیشگامان فضا" آقای "اسپاک" با سفینه‌ی "اینترپرایز" به جو سیاره‌ها نزدیک می‌شد تا بداند دارای حیات هستند یا نه اما امروز ما حتی به تلسکوپ هم نگاه نمی‌کنیم. در محل کار پشت کامپیوتر می‌نشینیم و با اتصال به مراکز اطلاعات و با بررسی عکس‌هایی که تلسکوپ‌های فضایی تهیه کرده‌اند، جو سیاره‌ها را بررسی می‌کنیم. اما چگونه؟

از شما می‌خواهم رنگین کمانی را تصور کنید. از نزدیک نگاهش کنید. خطوط و رنگ‌هایی دارد. حتی خطوط تیره رنگی دارد که بین رنگ‌ها فاصله انداخته است. این طیف‌ها بیان کننده‌ی اطلاعاتی درباره‌ی خورشید هستند. اکنون صد سال است که اخترها را با تجزیه‌ی نوری که از آنها می‌تابد، بررسی می‌کنیم جواب هم گرفته‌ایم. برای شما مثالی می‌زنم. ۲۰ درصد از جو زمین از اکسیژن تشکیل شده. اکسیژن طیف نوری خودش را بازتاب می‌دهد. وقتی این طیف را در سیاره‌ی دیگری ببینیم، نتیجه می‌گیریم که آنجا اکسیژن دارد. خب... این یعنی چه؟ توضیح می‌دهم: بدون گیاهان و حیات فتوسنتزی اکسیژنی هم وجود نخواهد داشت بنابراین هر سیاره‌ای که طیف اکسیژن داشته باشد، حتماً و حتماً دارای گیاه است. و بدون شک آب دارد که گیاه دارد. و همین کافی است تا مطمئن شویم که آن سیاره دارای حیات است. پی بردن به این موضوع ساده است... نه؟"

در جست‌وجوی زمینی دیگر

پروفسور سارا سیگر و تیم تحقیقاتی‌اش که از پیشگامان جست‌وجوی زمینی دیگر هستند، معتقدند به زودی سیاره‌ای خواهند یافت که کاملاً شبیه زمین باشد. واضح است که هرچه آن سیاره از زمین ما قدیمی‌تر باشد، موجوداتش از زمینی‌ها پیشرفته‌ترند. سارا سیگر به طنز می‌گوید: "اگر آن موجودات پیشرفته شخصیتی مانند زمینی‌ها داشته باشند، این امکان هست که پس از پیشرفت‌های بسیار، زمین خود را از حیات عاری کرده باشند و نسل‌شان منقرض شده باشد!" این طنز از حقیقت دور نیست زیرا انتظار می‌رود که اگر انسان تغییر رویه ندهد، شرایط طوری خواهد شد که نسل خودش منقرض شود. این شرایط عبارتند از پاره شدن لایه اوزون، تخریب فضای سبز، آلودگی آب‌ها، جنگ‌های شیمیایی و میکروبی و هسته‌ای و... او و همکارانش می‌گویند، ما نباید دل خود را به این خوش کنیم که اگر منابع زمین را نابود کردیم، به سیاره‌ای دیگر کوچ خواهیم کرد. این تقریباً ناممکن است زیرا نزدیک‌ترین آنها چنان به ما دور است که فقط در خیال خواهیم توانست به آنجا برسیم.

• پراون

با دیگران آنگونه رفتار کن که می‌خواهی با تو رفتار شود



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

پسرم گوشی را کنار نمی گذارد

سوال: با سلام خدمت مشاوران محترم مجله محبوبم، بنده پدری کارمند و ساکن اردستان هستم و دو پسر ۱۸ و ۶ ساله دارم و مشکل من و همسرم با پسر بزرگتر است، چون از صبح که بیدار می‌شود(بخصوص که حالا تابستان و مدارس تعطیل است) گوشی‌اش را روشن می کند و با آن درگیر است تا شب، البته ما بارها به او تذکر داده و می‌دهیم، ولی گویی این کار برای او ناممکن است، حال می‌خواستم بدانم:

۱ـ چطور این مشکل او را رفع کنیم؟

۲ـ چطور برایش محدودیت بگذاریم؟

۳ـ آیا گرفتن تلفن همراهش و چک کردن آن کاری درست است یا خیر؟

با تشکر از وقتی که می‌گذارید
محسن علیزاده ـ اردستان

مشکل رفع شدنی است

پاسخ: با سلام خدمت شما پدر و مادر دلسوز و مهربان، امروزه استفاده از تلفن‌های همراه برای بسیاری از ما به شکل یک عادت در آمده است و می‌توان گفت که اگر تلفن همراه را از ما جدا کنند مثل این است که چیزی را در زندگی گم کرده‌ایم.استفاده از تلفن‌های همراه در زندگی امروزه محاسنی مثل افزایش وسهولت ارتباطات وهمچنین به دست آوردن اخبار و یا اطلاعات بسیاری در زمینه‌های مختلف است. ولی از طرف دیگر استفاده از این وسیله در خانواده‌ها اگر همراه با رعایت یک سری از اصول و مقرراتی نباشد به تدریج سبب مشکلاتی در محیط خانواده ودر روابط بین فردی مشکل ایجاد خواهد کرد.مثلا با استفاده بی‌رویه وعادت گونه تلفن‌های همراه فردگرایی در خانواده‌ها افزایش یافته به طوری که این امر سبب کاهش روابط صمیمانه یا صحبت کردن اعضای خانواده می‌شود.بنابراین می‌توان گفت که استفاده از تلفن همراه به عنوان یک وسیله ارتباطی به تنهایی نمی‌تواند اثری سازنده یا مخرب بر روابط خانوادگی داشته باشد اما می‌تواند با اعتماد وعدم اعتمادی که بین اعضای خانواده ایجاد می کند بر روابط آنها موثر باشد.

اصول استفاده از تلفن همراه در خانواده:

۱ـ والدین الگوی خوبی در استفاده از تلفن همراه برای فرزندانشان باشند. در نظر بگیرید که فرزندان شما معمولا به طریقی که شما از تلفن همراه خود استفاده می کنید الگو می گیرند.به طور مثال **اگر موقع حضور خود در منزل دائم با گوشی همراه خود سرگرم باشید یا زمانی که فرزندتان با شما صحبت می کند باز هم به تلفن خود توجه می کنید ونه به صحبتهای او.این کار سبب می‌شود که فرزندتان هم به خود اجازه می‌دهد که زمانی که شما از او درخواستی دارید سرگرم تلفن خود بوده وبه شما توجهی نکند.**

۲ـ محدودیت‌های واقع بینانه‌ای برای استفاده از تلفن همراه در خانه داشته باشید. در نظر بگیرید که والدین مسئولیت نظارت راهنمایی وحمایت از فرزندان خود را دارند وتا وقتی که فرزند شما دوران نوجوانی را به پایان نرسانده یعنی حدود هجده سالگی،والدین باید محدودیت‌هایی را متناسب با سن فرزند خود داشته باشند مثلا برای یک نوجوان که ارتباط با دوستان یا صحبت کردن از طریق تلفن همراه برایش مهم است نمی‌توان این قانون را گذاشت که در روز فقط یک ساعت می‌تواند از تلفن همراه خود استفاده کند.اما آنچه مهم است این است که فرزند شما یاد بگیرد که چگونه وبه چه مقدار می‌تواند از تلفن همراه استفاده کند.مثلا می‌توانید از نوجوان خود بخواهید که هزینه استفاده از تلفن همراهش در ماه بیشتر از پنج هزار تومان نشود. یا اینکه زمانهایی را برای با هم بودن وصحبت کردن قرار دهید ودر آن زمانها استفاده از تلفن را ممنوع کنید وتوضیح دهید که این کار برای در کنار هم ماندن وحفظ روابط خانوادگی است.

۳ـ دانش آگاهی‌های لازم را درباره چگونگی استفاده از تلفن همراه به فرزند خود آموزش دهید. مثلا در مورد آداب پیامک زدن، میزان آن، محتوای مطالب ارسالی و غیره... صحبت کرده و حد و مرزهای روشنی را مشخص کنید یا برایش توضیح دهید که هر پیامی را نباید انتشار داد.لیستی از اشتباهات و خطاها که از طریق تلفن همراه و پیامکها انجام می‌شود را مشخص کنید (مانند ارسال طنزها نامناسب و غیر اخلاقی، بلوتوث کردن تصاویر بی‌دلیل، ارسال مکرر و بیش از حد پیامک به دوستان، دریافت یا ارسال پیامک‌های ناشناس و غریبه و...) و این لیست را با نوجوان‌تان مرور کنید. همان طور که فرزندتان بزرگ می‌شود، نیاز دارد که مسئولیت پذیری بیشتری به او آموزش داده شود.

۴ـ اگر لازم شد که به هر دلیلی از تلفن همراه فرزندتان استفاده کنید و برای این کار از آنها اجازه بگیرید. همانطور که در بقیه امور به حریم خصوصی فرزند خود احترام می گذارید،سعی کنید که این کار هم با رضایت و آگاهی آنها انجام دهید. البته عکس این قضیه هم صادق است وفرزندان نیز برای برداشتن گوشی همراه والدین باید از آنها اجازه بگیرند **اگر بین پدر ومادر با فرزندان رابطه عاطفی ودوستانه‌ای وجود داشته باشد فرزندان می‌توانند با اعتماد کامل محتویات گوشی خود را به پدر ومادر خود نشان دهند.**

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ — مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



طب سوزنی و ترک اعتیاد
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه پانزدهم شهریورماه
مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۰

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۲تا۱۴



حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



ازدواج، خانواده
خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

بقیه از صفحه ۱۳

خواسته شانه خالی می کرد اما هر بار، بیشتر از قبل احساس ناتوانی می کرد و نمی دانست دفعه بعد که نگاه پر از خواهش و التماس همسرش از او می خواهد شریکی همسر کُش شود، چه جوابی بدهد.

جین می گوید: "به هنری می گفتم حتماً دلیلی داشته که خدا بجز فکر و مغزت، تمام توانایی هایت را از تو گرفته. حالا که مغزت مثل یک آدم سالم و مثل قبل کار می کند، باید زندگی کنی. دو نعمت بزرگ زندگی یعنی خودِ زندگی و توانایی فکر کردن از تو گرفته نشده. دو نعمتی که همه ما باید هر روز به خاطر آن خداوند را هزاران مرتبه شکر کنیم. سخت ترین کار تو این است که هدف خلقتت را پیدا کنی و به خاطر آن به مبارزه و زندگی ادامه دهی."

زندگی با تمام دشواری ها و فراز و نشیب هایش برای جین و هنری ادامه داشت و کم کم هنری از فکر خودکشی دست برداشته بود. تا اینکه یک روز، یک برنامه تلویزیونی، دیدگاه او را به زندگی تغییر داد. در این برنامه، مجری تلویزیون در حال مصاحبه با پروفسور **"چارلی کمپ"** بود. او و همکارانش در موسسه تحقیقاتی خود در حال کار روی پروژه های روباتیکی بودند که می توانست به انسان های معلول و دارای نقص عضو کمک کند. دیدن این برنامه، جرقه ای را در ذهن هنری شعله ور کرد. او به این موضوع اندیشید که چرا از این روبات ها استفاده نکند و با کمی تغییر و دستکاری در برنامه های آنها، به وضعیت خودش سر و سامانی ندهد؟ خیلی ها مثل هنری به دلیل وضعیت خاصی که دارند، همیشه حتی برای معمولی ترین کارهای روزمره خود هم به یک مراقب یا پرستار نیاز دارند. کارهایی مثل غذا خوردن، حمام کردن، جابجا شدن و... اما روبات ها این قابلیت را دارند که تا حدودی جانشین عضو آسیب دیده یا از کار افتاده فرد شوند و وظیفه این عضو را انجام دهند. زندگی با فلج کامل و ناتوانیِ بسیار این فهم و درک را به هنری داده بود که کدام ایده ها می توانند در عمل مفید باشند و به کار بیایند.

با استفاده از "یدک کشِ سر" که حرکت خیلی محدود گردنِ هنری را به میزان چشمگیری بهبود بخشید، او توانست به پروفسور کمپ و همکارانش در آن موسسه تحقیقاتی ایمیل بفرستد و وضعیت خود را برای آنها تشریح کند. پروفسور کمپ و بقیه اعضای تیمش در این موسسه به طور خاص روی روبات هایی کار می کنند که می توانند جانشین اعضای از کار افتاده بدن فرد بیمار شوند و به میزان قابل قبولی، کار و فعالیت یک عضو سالم را انجام دهند. پروفسور پس از دریافت ایمیل هنری، با همسر او تماس گرفت و پس از بررسی پرونده پزشکی او و تبادل نظر با پزشکان معالج هنری، ارتباط این موسسه با هنری و همسرش ادامه یافت تا به نتیجه مطلوب و دلخواه رسید. هنری برای این روبات ها اسم "روبات هایی برای خدمت به بشریت" را انتخاب کرد و در وبسایت این موسسه فن آوری و تحقیقاتی نوشت:

"با بهره گیری از تکنولوژی می توانیم توانمندی ها و قابلیت هایمان را افزایش و ضعف ها و ناتوانی هایمان را پوشش دهیم و با این کار، به افراد ناتوان و یا آسیب دیده این امکان را بدهیم که از قدرت مغز خود به بهترین شکل ممکن استفاده کنند و آن را به مرحله عمل برسانند."

> **همسرش به او می گفت حتماً دلیلی داشته که خدا به جز فکر و مغزت، تمام توانایی هایت را از تو گرفته. حالا که مغزت مثل یک آدم سالم و مثل قبل کار می کند، باید زندگی کنی**

دوستی به نام تکنولوژی

یکی از نخستین کارهای این موسسه تحقیقاتی پیش از ارائه خدمات به هنری این بود که از او و همسرش سوال کردند از روبات چه انتظاراتی دارند و انجام چه کارهایی برایشان در اولویت قرار دارد. خاراندن و اصلاح صورت، از نخستین اولویت های هنری و جین بود. ابتدا پروفسور کمپ و همکارانش برنامه ای طراحی کردند که به هنری این امکان را می داد که با استفاده از یدک کش سرش و یک کامپیوتر، روباتی به نام PR2 را به گونه ای دستکاری کند که بتواند در مواقع لازم، صورت هنری را بخاراند. در ده سال گذشته، این اولین باری بود که هنری موفق شده بود این کار را بدون کمک همسرش انجام دهد و از آن احساس لذت می کرد و بسیار خوشحال بود. پروفسور به هنری و جین اعلام کرده بود که اصلاح صورت، برنامه دشوارتری می طلبد و طراحی آن به مدت زمان بیشتری نیاز دارد.



به کمک نرم افزارهای پیشرفته ی این موسسه، هنری می تواند به کمک کامپیوترش، عملیات و کارهای روبات را به صورت ریموت اداره و کنترل کند. چند ماه بعد، روبات قادر بود بدون هیچ مشکلی صورت هنری را اصلاح کند و این مرحله هم با موفقیت پیش رفت و امید دیگری را در دل هنری و افرادی مثل او روشن کرد.

در بیستم نوامبر ۲۰۱۳، تقریباً ۳ هزار مایل دورتر از خانه هنری، جمعیت قابل ملاحظه ای در واشنگتن دی.سی جمع شدند تا هنری، تکنولوژی جدید خود و کارایی اش را به آنها معرفی کند. روبات به روی صحنه می آید و هنری از فاصله ای دور در کالیفرنیا از طریق مانیتور آن با جمعیت گفت وگو می کند. حاضرین در سالن ساکت می شوند. روبات، واژه هایی را که هنری در خانه تایپ می کند، برای افراد حاضر در سالن می خواند. هنری از گوشه دیگر دنیا با یدک کشی که در سرش تعبیه شده، روبات را کنترل می کند. هنری صحبت می کند؛ هم برای کسانی که در سالن حضور دارند و هم برای همسرش جین که در خانه کنارش نشسته است. و توضیح می دهد که چگونه به وسیله این فن آوری می تواند زندگی کند و از زندگی لذت ببرد حتی با وضعیت خاصی که دارد.

هنری می گوید: "انسان در آغاز خلقتش کامل نبود و ناتوانی هایی داشت که به مرور زمان و در اثر تکامل، بر این توانایی ها غلبه کرد و توانست به شکل انسان امروزی دربیاید. ما به مرور با محیط زندگی خود خو گرفتیم و با آن سازگار شدیم. با این حال قابلیت سازگاری ما محدود است. مثلاً نمی توانیم سریع تر از یک اندازه معین بدویم. نمی توانیم پرواز کنیم یا مدتی طولانی زیر آب بمانیم. ما انسان ها در برابر طبیعت به نوعی محدودیت هایی داریم. و من شاید امروز نسبت به انسان های طبیعی و سالم دیگر محدودیت هایی داشته باشم و نتوانم مثل بقیه در شرایط عادی زندگی کنم، اما می توانم خودم را با این وضعیت سازگار کنم. سازگاری، راز بقای ماست!"

هنری حرف هایش را این طور به پایان رساند: "دفعه بعد وقتی کسی را دیدید که به نوعی ناتوانی یا نقص عضو داشت، حتی یک لحظه هم برای او دلسوزی نکنید و به خودتان نگویید که زندگی برایش به پایان رسیده. همه ما می توانیم با محدودیت هایمان کنار بیاییم و در دل هر مشکل یا موقعیتی دشوار، ایده ای نو یا فرصتی شگفت انگیز خلق کنیم. ناتوانی و محدودیت از هیچکدام از ما چیزی کم نمی کند، فقط ممکن است مجبور باشیم مسیر دشوارتر یا طولانی تری را طی کنیم تا به هدفمان برسیم. یا بهتر است بگویم، به هدف آفرینش از خلقت خودمان دست یابیم."

● افلاطون: زینت انسان در سه چیز است: علم، محبت، آزادی

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

WWW.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

اشتغال شبانه‌روزی

درست است که می گویند "کار، جوهر مرد است". اما جوهر داشتن هم بالاخره یک حدی دارد و نباید با کار زیاد، خود را خفه کرد! خفقان خوب نیست. اطلاع دارید که استراحت را همه دوست دارند، و در نتیجه اگر کسی از صبح تا شب و حتی بعدش از شب تا صبح، کار می کند، پس لابد مشکل یا مشکلاتی دارد که باید بررسی شود. (قابل توجه بعضی از مسئولان که کشته مرده حل مشکلاتند!)

در اخبار جراید آمده بود که نتایج برخی مطالعات جدید نشان می‌دهد که مشکلات اقتصادی، پایین بودن دستمزد و خطر از دست رفتن شغل، سه عامل اصلی بروز پدیده چندشغله‌ای در بازار کار ایران است. وزارت کار، شمار این افراد را ۴۰۰ هزار نفر برآورد کرده است. این اشخاص، عموماً به صورت شبانه روزی در حال کار هستند و معلوم نیست کی می‌رسند زندگی کنند. (احتمالاً پول داده‌اند به کسی تا به جای آنها زندگی کند.)

توصیه کاری:

"برو کار می کن، مگو چیست کار"
به اندازه اما، نه لیل و نهار
زیادی اگر کار و کوشش کنی
درآرد سرانجام از تو دمار

بسته پیشنهادی: از آنجا که کار زیاد خوب نیست و انسان را از زندگی عادی باز می‌دارد، توصیه می‌شود که اقدامات زیر در راستای بهبود فرهنگ کار انجام شود:

۱ـ توجیه اشخاص: در یکی از کلاس‌های فشرده، به افرادی که بیش از حد کار می کنند، آموزش ضمن خدمت داده شود تا بفهمند برای چی کار می کنند. اگر برای بهتر شدن زندگیشان کار می کنند، خب کدام زندگی؟... وقتی زندگی نمی کنند، کار زیاد برای چی؟....

۲ـ ارائه تحلیل: زندگی اشخاصی که زیاد از حد کار می کنند، زیر ذره‌بین گذاشته شود. بلکه گره اصلی کار پیدا شود. قطعاً آنها نیز مثل سایر آدمیزادها به خواب و استراحت نیاز دارند و حتی «به پای مبارک را روی آن پای مبارک دیگر انداختن» و خواب قیلوله کردن نیز علاقه‌مند می‌باشند، پس باید تحقیق و تحلیل شود که چرا قید استراحت را زده‌اند؟

۳ـ سازمان کار و استراحت: وزارت کار، برای توجه دادن افرادی که فقط بخش کار را جدی گرفته‌اند، یک سازمانی را راه‌اندازی کند که استراحت افراد را هم زیر نظر داشته باشد و به آن اهمیت دهد. اشخاص، نه تنها بیمه کار شوند، که بیمه استراحت هم بشوند.

۴ـ کم کردن بار: دولت یک مقداری از این بار کاری را که روی دوش ۴۰۰ هزار نفر هست (که آنها را مجبور به کار شبانه‌روزی کرده است،) کم کند. یعنی لااقل یک سوم بار را از روی دوش آنها بردارد. مثلاً با بهتر کردن دستمزد یا کامل کردن بیمه آنها و خدمات دیگری که اگر نفت را خوب بخرند و دکلی چیزی گم نشود، می‌شود زندگی را برای این افراد راحت‌تر کرد که کمی هم به خود زندگی برسند. کسانی که باید به آنها گفت: "برو زندگی کن، مگو چیست آن؟".

برندهای خارجی بروند توی صف!

از قدیم گفته‌اند آدم کور از خدا چی می‌خواهد؟ دو چشم بینا... و حالا اگر از هر آدم عاقلی مثلاً حقیر، سوال شود که بعد از توافقنامه هسته‌ای ایران با کشورهای اروپایی و آمریکایی ۵+۱ و احتمال برطرف شدن کلیه تحریم‌ها (در حدی که دیگر تحریم‌ها کلیه نداشته باشند!)، شرکت‌های تجاری و اقتصادی اروپایی از خدا چه می‌خواهند؟ سریعاً عرض می‌شود که: بازار مصرف!

فلذاست که این روزها اگر سری به سایت‌ها و صفحات اینترنتی و تبلیغی شرکت‌های معروف و برندهای اقتصادی دنیا بزنید، ملاحظه می کنید که به محض استشمام بوی رفع تحریم‌ها از ایران، برای حضور در بازار اقتصادی ایران اعلام آمادگی کرده‌اند تا در مملکت ما شعبه بزنند و محصولات خود را در بازارهای ما آب کنند! بازارهایی که سال‌ها با انواع جنس چینی تا حد نوع بنجل آن، پر شده بود و کم کم داشتیم به "ته چین" داخل قابلمه‌مان هم مشکوک می‌شدیم که مبادا از چین آب بخورد!

الان از شرکت‌های هواپیمایی دنیا گرفته تا خودرو و تلفن همراه و نوشابه و موز زیپ‌دار و بادمجان سفید ولواشک آلمانی، همه به صف شده‌اند تا در صورت باز شدن درهای بازار اقتصاد ایران، به سمت ما سرازیر شوند. همسایه ما دیشب رفته بود کلی کباب ترکی و فلافل خریده و خورده بود، از ترس این که شاید مک دونالد جایگزین آن شود.

حالا مساله اینجاست که مدیران اقتصادی ایران چه کار باید بکنند که به نحو احسن از این فرصت طلایی به نفع کشور و اعتلای اقتصادی آن استفاده کنند؟

نه می‌شود درهای بازار ایران را به روی برندهای خارجی بست که شست پایشان لای در گیر کند و نه هم باید آنقدر درها را باز کرد که از جا کنده شود و لولاهایش درآید. در بازارهای ما باز است، حیای شرکت‌های برند خارجی کجا رفته؟

خدا را شکر، گویا که برخی از مدیران و مسئولان اقتصادی ما خودشان گوشی دستشان هست و دستپاچه نشده‌ند. خیلی با آرامش حرف‌های قشنگی زدند. مثلاً آقای یحیی آل اسحاق، مدیر اسبق اتاق بازرگانی در همین رابطه، حرف‌های خوبی زده‌اند.

حرف‌های یک مدیر: "نباید از ورود برندهای خارجی به بازار ایران دچار خوشحالی و خوش بینی مفرط شویم، بلکه باید با این حضور، عاقلانه و با برنامه برخورد کرد. باید با آنها مشارکت اقتصادی کرد که از این طریق آنها در ایران سرمایه گذاری کنند، نه اینکه صرفاً بگویند این کالاهای ما را بخرید و سپس خداحافظ شما!...."

ملاحظه فرمودید؟ ما یک همچین مسئولان اسبق اقتصادی گوش به زنگی داریم؛ تا چه رسد به مدیران اقتصادی سابق و زمان حال، که تا بگویی ف، در بست تا فرحزاد رفتند.

بسته پیشنهادی: هر چند که خود مسئولان و مدیران اقتصادی مملکت بحمدالله حواسشان هست و نیازی به مشورت گرفتن از امثال ما به عنوان مشاور (و حداقل مشاول!) نیستند و ما را از گرفتن یک حقوق بابت مشاور بودن محروم کرده‌اند، اما از آنجا که ما فراتر از منافع میلی، به منافع ملی هم فکر می کنیم، در راستای برخورد مناسب با برندهای خارجی اقتصادی برای ورود به ایران هم عرایض معقولی داریم که عرض می کنیم:

۱ـ ورود ملایم: یک دفعه وارد ایران نشوند. بازار ما طاقت این همه برند غیر چینی را ندارد و دچار شوک می‌شود. خیلی آرام و آهسته قدم رنجه نمایند. بلاتشبیه، همان طور که چینی‌ها از در و دیوار وارد بازارهای ما شدند و تا تمامی سوراخ و سمبه‌های زندگی شخصی ما نفوذ کردند. فلذا، به سراغ من اگر می‌آیید / نرم و آهسته بیایید / مبادا که ترک بردارد "چینی" نازک تنهایی من!

۲ـ گرفتن مشارکت: همانطور که مسئولان ما اشاره کردند، نباید مملکت ما فقط بازار خرید و مصرف محصولات برند خارجی شود و باز ما همچنان در مقام مصرف کننده صرف، حرف اول را بزنیم. باید از تجربه و توانایی آنها کمال استفاده را به عمل آوریم و با آنها در ساخت محصولات برند، مشارکت فعال کنیم. چرا ما فقط باید فلافل درست کنیم. خب اصول و فرمول و طرز تهیه خوراکی‌های مک دونالد را هم یاد بگیریم که کم کم خودمان شعبه‌های خودجوش مک دونالد را افتتاح کنیم. فوقش با اندکی جرح و تعدیل در نام؛ مثلاً بشود: مش دونالد!

۳ـ رعایت صف: چون الان پشت دروازه‌های بازار ایران شلوغ است و احتمالاً در ماه‌ها و روزهای آینده، برندهای خارجی برای ورود به ایران از سر و کول هم بالا خواهند رفت. پیشنهاد می‌شود که هر کس نظم داخل صف را رعایت کرد و صف را به هم نزد، زودتر وارد بازار ایران شود. اگر هم بنا به هر دلیلی نخواستند وارد شوند؛ محبت کرده صف را به هم نزنند. اینها روی بهبود روابط اثر دارد. به خصوص حالا که بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم. (نگارنده جوراب‌های خود را شسته و آویزان کرده است. پس کسی تشویش اذهان عمومی نفرماید. ما خودمان دفع دخل مقدر می کنیم، به چه تویی!)

از: ا.ح.درّی

فرهنگ ایثار در اسلام و راه‌های ترویج آن در جامعه

مفهـوم ایثار در اصطلاح بزرگان اخلاق به معنی مقدم شـمردن دیگران بر خود در کسـب سـود و منفعـت یـا پرهیز از ضرر و زیان به دیگری اسـت. رفتاری که نشـان دهنده نهایت برادری و دوسـتی بین دو نفر می‌باشد.

امـام علی(ع) که خـود یکی از مروجین فرهنگ ایثار بوده است در حدیثی می‌فرماید:

"شـیعیان ما کسانی هسـتند که در سختی‌ها به یکدیگر بخشش و ایثار می‌کنند."

همچنین در حدیث دیگری فرمودند:

"مانند ما باشید آنگاه که در فقر و تنگدستی به سر می‌بریم خدا را شاکریم و آنگاه که نعمت‌های خدا به ما رو می‌کند آن را ایثار می‌کنیم."

رابطه ایثار با ارزش‌های اخلاقی دیگر

۱ـ زهد:

ایثار از نمونه‌های زهد دانسـته شـده است و از چند سـو با یکدیگر ارتباط دارند. هدف انسان زاهد از رعایـت کمال قناعت در زندگی بر خود سـخت گرفتن و تحمل مشـکلات مختلف اسـت تا دیگران به آسایش برسند، از این رو برای سیر شدن دیگران و برخـورداری بیشـتر آنها با اشـتیاق محرومیت گرسـنگی و رنج را تحمل می‌کند و هیچ گاه گله‌مند نیست چرا که انسان زاهد می‌داند که برای رسیدن به قله‌های کرامت باید از خود عبور کند تا مشـمول الطاف الهی شود.

۲ـ انفاق:

در مورد رابطه ایثار و انفاق آمده است که، انفاق یعنی خرج کردن مال و نفقه دادن به کسی یا بخشیدن مال به شخصی در حالی که انفاق کننده خود نیازمند آن بخشش نباشد، اما ایثارگر در عین نیازمندی رنج و زحمـت را بر خود هموار می‌کند تا دیگران در رفاه و آسـایش قرار گیرند بدین سبب است که بالاترین مرحلـه ایثار، انفاق در حال نیازمندی اسـت که در فرهنگ اسلامی ایثار از انفاق ارزشمندتر می‌باشد.

مصادیق فراموش شده ایثار

محدوده ایثار بسـیار وسیع بوده و موارد متنوعی را در بر می‌گیـرد اما از مواردی که امروزه در جامعه نمود کمتری داشته و کمتر از آنها به عنوان مصادیق مهم ایثار یاد می‌شود عبارتند از:

۱ـ ایثار علم:

بـه تعبیری تعلیم علم از انواع مهم ایثار اسـت، علمـی کـه خداوند به امانـت نزد انسـان نهاده را می‌توان از راه‌هایی نظیر تدریس، وعظ و خطابه، امر بـه معروف و نهی از منکر در اختیار دیگران قرار داد تا دیگران از آن تعالیم بهره‌مند شوند.

۲ـ هزینه کردن آبرو و اعتبار:

از دیگـر مصادیـق مهم ایثـار را می‌توان هزینه کـردن آبـرو و اعتبار و گاهی از هر دو باشـد. برای مثال: شـخصی که در نزد اقوام آبرو و اعتباری دارد می‌توانـد در صورت بروز اختلاف از اعتبار و آبروی خود استفاده کرده و مشکلی را حل و فصل نماید.

۳ـ صرف وقت و ایثار زمان:

این نـوع ایثار یکی از بالاترین و برجسـته‌ترین وجوه ایثار اسـت. زیرا بـا هیچ قیمتی نمی‌توان وقت و عمر از دسـت رفته را خرید و نقصان آن را جبران کرد. ایثار و بخشـش در مورد وقت بدین معناسـت کـه فرد اوقات خویـش را در راه خدا و برای رضای او ایثـار نماید. برای نمونه صرف وقت برای عیادت بیماران محروم و یا هزینه کردن زمان برای برآورده کردن حاجت انسان نیازمند از مصادیق بارز ایثار در جامعه می‌باشد.

ماندگارترین ایثار

از ماندگارترین ایثارها در تاریخ می‌توان به ایثار در واقعـه کربلا به خصوص ایثار حضرت ابوالفضل (ع) اشـاره کرد. امام سـجاد(ع) دربـاره منزلت او فرمـود: "خداوند عمویم عبـاس را رحمت کند که در راه اسـلام و برادرش ایثار و فداکاری کرد، چنان فداکاری و ایثار که دو دسـتش قطع شد. خداوند به او همانـند جعفر در مقابل دو دسـت قطع شـده دو بال عطا کرده اسـت که با آن‌ها در بهشـت به همراه فرشتگان پرواز می‌کند و نزد خداوند مقامی دارد که همه شهیدان به آن مقام غبطه می‌خورند."

از دیگـر نمونه‌هـای بارز ایثـار در واقعه کربلا می‌توان به ایثار و فداکاری زینب کبری(س) اشـاره کـرد چنان که در هنگام حضور اسـرا در دارالاماره کوفه زمانی که "عبیدا... بن زیاد" قصد به شـهادت رسـاندن امام سجاد(ع) را داشت، آن حضرت خود را بر روی برادرزاده‌اش انداخت و گفت: نمی‌گذارم او را بـه قتل برسـانید، مگر اینکه مـن را هم همراه او بکشید و همین ایثار موجب عقب‌نشینی "عبیدا... بن زیاد" شد و از کشتن امام صرف‌نظر کرد.

در پایـان بیـان این موضوع ضروری اسـت که بـزرگان و اندیشـمندان بـا هر گرایـش فکری در فضیلت ایثار بسیار سخن گفته‌اند اما این سخن پیامبر اسـلام(ص) کامل‌ترین و جامع‌ترین سخنان است که فرمودنـد: "اگر بنده‌ای در طول عمر خود فقط یک بار ایثار کند، خداوند از مواخذه او شرم خواهد داشت."

منابع: شرح صحیفه سجادیه تالیف: حسین انصاریان
فضیلت ایثار تالیف: سیدمحمود سلمانی



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

در محله ما فشـار آب ضعیف اسـت به طوری که گاهی آب بر اثر پایین بودن فشـار آن به طبقات بالا نمی‌رسـد. در طبقات پایین هم فشـار آب بسیار ضعیف است. بعضی از همسـایگان برای استفاده از آب، پمپ فشـار نصب کرده‌اند که هنگام استفاده از آن، آب طبقـات بالا قطع می‌شـود در طبقات پایین هم ممکن اسـت آب قطع نشـود ولی فشـار آن به حدی ضعیف می‌شود که امکان استفاده از آب وجود ندارد. مشـکل در اوقات وضو و غسل بیشتر می‌شود به طوری که گاهی نمی‌توان از آب استفاده کرد. ولی زمانی که پمپ آب کار نمی‌کند همه ساکنین طبقات می‌تواننـد برای وضو و غسـل و انجام فریضه نماز از آب اسـتفاده کنند. از طرفی هم سازمان آب، نصب پمپ و اسـتفاده از آن را ممنوع اعلام کرده اسـت. و چنانچـه از نصب پمپ آب در منازل مطلع شـود به صاحبان آنهـا اخطار داده و در صـورت عدم توجه آنان، خود سازمان آب اقدام به جمع آوری پمپ‌ها و جریمه صاحبان آنها می‌نماید. با توجه به این مطلب به دو سوال پاسخ فرمائید:

الف: آیا نصب پمپ فشـار آب جهت اسـتفاده از آب بیشتر از نظر شرعی جایز است؟

ب: در صورت عدم جواز اسـتفاده از پمپ فشـار آب، وضو و غسـل بـا آبی که به وسـیله پمپ جذب می‌شود چه حکمی دارد؟

ج: در فرض سوال، نصب و استفاده از پمپ فشار جایز نیسـت و وضو و غسل با آبی که به وسیله پمپ به دست می‌آید محل اشکال است.

لطایف قرآنی

امام جماعتی آیه "انا ارسـلنا نوحاً الی قومه"... ما نوح را به سوی قومش فرستادیم... را در نمـاز می‌خواند. ناگهان بقیه آن را در نماز فرامـوش کرد. هر قدر مامومین معطل شـدند چیزی نشنیدند.

ناگاه یکی گفت:

اگـر نوح نمی‌رود کس دیگری را بفرست ما را معطل نکند!

بدترین دوست، کسی است که برای او بیهوده به رنج و زحمت افتی

• حضرت علی(ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



نکته‌ای که خوشایند هیچ دختری نیست

رسیدیم به همان نکته‌ای که می‌دانستم خوشایند هیچ دختری نیست. مادرم با یک مقدمه چینی توضیح داد که خانه بزرگی داریم و جا برای همه هست و می‌خواهیم عروسمان هم با ما زندگی کند

قرار شد به خواستگاری دختر همسایه برویم. مادرم مدتی بود که او را زیر نظر داشت. یکی دو بار هم با مادرش سر صحبت را باز کرده بود. تازه به محله ما آمده بودند. مادر می‌گفت دانشجو است و سرش توی کتاب و دفتر.

خلاصه مادر قرار آخر هفته را گذاشت. من هم دیگر در خواستگاری رفتن خبره شده بودم. سه چهار سالی بود که مادرم می‌خواست مرا زن بدهد. ولی انگار هنوز قسمت ما نشده بود. دخترها تا می‌شنیدند که باید با مادرشوهر و پدرشوهر زندگی کنند، عقب‌نشینی می‌کردند و به هزار و یک بهانه جواب رد می‌دادند. اما چاره‌ای نبود. من بچه آخر خانواده بودم و مادرم اصرار داشت پیش خودشان بمانم. هر دو بالای هفتاد سال داشتند و برایشان سخت بود که تنها زندگی کنند.

این دفعه هم می‌دانستم همان داستان‌های قبلی تکرار می‌شود، برای همین بی‌انگیزه بودم. طبق روال همیشگی رفتم گل و شیرینی خریدم و بعد از شام رفتیم خانه همسایه. زندگی نقلی و جمع و جوری داشتند. دو خانواده تازه داشتند با هم آشنا می‌شدند. پدرم مختصری در مورد همه افراد خانواده صحبت کرد، بعد هم مادرم پرس و جوهایش را شروع کرد؛ اینکه دخترشان چند سال دارد و چه می‌کند و...

بعد نوبت سوال و جواب‌های آنها شد. از کار و درآمدم پرسیدند و راجع به خانه و زندگی‌ام. رسیدیم به همان نکته‌ای که می‌دانستم خوشایند هیچ دختری نیست. مادرم با یک مقدمه چینی توضیح داد که خانه بزرگی داریم و جا برای همه هست و می‌خواهیم عروسمان هم با ما زندگی کند و.... بعد از توضیحات مادر سکوتی برقرار شد. کمی بعد دختر خانم را صدا زدند که بیاید. اولین بار بود که فریبا را می‌دیدم. دختر ریزنقش و زیبایی بود. پدرم موضوع را مطرح کرد. کمی بعد فهمیدیم از قضا آنها هم می‌خواهند دختر و داماد و نوه‌های آینده‌شان با آنها زندگی کنند. مادر فریبا گفت همه پسرهایشان ازدواج کرده و به خارج از کشور رفته‌اند و نمی‌خواهند دخترشان از آنها دور باشد... مادر با خنده گفت که موضوع کاملاً قابل حل است چرا که هر دو خانواده در یک کوچه زندگی می‌کنند و قاعدتاً اگر فریبا با ما زندگی می‌کرد به

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



بخشیدنی به نام رنج ابدی

یکی از طلبکارها به من گفت که شوهرم خیلی باید بی‌غیرت باشد تا بتواند زنش را برای تسویه حساب‌هایش بفرستد جلو و خودش توی پستو قایم شود...

باور کنید دیگر حتی یک روز هم حاضر نیستم با مجید زندگی کنم. اگر دنیا را به پایم بریزد، باز هم او را نمی‌بخشم. به بچه‌هایم هم گفتم که اگر پدرشان را می‌خواهند می‌توانند همین امروز بروند با او زندگی کنند، ولی دیگر اسم مرا نباید بیاورند. قاضی گفت طبق قانون، پدرش حق دارد بچه‌ها را ببیند؛ من هم گفتم آقای قاضی، آن پنج سالی که این بچه‌ها را با چنگ و دندان از گرسنگی و دربه‌دری نجات دادم، قانون کجا بود؟ پدرشان کجا بود؟

به خود مجید هم گفتم همان طور که در این پنج سال اسمی از من و بچه‌ها نیاوردی، از حالا هم لازم نیست برای بچه‌ها پدری کنی.

دلم خیلی پر است. می‌توانم ساعت‌ها بنشینم و از بدبختی‌هایی که به سرم آمده، برایتان حرف بزنم. فکر کردید برای یک زن آسان است که دو تا بچه را بدون هیچ کمکی بزرگ کند؟

مجید در حق من و بچه‌ها خیلی بدی کرد، حالا اگر با یک دنیا پول بیاید و بگوید برگرد سر خانه و زندگی‌ات، قبول نمی‌کنم. روزی که ورشکست شد، بهش گفتم بیا با هم برویم تهران، کار کنیم و خرجمان را دربیاوریم. گفتم دو تا بچه داریم. نمی‌توانیم زانوی غم بغل بگیریم و به سقف خیره شویم. اما او به حرف‌هایم اهمیت نداد. حتی روز آخر که رفتم سراغش و گفتم دارم می‌روم تهران، گفت: خوب کاری می‌کنی. تو و بچه‌ها که دور و برم نباشید، راحت‌تر می‌توانم فکر کنم و یک کاری دست و پا کنم... با چشم گریان از خانه زدم بیرون. باورم نمی‌شد که دنبال ما نیاید و هیچ خبری از ما نگیرد... وقتی طلبکارها پاشنه خانه‌مان را از جا کنده بودند، من هر چه طلا داشتم فروختم و به آنها دادم. مجید رفته بود خانه دایی‌اش قایم شده بود. یکی از طلبکارها همان موقع به من گفت که شوهرم خیلی باید بی‌غیرت باشد تا بتواند زنش را برای تسویه حساب‌هایش بفرستد جلو و خودش توی پستو قایم شود... خوب یادم هست پیرمرد دنیا دیده‌ای بود. به من گفت دخترم، این مرد امروز نه، فردا تو و بچه‌ها

خانه مادرش هم نزدیک بود. آنها هم همین استدلال را آوردند که اگر در آینده من با آنها زندگی کنم، به پدر و مادرم هم نزدیک خواهم بود...

خلاصه جر و بحث داشت بالا می گرفت که پدر لیلا آن را جمع و جور کرد و گفت بگذارید اول این جوان ها حرف هایشان را با هم بزنند و به نتیجه برسند، بعد در مورد محل زندگی به توافق می رسیم...

قرار شد من و فریبا مدتی با هم معاشرت کنیم و ببینیم با هم تفاهم داریم یا نه...

از فردای آن روز مکالمات تلفنی ما شروع شد. بعضی از روزها هم با هم بیرون می رفتیم. از هر دری صحبت می کردیم و در مورد آینده نظراتمان را می گفتیم. فریبا دختر ساده ای بود. یک زندگی ساده و بدون جنگ و دعوا، برایش ایده آل بود. مثل بعضی از دخترها انتظارات عجیب و غریبی نداشت. از من می خواست فقط نان حلال به خانه بیاورم و به او وفادار بمانم. این سادگی اش برایم قابل تحسین بود. دیگر کمتر دختری پیدا می شود که فقط به دنبال اصول اولیه زندگی باشد. خیلی زود هر دو احساس کردیم به هم علاقه مند شده ایم. البته در این مدت مادرهایمان هم بیکار ننشسته بودند. مدام با هم قرار می گذاشتند و همدیگر را می دیدند و گویا در هر دیداری بحث محل زندگی ما پیش می آمد و هیچ کدام حاضر نبودند از موضعشان کوتاه بیایند. مادرم می گفت نمی خواهد پسرش داماد سر خانه باشد و مادر فریبا هم می گفت تنها دخترش را از خودش جدا نمی کند. جالب این بود که این دو خانه کمتر از ۳۰ متر از هم فاصله داشتند و در واقع ما هیچ کدام از آنها را تنها نمی گذاشتیم.

ماه محرم و صفر در پیش بود. من و فریبا تصمیم خودمان را گرفته بودیم. قرار شد بعد از ماه صفر مراسم عروسی را برگزار کنیم. تدارک عروسی را می دیدیم، ولی هنوز معلوم نبود کجا می خواهیم زندگی کنیم. دست آخر مجبور شدیم تصمیم خیلی عجیبی بگیریم. اول اینکه یک اتاق در خانه پدر من داشته باشیم و یک اتاق در خانه پدر فریبا... یک روزهایی پیش آنها باشیم و یک روزهایی هم در خانه پدر فریبا بمانیم. این تصمیم غیرعادی به نظر می رسید، ولی چاره ای نبود. من و فریبا فکر کردیم شاید بعد از مدتی بتوانیم یکی از آنها را راضی کنیم.

خلاصه زندگی ما در دو خانه شروع شد. فکر می کردم بالاخره مسئله حل خواهد شد، ولی کم کم خودمان هم به این وضع عادت کردیم. هر روز وقتی می خواستم از سر کار برگردم از فریبا می پرسیدم: **کدام خانه باید بیایم؟**... و هر دو کلی می خندیدیم.

باورتان نمی شود اگر بگویم هشت سال از ازدواج ما می گذرد و ما هنوز به همین شکل زندگی می کنیم. فرزند دوممان هم چند ماه دیگر به دنیا می آید و ما هنوز بین دو خانه در رفت و آمد هستیم!

این شیوه زندگی خیلی هم سخت نیست. من و فریبا، بچه هایمان را در کنار مادربزرگ ها و پدربزرگ ها بزرگ می کنیم و این گونه بچه ها غرق در محبت و عشق، بزرگ می شوند.... ■

را ول می کند و می رود؛ به فکر آینده خودت باش... حرفش را جدی نگرفتم. طلبش را دادم و گفتم زندگی برای ما دوباره شروع خواهد شد.

دیگر حتی فرش ها و وسایل آشپزخانه را هم فروخته بودم. بچه هایم یکی پنج ساله و آن یکی سه ساله بودند. تصمیم گرفتم به تهران بیایم. اینجا کار پیدا می شد. می توانستیم هر طور شده شکمکمان را سیر کنیم. مادرم و یکی از برادرهایم هم با من آمدند. گفتند غیرتمان اجازه نمی دهد تو با دوتا بچه در یک شهر بزرگ تنها بمانی.

همان هفته های اول به وسیله یک موسسه خدماتی در خانه زن مسنی کار پیدا کردم. برادرم هم نگهبان یک مجتمع شد. مادرم هم برای مردم سبزی پاک می کرد و ترشی درست می کرد. بچه ها هم این وسط صبوری می کردند و سرشان به بازی هایشان گرم بود، ولی زندگی خیلی سخت بود. اجاره خانه و خرج پنج نفر آدم در این شهر خیلی زیاد است. فقط خدا می داند چقدر سختی کشیدیم. اوایل مدام پیغام می فرستادم که مجید هم بیاید پیش ما و یک گوشه زندگی را بگیرد، ولی هیچ خبری از او نبود که نبود. باورتان نمی شود چه روزهای سختی را گذراندم در حالی که مجید حتی حال بچه هایش را هم نمی پرسید.

درست چهار سال ما را به امان خدا ول کرد تا اینکه خبر رسید پدر شوهرم فوت کرده و از قضا خانه پدری شان در محدوده ای افتاده بود که با قیمت بسیار بالایی به فروش رفته بود... برایم دیگر اهمیتی نداشت که مجید چقدر پول دارد. سال های سختی که به من و بچه ها گذشته بود با میلیون ها تومان پول جبران نمی شد. بعد از پنج سال مجید را دم در خانه ام دیدم. به او اجازه ندادم داخل شود. گفتم نه من شوهری دارم و نه بچه هایم پدر... با افتخار گفت که با دست پر آمده. من هم پوزخندی زدم و گفتم دیر آمدی.

فردای همان روز رفتم تقاضای طلاق دادم. گفتم نمی خواهم حتی یک کلمه با مجید صحبت کنم. اولش باور نمی کرد، ولی وقتی گفتم اجازه نمی دهم حتی بچه هایش را ببیند، تازه انگار فهمیده بود من چقدر از او دلخور هستم. مردی که پنج سال سراغ زن و بچه هایش را نگیرد و گوشه خانه پدرش بنشیند تا پول باد آورده ای بیاید سراغش، به درد من و بچه هایم نمی خورد.

قاضی به من گفت از گناه شوهرم بگذرم...

گفتم نمی گذرم، چون روزهای سخت و گاهی وحشتناکی داشتم که هیچ پولی نمی تواند آن را تغییر دهد و خاطره تلخش را از ذهنم ببرد.

مجید مجبور شد به طلاق رضایت بدهد. های های گریه می کرد و از من طلب بخشش داشت. اما نه، گاهی بخشیدن به معنای تحمل یک رنج ابدی و همیشگی است. ■

پرسش و پاسخ

نیمکره راست مغز فعال تر است؟

در تحقیقی که مغز بیش از ۱۰۰۰ داوطلب را اسکن می کرد، تفاوت قابل توجهی یافت نشد. می دانیم که نواحی مختلف مغز برای انجام وظایف خاصی مثل شنیدن، لمس کردن، دیدن یا کنترل حرکات تکوین یافته اند و بخش اصلی زبان در ۹۵ درصد از افرادِ "راست دست" در نیمکره ی چپ مغزشان قرار دارد، با این حال، هر دو نیمکره در بیشتر کارهایی که انجام می دهیم، با هم فعالیت می کنند و خلاقیت، فرآیند تمام مغز است نه بخشی از آن. نقاشان و مجسمه سازان ممکن است روی ایده ها و طرح های منطقی و ریاضی کار کنند، همان طور که این قضیه در دانشمندان که یک تئوری جدید خلق می کنند، امکان دارد بر عکس باشد.



مغز انسان چند یاخته دارد؟

در مغز انسان تقریباً ۶۰ میلیارد یاخته یا سلول عصبی وجود دارد. در سال ۲۰۰۹ با آزمایش روی مغز چهار انسان بزرگسال و به صورت مایع درآوردن غشا سلول برای تبدیل مغز به یک مایع سلولی، دانشمندان توانستند سول های عصبی مغز را بشمارند. روش آنها این بود که هستک های سلولی را در یک نمونه کوچک، زیر میکروسکوپ شمارش کنند و بر حسب معیارهای خاص، در مقیاس واقعی بیفزایند.

سیاره های دیگر هم رنگین کمان دارند؟

نور خورشید و قطره های باران از عناصر لازم برای تشکیل رنگین کمان هستند. تاکنون هیچ سیاره ای غیر از زمین شناخته نشده که آب مایع در سطح یا جو آن وجود داشته باشد غیر از این مورد اخیر که هنوز جزئیاتش مشخص نیست. اگرچه، دیگر قطره های مایع نیز می توانند نور خورشید را بشکنند و آن را به رنگ های تشکیل دهنده اش تقسیم کنند. به عنوان مثال، جو سیاره ی کیوان از نظر قطره های مایع متان غنی است که بدون شک باران تشکیل می دهند. جو کیوان بسیار غبار آلود است، یعنی نور مستقیم خورشید در آن نادر است اما هنوز شانس تشکیل رنگین کمان متان وجود دارد. اگر این رنگین کمان ها وجود داشته باشند، خیلی شبیه رنگین کمان های زمین خودمان هستند اما به واسطه ی شاخص انکسار متان در مقایسه با آب بسیار متفاوت هستند. یک پدیده مشابه دیگر که "گلوری" نام دارد در سطح ونوس اتفاق می افتد و به علت قطره های اسید سولفوریک ایجاد می شود که در جو سیاره وجود دارد.

کسی که پشت الاغ باد به غبغب بیندازد، چون اسب سوار شود یا که دیوانه خواهد شد

● ارسطاطالیس

گفت و گویی خواندنی با راننده‌هایی که هستند اما دیده نمی‌شوند

اینجا زندگی داخل دالان‌ها می‌گذرد

گزارش: مسلم آژ
عکس: علی کیانی‌موحد

بعد از تلاشی بی‌وقفه و نامه نگاری، بالاخره مجوز این سفر از سوی مدیر ارتباطات و امور بین المللی شرکت متروی تهران صادر شد، روز موعود فرا رسید و من به همراه دوست و همکار عزیزم علی کیانی برای تهیه گزارش سراغ شغلی رفتیم که خیلی‌ها نمی‌شناسند شغلی که در مترو هست اما کمتر دیده می‌شود یعنی راهبری قطار. شغلی که بسیار مشکل است و جزو مشاغل سخت و زیان آور شناخته شده، اما اجرای زیان آور بودن آن در دالان‌های پیچ در پیچ و در هم مترو گم شده تا همچنان قطارها بروند و بیایند و مسافران جابجا شوند... بخوانید.

داخل کابین راهبر

قطار در ایستگاه علم و صنعت از حرکت باز ایستاد. زمانی که مسافران در حال پیاده و سوار شدن بودند ما به سمت جلو قطار رفته و وارد "کابین راهبر" شدیم که در میان پرسنل مترو به "هِدقطار" معروف است. مساحت فضای کابین حدود ۲/۵ متر مربع بود. در پایین شیشه جلوی قطار میزی که عرض کابین را پوشانده، قرار داشت و بر روی آن چند نمایشگر و علائم و نشانه‌های فراوان به همراه کلیدهایی با



قطاری که وارد ایستگاه می‌شود تا با آن به تونل‌های مترو سفری متفاوت داشته باشیم

رنگ‌های گوناگون نصب شده بود. تنها یک صندلی در میانه کابین برای نشستن راهبر قرار داشت. در سمت راست راهبر، یک اهرم حرکتی بود که نظیر آن را می‌توان در برخی از هواپیماها و کشتی‌ها دید. همچنین در بالای کابین صفحه نمایشگر دیگری بود که امکان دیدن مسافران تک تک واگن‌ها را به راهبر می‌داد. دو گوشی هم یکی برای تماس با مرکز کنترل و دیگری برای ارتباط با مسافران در جلو راننده خودنمایی می‌کرد. **ما متحیر و سردرگم به بررسی کلید و اهرم‌های داخل کابین مشغول بودیم که راهبر بدون کوچکترین توجهی به ما بعد از اطمینان از بسته شدن درها، از آینه بزرگی که در ایستگاه نصب شده بود و تا انتهای قطار را نمایش می‌داد، اطراف را کنترل کرد و این هیولای بزرگ چند صد تنی را به حرکت درآورد.** با شروع حرکت، سیاهی ظلمانی و پر رمز و راز تونل، ایستگاه نورانی و پر هیاهوی علم و صنعت را فرو خورد و فقط نور چراغ‌های قطار بود که چند متر جلوتر روی زمین را روشن و ریل‌های موازی را نمایان می‌کرد و دیوارهای سخت و بتنی چون اشباح هر یک شکلی را به خود نمایش می‌دادند و جز اینها دیگر همه چیز سیاهی بود که امتداد می‌یافت و با صدای آشنا و نامفهوم همیشگی ریل و قطار در هم آمیخت. همانطوری که در تاریکی حرکت می‌کردیم، از دور دو نقطه کوچک نورانی نمایان شد که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و به یکباره این غرش قطار روبرویی بود که زوزه کشان از کنارمان عبور کرد و تا به خود آمدیم قطار به ایستگاه بعدی نزدیک می‌شد و این موضوع را می‌توانستیم از صفحه نمایشگر ببینیم.

راستی تا یادم نرفته بگویم از داخل این تونل تاریک، تنها نقطه‌ای از کورسوی نور، نشانگر ایستگاه بعدی بود پس راهبر با کم کردن سرعت وارد ایستگاه شده و همه چیز دست به دست هم داد تا آن تاریکی مطلق به یکباره فروبریزد و جایش را فضایی پر نور و روشن بگیرد. راهبر با کشیدن اهرم حرکتی به سمت عقب، قطار را متوقف کرد. دوباره قصه شیرین پیاده و سوار شدن مسافران آغاز شد و بعد آن هم کنترل‌های معمول و بعد اهرم حرکتی به سمت جلو هدایت شد تا قطار در مسیری تاریک و پر سر و صدا



آیینه‌ای که در ابتدای تونل قرار دارد و نمای کلی به راننده می‌دهد

مردی در حدود ۶۰ ساله با بار زیادی که به همراه داشت وقتی از مردم پرسید کدام قطار به سمت صادقیه می‌رود و متوجه شد که قطار روبرو را باید سوار شود بدون هیچ واکنشی به روی ریل‌ها پرید!


راهبر و نمایی که می‌بیند و ابزاری که مقابلش دارد


اهرم حرکت قطار که آغازکننده سفر است

گم شود. این عمل بارها و بارها تکرار شد و راهبر در طول مسیر بی کم و کاست سیستم‌های قطار را کنترل می کرد. ما همچنان که محو تماشای علائم و نشانه‌های داخل کابین و روش استفاده از آنها بودیم در هر فرصتی پرسش‌های خود را با راهبر مهربان در میان می گذاشتیم. **او هم در حالی که می کوشید با آرامش بیشتری قطار را هدایت کند، سعی داشت حروف را حساب شده و دقیق کنار هم بچیند تا پاسخی را به اشتباه نداده باشد،** اما با همه اینها گاه به گاه مجبور بود برای بررسی و کنترل صفحه نمایشگر درهای قطار و در مواردی پاسخ به تماس اتاق کنترل گفت‌وگو را رها کند. کاملا حق با او بود، چرا که حفظ جان هزاران مسافر در این نقطه بر هر چیزی اهمیت داشت پس از یک سو با چشمانی تیزبین صفحات نمایش را دنبال می کرد و از سوی دیگر گوش‌هایش به دنبال صداهای اضافی در سیستم قطار بود. چون **هر صدای اضافی داخل قطار مفهوم خاصی دارد و می‌تواند خبر از آسیب دیدگی قطار بدهد. همچنین تمرکز بر روی صدای مسافران هم ضروری است چون هر صدا یا فریاد می تواند از اتفاقات ناگوار و ماندن مسافران بین درها جلوگیری کند** بنابراین راهبر مترو باید تیزبین و تیز گوش باشد تا بتواند وظیفه خود را به بهترین شکل ممکن انجام دهد. این شرایط بود که سبب شد احساس کنیم نه تنها حضورمان مزاحمتی برای کار او ایجاد می کند، بلکه حضور در تونل‌های تاریک و ایستگاه‌های روشن که باعث می‌شود مردمک چشم بارها بیش از حد باز و بسته شود بعلاوه اکسیژن نصفه و نیمه‌ای که در طول مسیر به ریه‌هایمان می‌رسید به همراه صداهای مختلفی که می‌شنیدیم می‌توانست هشداری برای شروع سر دردهای عجیب شغل خبرنگاری باشد. بنابراین تصمیم گرفتیم پاسخ سوال‌هایمان را در ساعات پایانی کار و در محیطی آرام و بی‌صدا دنبال کنیم.

آرامش پس از توفان



"محسن نیک نسب" ۵۲ ساله، از سال ۱۳۶۷ در مترو تهران مشغول به کار است و هم اکنون به عنوان سرپرست پایانه جنوب خدمت می کند. پس او گزینه مناسبی است تا **در مورد نحوه و مدت دوره آموزشی راهبرها برایمان بگوید که نفس عمیقی می کشد و بی‌مقدمه می گوید**: قبل از بهره برداری مترو، تعدادی از همکاران جهت آموزش به خارج از کشور اعزام شدند و در مرحله بعد من به همراه عده‌ای از دوستان حدود شش ماه توسط کارشناسانی از کشور چین در تهران آموزش دیدیم و بعد از اتمام این دوره آموزشی به مدت شش ماه در شرکت راه آهن و حدود یک ماه در خط تبریز ـ جلفا که تنها خط ایران با قطارهای برقی است، دوره‌های تخصصی راهبری را گذراندیم. بعد از اتمام دوره به صورت عملی برای کسب تجربه بیشتر در کار با قطار و همچنین رفع عیوب و مشکلات قطار که یک راهبر می‌بایست از آن اطلاع کافی داشته باشد، آموزش‌های دیگری را سپری کردیم و با اخذ گواهی‌نامه راهبری، کارمان آغاز شد. حالا هم تجربه‌های سال‌ها کارمان را در اختیار جوانانی که برای راهبری در مترو مشغول به کار می‌شوند، می گذاریم.

در مورد ساعت کاری راهبر قطار نیک نسب می گوید: راهبرها دو شیفت کاری صبح و عصر دارند. شیفت صبح از ساعت ۵/۳۰ تا ۱۵ و شیفت عصر از ساعت ۱۳ تا ۲۳/۳۰ و یک راهبر قطار بنا بر نوع مسیر و خطی که در آن فعالیت می کند، در هر شیفت کاری حدود ۵ ساعت از عمر خود را در داخل کابین می گذراند.

در مورد بسته شدن درها در مواقع پیاده و سوار شدن و احتمال گیر کردن مسافران نیک نسب اضافه می کند: معمولا باز و بسته شدن درها وظیفه راهبر است، ولی در بعضی مواقع این کار توسط مرکز کنترل انجام می‌شود و هر چقدر که راهبر تلاش کند، باز بی تاثیر است. این در حالی است که وقتی مسافران بین


نشانگر سرعت و فاصله تا ایستگاه بعدی


چراغ‌های نشان دهندهٔ بسته شدن درها


نمایشگر داخل کابین‌ها و نشان دهنده مسافران

لطفاً ورق بزنید

بقیه از صفحه قبل

اینجا زندگی داخل دالان ها می گذرد

اگر خدای ناکرده در طول مسیر برای راهبر اتفاق غیر منتظره ای رخ دهد و او نتواند هدایت قطار را بر عهده گیرد هم سیستم هوشمند قطار به صورت خودکار از حرکت قطار جلوگیری خواهد کرد



مسافران چشم انتظار آمدن قطار

در کابین قرار بگیرند و درها بسته نشود قطار تاخیر می کند و یکی از دلایل اصلی تاخیرهای قطار هم همین است و تکرار این عمل گاه سبب می شود قطار با ۱۵ دقیقه تاخیر همراه باشد.

در مورد مدارک تحصیلی راهبرها جهت استخدام، وی می افزاید: مدرک تحصیلی در مقاطع مختلف متفاوت است در مرحله شروع به کار در مترو، راهبر می بایست دیپلم فنی می داشت، اما به مرور زمان این موضوع تغییر کرده و امروز حداقل مدرک تحصیلی برای استخدام فوق دیپلم است. کاردانی برق، کامپیوتر و مکانیک هم جزو مدارک درخواستی استخدام راهبر است.

نیک نسب با بیان این خاطره به مسافران هشدار می دهد که موارد ایمنی را جدی بگیرند:

در سال ۱۳۹۲ به عنوان راهبر ارشد در مسیر مشغول کار بودم، در ایستگاه امام مسافری بدون توجه به هشدار از خط قرمز عبور کرد و پشت به قطار با تلفن همراه مشغول صحبت بود که قطاری از داخل تونل به سمت ایستگاه حرکت می کند و به دلیل تاریکی تونل و روشنی ایستگاه، راهبر متوجه حضور او نمی شود و مسافر با قطار برخورد می کند که متاسفانه بر اثر این حادثه کتف او دچار شکستگی شد. او در این لحظه کمی جدی تر می شود و با صدایی بلندتر می گوید: **از مسافران درخواست دارم که هشدارهایی را که از طریق ایستگاه اطلاع رسانی می شود جدی بگیرند و از خطی که در ایستگاه کشیده شده است، جلوتر نروند.**

وقت آرامش

در زمینه حضور چند ساعته راهبر در طول مسیر و وسایل و امکانات آسایش راهبران، هم نیک نسب چنین اضافه می کند: استفاده از هر گونه وسایل صوتی و تلفن همراه در زمان انجام کار ممنوع است و اگر مشکلی در طول مسیر پیش بیاید، او تا رسیدن به مقصد هیچ چاره ای جز تحمل ندارد و در صورت بروز مشکل هم با هماهنگی مرکز، راهبر کمکی جایگزین او خواهد شد و **اگر خدای ناکرده در طول مسیر برای راهبر اتفاق غیر منتظره ای رخ دهد و او نتواند هدایت قطار را بر عهده گیرد هم سیستم هوشمند قطار به صورت خودکار از حرکت قطار جلوگیری خواهد کرد.**

حالا نوبت "عباس خدام" راهبر جوان و پرانرژی متر و است. او ۳۳ سال است و از سال ۱۳۸۵ به عنوان



راهبر در متروی تهران مشغول به کار شده و توسط مربیان و همکاران قدیمی که تخصص کافی در این زمینه کسب کرده‌اند، دوره آموزشی خود را در تهران گذرانده و کار خود را آغاز کرده است. او با لبخندی دلنشین **درباره دلیل گرفتن ترمز شدید توسط برخی از راهبرها که موجب نارضایتی و به هم خوردن تعادل مسافران می شود، می گوید:** قطار از یک سیستم برقی، مکانیکی و نرم افزاری تشکیل شده و ارتباط زیادی میان تمام قطعات وجود دارد. اگر قطعه‌ای دچار مشکل شود، این مشکل به بقیه سیستم سرایت یافته و منجر به توقف قطار می شود. در این گونه موارد هم موضوع بستگی به تعمیر و نگهداری های بخش های مختلف دارد و به همین دلیل این شرایط می تواند کم و زیاد باشد. البته سیستم ترمز قطار به چند دلیل فعال می شود. مرسوم ترین روش کنترل آن توسط راهبر است، یکی دیگر از راه‌های توقف قطار، سیستم امنیتی است که بر روی قطار نصب شده و در صورت بروز مشکل فنی به صورت خودکار عمل می کند و ترمز دیگری هم از طرف مرکز کنترل ترافیک است که با ارسال کدهای الکترونیکی از وضعیت قطار اطلاع حاصل کرده و با توجه به مسافت قطار روبرو و همچنین سرعت قطار، اقدام به کنترل سرعت می کند.

اما بیشتر ترمزهای شدید که مسافران احساس می کنند به سبب این دو مورد آخر است. نه کارکرد راهبر!

عباس خدام **در مورد سیستم تهویه کابین و همچنین شکایت مسافران از کلید تعبیه شده در واگن ها عنوان می کند:** این مشکل بیشتر در اوایل تغییر فصل رخ می دهد.

وقتی سیستم خنک کننده بنا به تقاضای مسافران راه اندازی می شود، واگن های خلوت بیشتر از واگن های پر ازدحام سرد می شوند و در این صورت مسافران دیگری تماس می گیرند و ما ناچار به تغییر سیستم تهویه هستیم!

"عباس خدام" حالا کمی آرام تر شده و خاطره ای از دوران کاری اش می گوید: قطار یک کابین در جلو و کابینی دیگر در عقب دارد. هنگامی که قطار به سمت جلو حرکت می کند راهبری که در کابین پشت قرار گرفته به عنوان راهبر کمکی محسوب می شود و در بازگشت او کنترل قطار را بر عهده می گیرد.

از ایستگاه صادقیه به سوی فرهنگسرای اشراق حرکت می کردیم. من به عنوان راهبر کمکی بودم. در ایستگاه امام که از پرازدحام ترین ایستگاه‌های تهران است و جابجایی بین خطوط در آنجا صورت می گیرد به صورت دیداری مشغول بررسی درها و کنترل آنها بودم که دیدم مردی در حدود ۶۰ ساله با بار زیادی که به همراه داشت وقتی از مردم پرسید کدام قطار به سمت صادقیه می رود و متوجه شد که قطار روبرو را باید سوار شود بدون هیچ واکنشی به روی ریل ها پرید تا به طرف دیگر ایستگاه برود که این کار نظم ایستگاه را بر هم زد و تا زمانی که او به سلامت به آن سوی خط رسید، دلهره و اضطراب شدیدی تمام وجودم را فرا گرفته بود. از یک سو فکر می کردم که شاید نتواند به موقع بالا بیاید و از سوی دیگر نگران بودم که مسافران دیگر هم این کار او را تکرار کنند تا اینکه خدا کمک کرد و ماجرا ختم به خیر شد.

در خصوص وضعیت شغلی این بار از هر دو راهبر سوال کردم و در جواب این پرسش که امروز با داشتن تجربیاتشان، اگر دوباره قرار باشد این شغل را انتخاب کنند، آیا راهبر قطار خواهند شد؟ پاسخ های جالبی شنیدم که اگر شرایط بهتر و مناسبی برای کار دیگری وجود داشته باشد به دنبال آن می روم و راهبری قطار را به فرزندانم توصیه نمی کنم!

در پایان هر دو راهبر با توجه به مشکلاتشان، **درخواست داشتند، با توجه به این که شغل راهبری از سوی وزارت کار به عنوان مشاغل سخت و زیان آور شناخته شده این امر از سوی شرکت مترو تهران هم تایید شده و اجرایی شود.** در اینجا جا دارد از تلاش **دکتر اقبال شاکری نماینده شورای شهر تهران** که در تهیه این گزارش ما را یاری کردند و همچنین از مدیر و کارکنان ارتباطات و امور بین الملل شرکت قطار شهری تهران تشکر و قدردانی کنیم. ■

دقّتم مهندس را نجات داد

کیانا نصرت‌زاده

دو هفته از رفتن مهندس می‌گذشت که یک روز صدای در شنیدم و سراسیمه رفتم بیرون. دیدم همان پسر جوان کلید انداخته و رفته توی خانه... از او سراغ مهندس را گرفتم

به لیلا تلفن کردم و گفتم آب دستت هست بگذار زمین و خودت را برسان تهران!... دخترک بیچاره چنان هول کرده بود که نمی‌دانست چه بگوید. گفتم به نظر می‌رسد دارد اتفاقات مشکوکی در آپارتمان پدرت می‌افتد. چند وقتی هم هست که پدرت را ندیده‌ام... توضیح همه اتفاقاتی که افتاده بود، آن هم پشت تلفن خیلی سخت بود. من یک زن تنها بودم که شوهرم تقریباً ۲۰ سال پیش فوت کرده بود. دخترم هم شوهر کرده بود و رفته بود سر خانه و زندگی خودش. در طبقه اول یک آپارتمان ۱۲ واحدی زندگی می‌کردم. واحد بغل دستی من، منزل **مهندس شایان** بود. حواسم همیشه به او بود. پیرمرد هشتاد ساله‌ای که تنها زندگی می‌کرد و همه بچه‌هایش خارج از کشور بودند. میانه خوبی با مهندس نداشتم. از آنجایی که من مدیر ساختمان بودم، مدام باید سر پرداخت شارژ و بقیه هزینه‌های ساختمان با او چانه می‌زدم. مرد گوشت تلخی بود و همیشه فکر می‌کرد که من کلانتر محل هستم. حتی یکبار به من گفت فضول محله... این حرفی بود که خیلی‌ها پشت سرم می‌زدند، ولی مهندس توی چشم‌هایم نگاه کرد و بهم گفت فضول.

شاید حق با او بود. من حواسم به رفت و آمدهای همه بود. هر اتفاقی که توی محل می‌افتاد، از چشم من دور نبود. مثلاً می‌دانستم کی مسافرت رفته، کی مهمانی دارد و... شاید هم حق با آنها بود و کارهایم تا حدی فضولی به نظر می‌رسید، ولی خودم حس می‌کردم باید مراقب اطرافم باشم.

ماجرا از وقتی شروع شد که یک روز دیدم مهندس با مرد جوانی وارد خانه‌اش شد. یک ساعت بعد مرد جوان را بدرقه کرد و او هم رفت... مهندس کسی را در ایران نداشت و برایم تعجب‌آور بود که سر و کله این مرد جوان از کجا پیدا شده است؟!... رفت و آمدهای آن مرد بیشتر شد. یک روز از مهندس پرسیدم که این مرد کیست؟ و او هم در جواب گفت از دوستان جدیدش در پارک است...

برایم دوستی یک پسر جوان با یک پیرمرد عجیب می‌آمد. مخصوصاً که می‌دیدم رفت و آمد آن مرد به خانه مهندس روز به روز بیشتر می‌شد. از اولش هم به آن پسر مشکوک بودم. زیادی مهربان و دست و دلباز به نظر می‌رسید. همیشه با یک ظرف غذا می‌آمد خانه مهندس تا اینکه یکی دو روز بعد دیگر خبری از مهندس نبود. از برگه‌ای که گذاشته بودم لای در آپارتمانش متوجه شدم نزدیک به یک هفته است که کسی در این خانه را باز نکرده... نگران شدم. به موبایلش زنگ زدم. مهندس با عصبانیت به من گفت که همراه علی (همان پسر جوان) رفته شمال و بهتر است من اینقدر رفت و آمدهای او را کنترل نکنم. راستش را بخواهید خجالت کشیدم، ولی بعد از چند روز حس کردم این سفر زیادی طولانی شده است.

دو هفته از رفتن مهندس می‌گذشت که یک روز صدای در شنیدم و سراسیمه رفتم بیرون. دیدم همان پسر جوان کلید انداخته و رفته توی خانه. از او سراغ مهندس را گرفتم؛ او هم با خونسردی گفت حالش خوب است و مدتی پیش او می‌ماند و حالا هم آمده که مقداری لباس برای او ببرد... خیلی مشکوک شدم. مهندس کسی نبود که کلید خانه‌اش را به کسی بدهد. از همه مهمتر اینکه دو هفته خانه‌اش را به امان خدا ول کند. بعد از نیم ساعت دیدم علی با یک ساک بزرگ از خانه بیرون رفت. دو روز بعد باز علی را دیدم، اما خبری از مهندس نبود. همان موقع از علی خواستم شماره موبایلش را به من بدهد. هول کرده بود، ولی مجبور شد شماره را بدهد. دیگر مطمئن شده بودم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. برای همین تصمیم گرفتم دوباره به مهندس تلفن کنم. این بار موبایل خاموش بود.. موضوع را به یکی از همسایه‌ها گفتم و او در حالی که حرف‌های مرا جدی نمی‌گرفت، وقتی جزئیات را شنید، نگران شد. به تلفن علی زنگ زدیم و از او خواستیم گوشی را بدهد به مهندس. او هم بهانه آورد که مهندس خواب است و وقتی بیدار شد، با شما تماس می‌گیریم. دیگر مطمئن شدم اتفاق بدی دارد می‌افتد. مهندس مردی نبود که وسط روز بخوابد. همان شب به لیلا، دختر مهندس تلفن کردم و او را هم مجاب کردم که هرچه سریعتر خودش را به تهران برساند. از طرفی به فکر این بودم که دفعه بعد وقتی علی را دیدم او را تعقیب کنم.

این بار نیمه‌های شب بود که علی خیلی آرام آمد و کلید انداخت و رفت توی خانه مهندس. خبر نداشت پیرزنی مثل من خواب ندارد و با کوچکترین صدا از جا می‌پرد... رفتم توی پارکینگ و ماشینم را روشن کردم و سر کوچه منتظر علی ماندم. وقتی داشت با ماشینش از کنارم رد می‌شد، اصلاً متوجه من نشد و من به آسانی او را تعقیب کردم. آدرس خانه‌اش را پیدا کردم و دیدم با یک قالیچه داخل خانه شد. دیگر منتظر رسیدن لیلا نماندم. همان شب رفتم کلانتری و سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کردم و بقیه داستان را به عهده نیروی انتظامی گذاشتم. روز بعد وقتی رفته بودند خانه علی، مهندس را مدهوش و نیمه جان آنجا پیدا کردند و....

لیلا رسیده بود. اموال سرقت شده لیست برداری شد. علی و خانواده‌اش دستگیر شدند و مهندس که مدت زیادی از داروهای خواب‌آور مصرف کرده بود، چندروزی بیمارستان بستری شد. همه از من تشکر می‌کردند که اگر دقت و دلواپسی من نبود، هرگز کسی متوجه این اتفاقات نمی‌شد.

حالا شش ماهی از این ماجرا می‌گذرد. خدا را شکر می‌کنم که مهندس هنوز صحیح و سالم در آپارتمان کناری زندگی می‌کند. ■



دوستان را در خلوت توبیخ کن و در ملاء عام تحسین.
● اسکار وایلد

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

فعلا بی خیال!

"فرحناز بهکار ثانی" با نوشتن "فعلا بی خیال!" گونه‌ای کم و بیش آشنا از زندگی و خرج و دخل برخی آدم‌های به اصطلاح "لارج" را به شیوه‌ای نمایشی و تا حدی مبالغه آمیز، در قالب یک داستان کوتاه گیرا و خواندنی پرورانده است. از "فرحناز بهکار ثانی" یک مجموعه داستان با عنوان "خاطرات ایران" منتشر شده است.

فرحناز بهکار ثانی ـ تهران

در تاریکی قدم‌ها را آرام و با احتیاط بر می‌داشت. باید خیلی بی‌سر و صدا می‌رفت تا کسی او را نشناسد. به هر که می‌شناخت خوبی کرده بود. برای دوست و آشنا خرج کرده بود. انگار همه او و خوبی‌هایش را از یاد برده بودند. شانه‌های خود را بالا می‌انداختند و بعضی رو دررو و بعضی پشت سرش می گفتند "به من چه... مشکل ما که نیست..." باخود فکر کرد: "از بد شانسی من همه اهل محل منو می‌شناسند. لعنت به من. تقصیر خودمه..." دست‌هایش را توی جیب شلوارش گذاشته بود و کمی قوز کرده راه می‌رفت... گویی تمام بدنش در یک دفاع ناشناخته قرار داشت. انگار منتظر حمله‌ای، چیزی از طرف یک موجود ناشناخته بود. نزدیک خانه شان که رسید صاحب خانه شان را دید که در ماشین خود نشسته بود در ماشین باز بود با خود گفت: "منتظر منه!" از آخرین قراری که با او داشت و قول داده و قسم خورده بود که کرایه‌های عقب افتاده خانه‌اش را بپردازد، یک هفته گذشته بود. همان طور که بی‌اختیار با دهان باز آه می کشید، عقب ایستاد. زنش را دید که بیرون آمد. صاحب خانه از ماشین پیاده شد و شروع کرد به حرف زدن. معلوم بود که عصبانی است. از دور هم معلوم بود که زنش دوست دارد هر چه زودتر بحث را فیصله دهد. شاید از این که می‌دانست موضوع چیست این طور فکر می کرد. صاحب خانه دولا شد و از ماشین یک پاکت بیرون آورد و از لای آن یک کاغذ بیرون کشید و داد دست زنش. رفتار زنش خاضعانه بود. احساس شرمندگی کرد و دلش برای زنش سوخت. فعلا کاری از او ساخته نبود. زنش کاغذ را به صاحب خانه پس داد و همان طور که با یک دست چادرش را گرفته بود با دست دیگر از کیفش یک کیسه دارو بیرون آورد و نشان داد. صاحب خانه رویش را بر گرداند. انگار که می‌خواهد بگوید: به من چه... زنش پنهانی با گوشه چادر چشمش را پاک کرد. رو به قبله ایستاد و به افق اشاره کرد. صاحب خانه با همان عصبانیت پشت ماشین نشست و گویی داشت هنوز تهدید می کرد با سرعت رفت. زنش رو به افق دست‌هایش را به طرف آسمان گرفت. مرد فکر کرد دارد نفرین می کند، البته او را نه صاحب خانه را. همان طور که آه می کشید زیر لب گفت: "اینم از زنم." بعد از چند دقیقه مرد کلید انداخت و داخل شد. زن از داخل اتاق گفت: "کیه...؟" ترس خورده به حیاط آمد. مرد آهسته گفت: منم. داد نزن، زن!"

وارد اتاق که شدند زن در را بست و گفت: از دست تو چی کار کنم؟ خسته شدم... مرد نگفت که آمدن صاحب خانه را دیده، فقط پرسید مگه چی شده؟" زن گفت: "صاحب خانه با حکم تخلیه اومد بود دم در. فقط مونده اثاثمون رو بریزند وسط خیابون!" مرد گفت: "نگران نباش. درست می‌شه. به خدا امروز باید پول می‌اومد دستم." زن گفت: "گیریم پول به دستت بیاد. هر چه قدر هم که باشه درد مارو دوا نمی کنه. هنوز نمی‌دونی؟ اصلا شاید نخوان کارو بدن به تو. فکر اینجاشو کردی؟"

مرد گفت: کار که مال منه" و در حالی که سرش را می‌خاراند ادامه داد: "کی بهتر از من گیر میارن؟! هم پول کمتر می‌گیرم هم باهاشون کنار میام... بعد به شوخی و جدی گفت: کارمم که حرف نداره! قراره پنج ملیون تومان بیعانه بگیرم". زن گفت: "همه تو زندگی شون چاله دارند، ما چاه داریم. فعلا که شش ملیون فقط بدهی‌های جنابعالیه..." مرد گفت: فکر شو کردم. نصفش رو می‌دیم برای بدهی. نصف دیگه شو جنس می‌خرم. بعد از تسویه هم بقیه شو می‌دیم." زن گفت: "وقتی پول دستت نیست، خوب نقشه می کشی. مغزت خوب کار می کنه. اما پول که از در میاد عقلت از یه در دیگه می‌ره بیرون!" مرد جدی گفت: "این بار دیگه نه.. می دونم چیکار کنم. همه رو شناختم. سرم خورده به سنگ!"... برای این که شاهدی برای گفته‌هایش بیاورد ادامه داد: "آقای رجبی رو که می‌شناسی... امروز رفتم یه ملیون ازش دستی بگیرم. انگار نه انگار که برای دخترش گرون‌ترین کادو رو خریدیم. طوری با من رفتار کرد که انگار دارم ازش گدایی می کنم!" زن در حالی که غذا روی میز می‌چید، گفت: "مردم رحم ندارن... صد بار بهت گفتم این طوری رفتار نکن. اما تا پول دستت میاد مثل یه ملیونر خرج می کنی. البته ملیونر غلط کرده مثل تو خرج کنه!" زن میز غذا را چید و پسرش را هم صدا زد. پسر همان طور که پشت میز می‌نشست گفت: سلام بابا... مرد گفت: "سلام پسر. چه خبر از درس و مشق؟" پسر در حالی که برای خود سالاد می‌ریخت گفت: "همه برای کلاس فوق برنامه ثبت نام کردند غیر از من!" مرد لیوان آب را سر کشید و پرسید: چرا غیر از تو؟ پسر گفت: مدیرمون گفته تا پول ندین نمی‌تونین سر کلاس برین." مرد به زن گفت: "خانم چند روز مونده به ریختن یارانه‌ها؟ یادت باشه همه رو بدی برای کلاس فوق برنامه مدرسه. زن از آشپز خانه گفت: "اونو باید بدم به برنج فروش. مرد رو کرد به پسر و گفت: "پول شهریه‌ات چقدره؟" پسر گفت: "صد و ده تومان پول برای هر کلاس. سی هزار تومان هم برای جزوه و کتاب." مرد رو کرد به زنش و گفت: "خانم، صبح اول وقت برو بچه رو ثبت نام کن. بگو تا آخر هفته پولش رو میاریم." زن گفت: "اگه تا آخر هفته پول گیرت نیومد چی؟ مرد گفت: "نفوس بد نزن! می‌تونیم... می‌تونیم!" بلند شد و گفت: "من میرم حموم. هر کی زنگ زد و یا اومد دم در بگید نیستم..." زن بدون جواب سینی چای را برداشت و به آشپز خانه رفت. تلفن خانه زنگ زد. پسر پرید و گوشی را برداشت و نشست روی مبل و گفت: "الو... نخیر، نیامده... نمی دونم... چشم... بله چشم... نه به خدا آقا... می ده... اون دفعه که می‌خواست همه‌ی پول تون رو یه جا بده کیفشو زدن... قایم نشده... مامانم دستش بنده... سرش درد می کنه..." پسر گوشی را گذاشت و گفت: "مامان، آقای حمیدی بود... گفت: به بابات بگو واجب نبود تابلو فرش گرون بخری و بعد نتونی قسطشو بدی و آفتابی نشی!"

***

بعد از چند روز پنهان شدن از چشم این و آن، در وضع پشیمانی و نگرانی و دلواپسی، بالاخره مرد توانست قرار داد کار را ببندد و چهار میلیون تومان بیعانه بگیرد. از همان جا به زنش زنگ زد. زن گفت: مواظب باش پول‌ها را خرج نکنی. همه را بیاور تا بگوییم چه کنیم." مرد گفت: "خیالت راحت باشه" و اضافه کرد: "یک ماه کاره. هشت میلیون می‌شه که در آخر دست کم چهار میلیون برامون می‌مونه" مرد مخصوصا همه پولها را به تراول تبدیل کرد و گذاشت توی کیفش. همیشه می گفت: "وقتی آدم با کارت خرید می کنه انگار اصلا پول نداره... پول خوبه نقد باشه و تو دست آدم باشه و آدم بتونه لمسش کنه. این کیف می‌ده..." حالا دیگر با دل آسوده در روز روشن در محل قدم می‌زد. اول رفت سراغ سوپر مارکت محله. صاحب آن حدس زد که با پول آمده است. با گرمی با او دست داد و گفت: جان خودت اگر چک نداشتم ده سال هم که می گذشت دهان باز نمی‌کردم." مرد گفت: "حق به حق، کاکا برادر... مفت که به دستت نیامده.. بابتشون پول دادی." پانصد هزار تومان گذاشت روی دخل. فروشنده با لبخند گفت: "شرمنده‌ام. یک میلیون و پنجاه بود حسابتون..." مرد گفت: "می‌دونم. تا پایان این ماه همه رو تسویه می کنم." سری به مدرسه‌ی پسرش زد و سه عدد تراول پنجاه هزار تومانی گذاشت روی میز. مسئول ثبت نام که صورتش را لبخندی باز کرده بود مرد را بدرقه کرد. مرد فکر کرد چه قدر زنش را آزرده است دلش می‌خواست یک طوری از دلش در بیاورد. با این فکر وارد یک بوتیک شد و از فروشنده پرسید: "خانم ببخشید، از اون بلوز خردلی که پشت ویترین است رنگای دیگه هم دارین؟" فروشنده با لحنی گرم و چاپلوسانه جواب داد: "بله... اتفاقا بهترین کار ترکمان است. بسیار مدرن است و دوازده رنگ دارد. مرد رنگ دلخواهش را در خواست کرد. فروشنده همان طور که هنوز مشغول تعریف و تمجید بود گفت: "یک

ماه نیست یک عالمه از اینها رو آوردیم حالا یک جین بیشتر نمانده. خودمم برداشتم. هرچی می‌شوری نوتر می‌شه..." مرد یک شال گران قیمت و چند تکه لباس دیگر هم خرید. یادش آمد اگر برای پسرش چیزی نخرد او دلگیر می‌شود و چه بسا سر خورده شود.برای همین چند تکه لباس و جوراب و کفش هم برای او خرید.سر راه به مرغ فروشی سر زد.و گفت: "ماهی سفید دارید؟" فروشنده گفت:"دو تا بیشتر نداریم. گران است، کسی نمی‌خرد. زیاد نمی‌توانم بیاورم." مرد گفت: "هر دو را برام بکش. در ضمن چند مرغ تازه و درشت هم تنگش بذار..." سری هم به میوه فروشی زد. میوه فروش او را می‌شناخت پرسید: "مگر مهمان داری؟" مرد گفت: "بله."از میوه فروشی بیرون که آمد به فکرش رسید: چرا که نه،می‌تونم فردا شب یه مهمونی بدم...و به باجناقم ثابت کنم که من مثل او گدا نیستم "از همان جا به چند تا از دوستانش زنگ زد. یکی دو تا از دوستان زنش را هم از خاطر گذراند...یکی از دوستانش گفت:"پس بفرما فردا شب بخور بخوره! یادم باشه از الان هیچی نخورم!" مرد گفت: "نوش جونت..." دوستش گفت: "من ته چین بره می‌خوام وگرنه نمیام." مرد گفت: "تو جون بخواه..." به شوخی ادامه داد: "کیه که بده؟" و هر دو غش غش خندیدند...وقتی با دست پر به در خانه رسید، صاحبخانه را دید.با صدای بلند سلام کرد و گفت کمی صبر کند. در را باز کرد و خریدهایش را داخل حیاط گذاشت و به سمت صاحب خانه بر گشت. مثل دفعه پیش صاحب خانه در ماشین نشسته و منتظر او بود. صاحب خانه با اکراه دستش را جلو آورد. مرد دولا شد و سرش را داخل ماشین برد و صورت او را بوسید.یک میلیون شمرد و روی داشبورد ماشین گذاشت و عذر خواهی کرد.صاحب خانه با اکراه پول‌ها را برداشت و شمرد.به طرف مرد دستش را دراز کرد تا پول‌ها را پس بدهد و با اخم و تخم گفت:" قرار بود تسویه کنید.. آقا..." مرد گفت: "به جان شما قبل از سر ماه تسویه می‌کنم، شاید هم دوسه برج جلو جلو بدم. یه قرارداد بستم. به محض گرفتن پول خدمت می‌رسم..." صاحب خانه بدون تشکر در ماشین را بست و همان طور که استارت می‌زد، گفت: "خدا کنه راست بگی. در ضمن فکر یه جای دیگه باش. حکم تخلیه رو به خانمت نشون دادم. بچه برادرم می‌خواد عروسی کنه. خونه رو خودم می‌خوام." مرد گفت: "مبارکه... چشم... چشم..." بعد از رفتن صاحب خانه یک نفس عمیق کشید و گفت: بر خر مگس معرکه لعنت.. همان طور که میوه‌ها و دیگر خریدهایش را بلند می‌کرد که به داخل ببرد، زنش را صدا زد. زنش به استقبالش نیامده بود.زن روی مبل دراز کشیده،بی حوصله و عصبی بود.مرد با مهربانی پرسید "چی شده؟" زن گفت: "وقتی گفتی بیعانه گرفتی بند دلم پاره شد.فکر کردم تا بر سی همه را خرج می‌کنی!" مرد گفت: "فدای سرت که تموم می‌شه، پول برای خرج کردنه دیگه..." زن دوباره دچار حمله‌ی عصبی شد و داد زد: "مگه قرار نشد پولا رو بیاری بدی دست من..؟ مرد گفت: "من و تو نداریم عزیزم." بعد با لحن دلجویی و عاشقانه گفت: "پا شو ببین برات چی خریدم.." زن از شدت ناراحتی از جایش تکان نخورد. مرد چیزهایی را که خریده بود داشت جا به جا می‌کرد و از همان جا گفت:"فردا شب مهمون داریم.به خواهرت هم گفتم بیاید.می دانم که هم دوستش داری و هم می‌خوای بهش پز بدی".زن در دل فریاد زد: "پز چی رو بدم؟ بگم که چه قدر شوهرم است؟!"... حوصله دعوا نداشت. پسرش که آمد مرد کادوها را به او داد.پسر از خوشحالی ورجه ورجه می‌کرد و چیزهایی دیگری طلب می‌کرد.اما زن فقط گفت: "دستت درد نکنه." در حالی که اثری از ذوق و شادی و قدردانی در چهره و صدایش نبود... با کنایه پرسید: "مهمانی به چه مناسبته؟" مرد گفت: "مهمانی که مناسبت نمی‌خواهد. گفتم دلمون باز می‌شه..." زن با غرولند کمی با شوهرش جرو بحث کرد ولی زورش مثل همیشه به شوهرش نرسید.

***

مهمانی واقعا با شکوه بود هر چند که زن با وجود این که می‌خواست ظاهر را حفظ کند، کمی عصبی بود



که آن هم با کنایه‌ی بعضی‌ها بیشتر می‌شد. مثلا وقتی داشت دوستانه گله می‌کرد، خواهر شوهرش گفت: "تو رو خدا به شادی‌ات شیون نکن. بیچاره داداشم.هر چی در میاره تو شکم زن و بچه‌اش می‌ریزه.! دوستش گفت: "کار ندارم که خواهر شوهر ته،ولی راس می‌گه! شوهر من آن قدر گداست که یک ریال اضافه خرج نمی‌کنه. همیشه می‌گم خوش به حال تو.." مهمان‌ها که رفتند انگار قوم مغول به خانه حمله کرده بود. همه‌ی میوه‌ها و شیرینی‌ها غارت شده یا زخمی شده بودند و زن که داشت میوه‌های سالم را از زخمی جدا می‌کرد.پرسید: کی کارتو شروع می‌کنی؟" مرد از بس که خندیده بود صورتش هنوز سرخ بود گفت: "پس فردا...فردا میرم مواد اولیه‌ی کار رو می‌گیرم، پس فردا شروع می‌کنم." بلند شد و رفت سراغ گاو صندوق.بقیه پول‌ها را آورد. دو میلیون پول لازم داشت تا مواد اولیه بخرد.پول‌ها را شمرد و با تعجب دید فقط نهصد و سی تومان پول باقی مانده است..قلبش شروع کرد به تند تند زدن.شادی از چهره‌اش پر کشید و رفت.زن بی آن که نگاهش کند گفت: "کاشکی اول مواد اولیه‌ی کارت را خریده بودی.با این بریز و بپاشی که تو کردی فکر نمی‌کنم پولی باقی مونده باشه!" مرد با دست لرزان در گوشه دفتر پسرش شروع کرد به نوشتن رقم به رقم خرج‌هایی که کرده بود.به خاطر اضطرابی که داشت یادش نمی‌آمد که چه خریده است.به مغزش فشار می‌آورد و به خودش می‌گفت: دیگه چی خریدم؟ زن به طرف او بر گشت و گفت: "چیکار می‌کنی؟ چه می‌نویسی؟" مرد پرسید: "خانم شوهر این دوستت که امشب مهمان بودند، به نظرت یک میلیون به من برای یک هفته قرض می‌ده؟؟" زن گفت: "فکر نکنم. "بعد از کمی مکث ادامه داد: "برای چی می‌خوای؟ مگه چهار میلیون تومان تموم شد؟"مرد برای این که زنش را نگران نکند گفت:"نه، محض احتیاط گفتم.شاید بیشتر لازم بشه...در ضمن مگه چهار میلیون تومان چی هست...؟!" مرد کلافه بود و دیگر نتوانست برای زنش فیلم بازی کند گفت: برادرت ندارد؟ زن گفت: خودشون مشکل دارند.مرد گفت: هر طور حساب می‌کنم می‌بینم "یک میلیون کم دارم .زن دست از تمیز کردن و مرتب کردن برداشت. گویی انگیزه‌اش را به کل از دست داده بود. روی مبل نشست و از کیسه‌ی داروهایش یک داروی شل کننده قوی اعصاب برداشت و با یک لیوان آب خورد و روی مبل دراز کشید. اما مرد خوابش نمی‌برد. قدم می‌زد و دنبال راه حل می‌گشت.

در همین هنگام پسرش در اتاقش را باز کرد و گفت: "بابا ویندوز کامپیوترم خراب شده. همش تقصیر میلاده.. مرد از شدت اضطرابی که داشت فقط صدای پسر را شنید.نفهمید که چه می‌گوید. برای همین افکار درهم و برهمش را کنار گذاشت و پرسید: "چرا داری عربده می‌کشی؟" پسر گفت: کامپیوترم ویندوز پرونده. فردا باید بریم درستش کنیم. "مرد به خاطر اوضاع بد ذهنی‌اش،نتوانست مثل همیشه از او دلجویی کند با عصبانیت گفت: "یه مدتم بدون کامپیوتر بمون... نمی‌میری که..." پسر بی آنکه این دوگانگی رفتار را درک کند رفت و در را محکم کوبید. مرد با صدای کوبیده شدن در دوباره یکه خورد.بعد مثل همیشه شروع کرد به قضاوت کردن در مورد کارهای خودش و دیگران و قسم خورد که این بار اگر پول به دستش بیاید می‌داند چه کند.... مغزش درد می‌کرد. اضطراب،دلواپسی و نگرانی مثل خوره افتاده بود به جانش. با خود حرف می‌زد. گویی هذیان می‌گفت زیر لب طوری که جز خودش کسی صدایش را نمی‌شنید می‌گفت:تازه دارم می‌فهمم هیچ کس به دردم نمی‌خورد...حتی زنم هم نخواست یه کمی ازم دلجویی کنه...ببین چه راحت خوابیده... آدم دردشو به کی بگه....دیگه می‌دونم چی کار کنم... همیشه که این طوری نمی‌مونه... فعلا بی خیال!"

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۸۳

قسمت اول

راز جزیره‌هایی که ناپدید شدند!

در پاره‌ای از افسانه‌های جهان، به جزایری اشاره شده است که زمانی از روی زمین غیب شده‌اند. البته در این افسانه‌های قدیمی، همیشه جادوگران و ساحران، نقش محوری را بر عهده داشته‌اند. آنها قادر بودند با یک حرکت دست، جزیره‌ای را با سرعت، از صفحه روزگار محو کنند. اما امروز، مردم برای کشف راز ناپدید شدن این گونه جزیره‌ها، بیشتر به دنبال دلایل علمی می‌گردند و سحر و جادو در مخیله آنها جایی ندارد.

بیایید طی دو شماره، ببینیم در پشت ناپدید شدن جزایر، چه رمز و رازی نهفته است.

جزیره‌ای که از دست ستاره شناسان فرار کرد!

سال‌ها پیش، ستاره‌شناسان اعلام کردند که در تاریخ ۸ ژوییه ۱۹۳۷ میلادی، کسوف بزرگی به وقوع خواهد پیوست و به موجب برآوردی که انجام گرفت، معلوم شد که جزیره "سارا آن" که در شمال خط استوا واقع شده، مستقیما در مسیر این خورشید گرفتگی قرار خواهد گرفت و سراسر آن جزیره در تاریکی مطلق فرو خواهد رفت. از این رو، پاره‌ای از دانشمندان علم نجوم تصمیم گرفتند که یک پست دیده‌بانی در آن جزیره دایر کنند و از آنجا به مطالعه این کسوف تماشایی بپردازند. اما هنگامی که به آن مکان رسیدند، در کمال تعجب دیدند که اثری از این جزیره وجود ندارد.

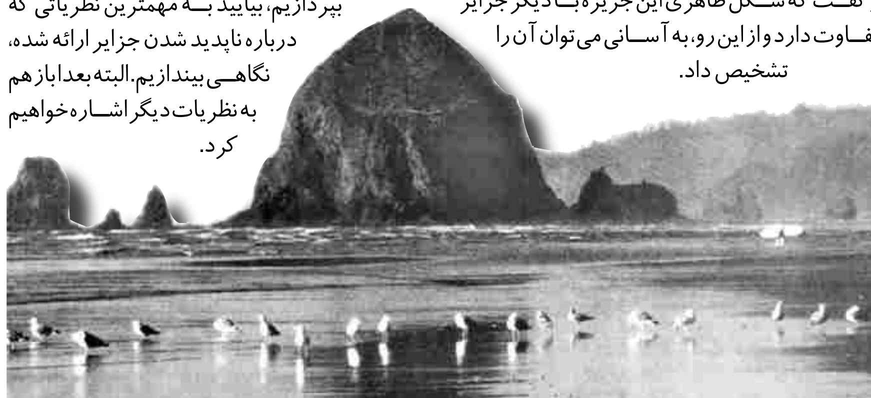
ناوگان آمریکایی در اقیانوس آرام، بی‌درنگ دست به کار شد تا این جزیره گمشده را بیابد، اما هر گونه تلاشی در این زمینه، بی‌ثمر ماند و ستاره‌شناسان، دست از پا درازتر برگشتند. جزیره "سارا آن" به کلی از نقشه جغرافیا ناپدید شده بود و بعدها نیز هیچ اثری از آن به دست نیامد.

به دنبال جزایر گمشده

رویداد شگفت‌انگیز دیگری که مدت‌ها بر سر زبان‌ها بود، برای دو ناخدای کشتی به نام‌های "کورن والیس" و "هورسبورگ" اتفاق افتاد. این دو دریانورد، از روی نقشه‌هایی که در اختیار داشتند در دو زمان متفاوت، با کشتی خود به منطقه‌ای در شمال باختری جزایر "تریستان دو کوتا" در اقیانوس اطلس (بین قاره آفریقا و آمریکای جنوبی) سفر کردند تا به جزیره "ساکسمبرگ" بروند، اما هر چه گشتند از این جزیره که در سال ۱۶۷۰ میلادی یک دریانورد هلندی به نام "لیندمن" آن را کشف کرده بود، اثری نیافتند. [علت اینکه ما این نام‌های خارجی را ذکر می‌کنیم، آن است که متوجه شوید ماجرا واقعی است و صد در صد جنبه مستند دارد.]

این دو ناخدا می‌توانستند گناه نیافتن جزیره را به گردن نواقص و مشکلات دریانوردی در قرن هفده بیندازند، زیرا در سال ۱۸۰۴ میلادی، این جزیره دوباره پیدا شد و یک ناخدای آمریکایی گزارش داد که این جزیره را دیده است. این ناخدا که کاپیتان "گالووی" نام داشت، با کشتی دودکله‌ای به نام "فانی" به این جزیره رفت. به طوری که او توصیف کرده است، در وسط این جزیره تپه بلندی وجود دارد که اگر آب دریا نیز سطح جزیره را بپوشاند، باز هم قله این تپه بلند از آب بیرون خواهد ماند. این ناخدا ادعا کرد که مدت ۴ ساعت، این جزیره همچنان در میدان دید کشتی آنها قرار داشت.

دوازده سال بعد، ناخدای دیگری نیز این جزیره را دید. این ناخدا که کاپیتان "هد" نام داشت و هدایت یک کشتی انگلیسی را بر عهده داشت، مدت ۶ ساعت در روی این جزیره گذراند. او نیز به همین علامت مشخصه، یعنی تپه بلندی در وسط جزیره اشاره کرد و گفت که شکل ظاهری این جزیره با دیگر جزایر تفاوت دارد و از این رو، به آسانی می‌توان آن را تشخیص داد.



پنج سال بعد، کاپیتان "کورن والیس" که قبلا ماجرای او را شرح دادیم و گفتیم که موفق به یافتن این جزیره نشده بود، با شنیدن این گزارش‌ها، حس کنجکاوی‌اش تحریک شد و تصمیم گرفت که از این جزیره دیدن کند. اما این بار نیز در کمال تعجب و ناامیدی اثری از جزیره "ساکسمبرگ" نیافت!

کاپیتان "هورسبورگ" که او نیز مانند همکار دریانوردش "کورن والیس" موفق به یافتن این جزیره نشده بود، دیگر بار رهسپار آن منطقه شد تا یقین حاصل کند که همکارش اشتباه نکرده است. اما او نیز هر چه گشت، این جزیره را نیافت. حتی برای اطمینان بیشتر، با ابزاری که در اختیار داشت، عمق آب‌های این منطقه را اندازه‌گیری کرد، اما در کمال تعجب، تا ژرفای ۲۰۰۰ پایی در زیر آب اثری از جزیره مورد نظر به دست نیامد! انگار این جزیره اسرارآمیز با دریانوردان قایم باشک بازی می‌کرد، زیرا زمانی بر روی آب دیده می‌شد و زمانی دیگر ناگهان غیبش می‌زد و همگی را سردرگم می‌کرد. از این گذشته، اعتبار و حیثیت آنان را نیز به بازی می‌گرفت.

راستی بر سر این دو جزیره، یعنی جزایر "سارا آن" و "ساکسمبرگ" که ذکر کردیم، چه آمد؟ این دو جزیره، موجودیت داشته و بارها و بارها از سوی دریانوردان و کشتی‌های اقیانوس پیما دیده شده بودند و از لحاظ جغرافیایی، محل و موقعیت هر دو جزیره به عنوان مناطق کاملا شناخته شده بر روی نقشه‌های رسمی ثبت شده بود. به ویژه درباره موجودیت جزیره "سارا آن" از هیچ رو نمی‌شد شک و تردید روا داشت، زیرا همان گونه که قبلا گفتیم، دانشمندان علم نجوم، هنگام وقوع کسوف مشهور ۱۹۳۷، بر آن شده بودند تا در آن جزیره یک پست دیده‌بانی دایر کنند.

با این حال، بعدها نیز که دریانوردان و جغرافی دانان گوناگون به آن مناطق سفر کردند، اثری از این جزایر شبح گونه نیافتند. این دو جزیره به گونه‌ای اسرارآمیز برای همیشه از صفحه روزگار محو شدند و دیگر کمترین نشانه‌ای از آنها به دست نیامد.

یک نظریه علمی

موضوع ناپدید شدن جزایر قرن‌هاست که توجه دانشمندان را به خود جلب کرده است. پیش از آن که به دیگر حوادث مشهوری که در این زمینه رخ داده بپردازیم، بیایید به مهمترین نظریاتی که درباره ناپدید شدن جزایر ارائه شده، نگاهی بیندازیم. البته بعدا باز هم به نظریات دیگر اشاره خواهیم کرد.

یکی از نظریاتی که درباره ناپدید شدن جزایر وجود دارد، آن است که بستر اقیانوس آرام ـ که بیشتر جزایر در این اقیانوس ناپدید شده‌اند ـ بی‌اندازه ناپایدار و بی‌ثبات است. بستر این اقیانوس دارای چینه‌ها و گسل‌های زیادی است و آتشفشان‌های متعددی آرامش این ناحیه را بر هم زده است.

این آتشفشان‌ها، هر از چند گاه فعال می‌شوند و از مواد آتشفشانی، دائما جزایری تشکیل می‌شوند که پاره‌ای از آنها از ژرفای ۱۶۰۰۰ پایی شکل گرفته و به صورت جزیره‌ای نوظهور، بر سطح آب پدیدار می‌گردند. این گونه جزایر که از چنین منبع بی‌ثباتی پدید آمده و بخش اعظم آنها از توده‌های مذاب آتشفشانی مملو از خلل و فرج تشکیل شده است، بدیهی است که فقط پدیده‌های ناپایداری هستند و نقطه اتکایی ندارند. این جزایر، دائما در معرض فرسایش باد و امواج قرار دارد.

دفتر خاطرات ناخدا

بهترین مثال در این زمینه، پیدایش ناگهانی دو جزیره در اقیانوس آرام است که ناگهان در ۲۰۰ مایلی جنوب "توکیو" پایتخت ژاپن سر از آب بیرون آوردند. یک ناو انگلیسی که از آن نزدیکی عبور می کرد، شاهد به وجود آمدن این دو جزیره بود. ناخدای این کشتی در دفتر خاطراتش چنین نوشته است:

"... با اینکه در ماه فوریه بودیم، آن روز هوا نسبتاً خوب و ملایم بود. در نقطه‌ای از اقیانوس آرام، در حدود ۲۰۰ مایلی جنوب "توکیو"، شاهد یک منظره عجیب و باورنکردنی بودیم که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودیم. ناگهان در برابر چشمان ما، سر و کله جسم ناشناخته‌ای از آب بیرون زد. ابتدا پنداشتیم که یک جانور غول آسای دریایی است که به سطح آب آمده، اما این جسم، هر لحظه بزرگتر می شد و دیری نپایید که متوجه شدیم آنچه در برابر دیدگان ما قرار دارد، دو جزیره بزرگ است. یکی از این دو جزیره، بیش از ۵۰ پا از آب بیرون آمد و این دو جزیره، بر روی هم فضایی به وسعت تقریبی ۳ کیلومتر مربع را در بر گرفتند..." اداره دریاداری بریتانیا، این دو قطعه خشکی را که به فاصله‌ای از یکدیگر سر از آب بیرون آورده بودند، یک جزیره واحد تلقی کرد و آن را جزیره "اورانیا" نام نهاد.

هنوز دو ماه از پیدایش جزیره "اورانیا" نگذشته بود که تغییر شکل داد و در حالی که منطقه وسیع تری را اشغال کرده بود، به صورت یک منطقه خطرناک برای کشتی‌ها در آمد. زیرا با بالا آمدن آب، بخش‌های عمده‌ای از این جزیره از نظر پنهان می‌شد و به صورت موانع ناپیدای زیر آبی، امنیت کشتی‌ها را به خطر می‌انداخت.



در ماه سپتامبر ۱۹۷۳ بر اثر فورانهای شدید آتشفشانی در زیر دریا این جزیره سر از آب بیرون آورد

تولد یک جزیره

در چند دهه اخیر نیز جزیره جدیدی به وسعت ۲۳/۸ هکتار در نزدیکی ژاپن سر از آب بیرون آورد و ظرف یک ماه به سرعت شروع به رشد کرد که آن را جزیره "نیشی نوشیما شینتو" یا "جزیره جدید" نام نهادند و این جزیره به قلمرو ژاپن افزوده شد.

جزایر اسرارآمیز دیگری هم سال‌ها بعد کشف شد که همگی با یک چنین سرنوشتی روبرو شدند.

ناخدای کشتی بادبانی "اورورا" هنگام عبور از اقیانوس اطلس جنوبی، در شرق تنگه "ماژلان" و در جنوب جزیره "فالکلند" ـ یعنی همان جزایری که سال‌ها مورد ادعای بریتانیا و آرژانتین بود ـ با یک رشته جزایر کوچک و بزرگ برخورد کرد که نام کشتی خود را بر روی آنها گذاشت و این جزایر را "اورورا" نامید.

بعدها نیز چندین کشتی دیگر، این مجمع الجزایر را دیدند و سرانجام، یک کشتی دانمارکی که به ویژه به وسایل پژوهشی مجهز بود، برای تحقیق به این جزایر رفت. و سرانجام، نام و موقعیت جغرافیایی این جزایر بر روی نقشه‌های رسمی ثبت شد. این جزایر همان جا سر جایشان قرار داشتند تا آن که یک روز، ناخدایی که از آن حوالی می گذشت، هوس کرد که سری هم به این جزایر بزند. مسیر خود را به دقت از روی نقشه تعیین کرد و وارد مکانی شد که در روی نقشه، با نام مجمع الجزایر "اورورا" مشخص شده بود، اما در کمال تعجب و ناباوری، مجمع الجزایری در آن نقطه مشاهده



ظرف مدت یک ماه، به سرعت شروع به رشد کرده و به این شکل در آمد

نکرد. حیرت زده سراسر آن اطراف را جستجو کرد، اما هیچ اثری از این جزایر به دست نیامد. ترس و وحشت زیادی سراسر وجود خدمه و جاشویان کشتی را که عموماً افراد خرافه پرستی بودند، فرا گرفت، زیرا بر این باور بودند که دست ارواح در کار است. آنها می گفتند که در سفرهای قبلی، بارها از این جزایر دیدن کرده اند، اما حالا نمی دانند که این جزایر چگونه غیبشان زده و به کجا رفته‌اند.

در سال‌های بعد نیز کاوش‌های جداگانه‌ای صورت گرفت و کشتی‌های پژوهشی دیگری رهسپار آن مکان شدند تا شاید این جزایر را بیابند، اما هیچ نشانه‌ای از این سه جزیره کوچک و بزرگ به دست نیامد. انگار که از ابتدا وجود خارجی نداشته‌اند. افراد زیادی این جزیره‌ها را پیش از "ناپدید" شدنشان دیده بودند. مقامات دریاداری نیز اعتراف می کردند که این جزایر وجود داشته‌اند، اما یک پرسش همچنان بی‌پاسخ ماند و آن اینکه "این جزایر به کجا رفتند؟"

ناخدای کشتی اسپانیایی ـ که برای اولین بار این سه جزیره را کشف کرده بود و نام کشتی خود یعنی "اورورا" را بر روی آنها گذاشته بود ـ موقعیت این جزایر را ۵۲ درجه عرض جغرافیایی ۳۷ دقیقه به سمت جنوب، و ۴۷ درجه طول جغرافیایی، ۴۹ دقیقه به سمت غرب، و در نزدیکی جزایر "فالکلند" ذکر کرده بود. بنابراین، عجیب بود که چنین جزایری وجود نداشته باشند.

بارها دریانوردان دیگری با در دست داشتن این اطلاعات، با این جزایر روبرو شدند. ناخدای یک کشتی ماهیگیری به نام "سان میکل"، از این جزایر دیدن کرد و در همان جا به اتفاق خدمه کشتی آتشی برافروختند و ماهی کباب خوشمزه‌ای نوش جان کردند. این ناخدا با شنیدن اینکه این جزایر ناپدید شده‌اند، سخت شگفت زده شد و از اینکه این واقعه، هنگام اقامت او و افرادش در آن جزیره اتفاق نیفتاده بود، خدا را شکر کرد!

اما معتبرترین مدرکی که درباره جزایر "اورورا" وجود دارد، اطلاعاتی است که ناخدایی به نام کاپیتان "خوآن دوبوستامنته" در دفتر ثبت وقایع روزانه کشتی یادداشت کرده است. این ناخدا، از سوی دولت اسپانیا ماموریت یافت که با کشتی جنگی خود این جزایر را شناسایی و ضمیمه خاک اسپانیا کند.

ناخدا "بوستامنته" این جزایر را از روی نقشه پیدا کرد. او در دفتر کشتی چنین نوشته است:

"... وقتی به آنجا رسیدیم، برف قسمتی از جزیره را پوشانده بود و قسمت دیگرش سنگلاخ بود. همان طور که در نقشه آمده بود، این‌ها سه جزیره بودند. خط ساحلی آنها را تعیین کردیم و یکی از افراد، تصویر آنها را از داخل کشتی نقاشی کرد..."

از آن پس، نام جزایر "اورورا" رسما در نقشه‌های جغرافیایی سراسر جهان از آن جمله آمریکا ذکر شد. در فاصله ۲۶ سال، دست کم سرنشینان هفت فروند کشتی، این جزایر را به چشم دیدند. اما این آخرین باری بود که کسی آنها را می‌دید. "جیمز ودل"، کاوشگر نامدار قطب جنوب سر راه خود به سراغ جزایر "اورورا" رفت، اما نتوانست آنها را پیدا کند.

به هر حال، این سه جزیره به طرز اسرارآمیزی ناپدید شدند و دیگر هیچ گاه آفتابی نشدند ـ آیا به زیر آب فرو رفتند؟

پاسخ کارشناسان در این باره منفی است. آنها می گویند در آب‌های آن منطقه، هیچ گونه فعالیت آتشفشانی وجود ندارد که بتوان تشکیل یا ناپدید شدن این جزایر را به گردن آن انداخت. به هر حال، این موضوع در شمار رویدادهای شگفت‌انگیز جهان ثبت شده است و کسی تا به امروز نمی‌داند بر سر این جزایر چه آمد.

ادامه دارد

خردمندی که بخشنده، دانشور و دادگر باشد هرگز بدخو نمی شود
•بزرگمهر

سپهر صفادار

جابوکا، جزیره مغناطیسی



جزیره جابوکا که در زبان کروات به معنی سیب است، یک صخره آتشفشانی و غیر مسکونی است که در آبهای دریای آدریاتیک در شمال مدیترانه واقع شده است. **جابوکا** و جزیره دیگری به نام **بروزنیک**، دو جزیره کشور کرواسی هستند که تماما از سنگ‌های آتشفشانی ساخته شده است. جزیره سومی هم به نام **پالاگروزا** در آن نزدیکی قرار دارد که به هر سه تای آنها **«مثلث آتشفشانی آدریاتیک»** می‌گویند. اما جابوکا که شکل جالب آن همچون ستونی تا ارتفاع ۹۷ متری بالا رفته و نیز قدمت ۲۰۰ میلیون ساله‌اش، در همه جا معروف است. اما ویژگی دیگر آن، خاصیت مغناطیسی جزیره است. جابوکا دارای سنگ‌هایی از نوع مگنتیت است، نوعی سنگ ساخته شده از اکسید آهن که بصورت ذاتی خاصیت مغناطیسی دارد و به دلیل وجود مقادیر زیادی از آن در جزیره، جابوکا نیز میدان مغناطیسی قابل توجهی پیدا کرده است. بطوری که خیلی از کشتی‌ها و قایق‌ها از ترس اینکه قطب نماهایشان از کار نیفتد و راهشان را گم نکنند، از آن دوری می‌کنند. حقیقتا هم سفر به این جزیره دشوار است. از آنها که جزیره‌ای در مجاورتش وجود ندارد، وزش باد در مسیر رسیدن به جزیره بسیار شدید است مهارت و شهامت زیادی می‌خواهد تا بتوانید از میان امواج بلندی که با کوچکترین بادها هم در این مناطق شکل می‌گیرند، عبور کنید و به جزیره هم برخورد نکنید. ساحل جزیره هم برای کناره گیری قایق مناسب نیست، چون کناره‌ای ندارد! دیواره صخره‌ای آن هیچ پناهگاهی برای شما نخواهد بود و به سختی می‌توان گیره‌ای را در آن محکم کرد. همچنین عمق ۲۰۰ متری آبهای اطراف جزیره، امکان لنگر انداختن را هم نمی‌دهد. اما با همه اینها، جابوکا طرفداران زیادی دارد. آبهای دور جزیره محلی عالی برای ماهیگیری است و بسیاری از ماهیگیران شجاع را بسوی خود می‌کشد. یک گونه گیاهی به نام نپوید و یک نوع مار مولک سیاه که منحصر این جزیره هستند نیز، میزبانان آن هستند. ویژگی‌های زمین شناسی و محبوبیت آن باعث شد که در سال ۱۹۵۸، جزیره جابوکا بعنوان یک بنای یادبود طبیعت زمین شناسی ثبت شود.

شهر زیرزمینی

کوبرپدی، شهری کوچک در استرالیا است. وقتی به شهر می‌رسید و منظره اطراف را نگاه می‌کنید، شهری کویری و خشک را می‌بینید که بسیار خلوت است و هیچ درختی در آن دیده نمی‌شود. بجز چند خانه و رستوران و یک ایستگاه پلیس، یک مدرسه و یک بیمارستان، چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. اما اینها فقط نیمی از شهر هستند. نیم دیگر شهر در زیر زمین و غارها و حفره‌های بزرگ و وسیع قرار دارد که قسمت اصلی شهر را شامل می‌شوند. در سال ۱۹۱۵ میلادی بود که پسر بچه ۱۴ ساله‌ای بطور تصادفی تکه‌ای از یک سنگ گرانقیمت به نام **اوپال** یا چشم گربه‌ای را در اینجا پیدا کرد و با هجوم انبوه مردم برای استخراج این سنگ‌ها به این منطقه، شهر کوبرپدی شکل گرفت. در عرض چند سال صدها نفر در این شهر ساکن شدند و همه حفاری‌های گسترده‌ای برای یافتن اوپال انجام دادند. بعد از مدتی متوجه شدند که زندگی در این منطقه بسیار سخت است. هوا در تابستان عموما بالای ۴۰ درجه سانتی گراد بود و در این روزهای داغ، رطوبت نسبی هوا به ندرت از ۲۰ درصد فراتر می‌رفت، آسمان نیز تقریبا همیشه صاف و خالی از ابر و باران بود. به همین دلیل بود که ساکنان شهر، زندگی در زیر زمین را آغاز کردند.

اولین خانه‌های زیرزمینی نیز در حفره‌هایی که برای استخراج اوپال کنده بودند ساخته شد. خانه‌های جدیدتر در دل تپه‌ها ساخته شدند. این خانه‌های زیرزمینی امکانات و تجهیزات همه خانه‌های امروزی را داشته و مجموعه‌ای از رستوران‌ها، کافی شاپ، فروشگاه‌ها و حتی یک کلیسا در زیرزمین ساخته شده‌اند. هوای همه فضاها و اتاق‌ها نیز توسط حفره‌های عمودی به سطح زمین جریان می‌یابد و تازه می‌شود. در مجموع حدود ۲۵۰ هزار حفره در زمین این شهر وجود دارد و تابلوهای متعددی مبنی بر توجه به مسیر پیش رو و هشدار خطر سقوط در حفره‌ها در جای جای شهر نصب شده است. امروزه شهر کوبرپیدی بزرگترین تامین کننده اوپال‌های جواهر است و بخش عمده تولید اوپال سفید جهان را در دست خود دارد. یک زمین گلف در روی سطح زمین ساخته شده است که شب‌ها توسط توپ‌های شبتاب در آن بازی می‌کنند تا از گرمای روز در امان باشند. البته این زمین گلف هیچ چمنی ندارد و بازیکنان فقط برای اینکه ضربه اول را بزنند، تکه‌ای کوچک از چمن مصنوعی را با خود حمل می‌کنند. با وجود همه این شرایط، مردم کوبرپدی همچنان ذوق و شوق خود را حفظ کرده و در حرکتی جالب، تابلویی کنار زمین گلف نصب کرده‌اند که می‌گوید: «وارد چمن نشوید!».











ملاقات دوست قدیمی

یک مرد که به دزدی متهم شده بود، وقتی در دادگاه برای دفاع از خود در جایگاه حاضر شد، متوجه شد که با قاضی همکلاس بوده است! قاضی فوراً او را شناخت و هر شدت هیجان زده شدند و اشک شادی از چشمانشان جاری شد. **«آرتور بوت»** دو به در دادگاه قاضی **«میندی گلیزر»** حاضر شـد و قرار بود از خودش دفاع کند که قبل از شـروع هر کاری، جو دادگاه کاملاً متحول شـد. این مرد ۴۹ سـاله، در خودرویی با مشـخصات مشـابه یک خودروی سرقتی مشاهده شد و به هشدار پلیس برای توقف نیز توجهی نکرد. بعد از کمی تعقیب و برخورد با دو خودروی دیگر در نهایت خودرو [illegible] بود، چند بار عبارت «خدای من» را تکرار می کند و بعد از لبخند، اشک شادی می ریزد. قاضی به او می گوید: «از اینکه تو را اینجا می بینم، متاسـفم. همیشـه در این فکر بودم که چه اتفاقی برایت افتاد». سپس رو به سایر حضار می گوید: «او بهترین بچه مدرسه و از همـه مهربان تـر بود. ما با هم فوتبال بازی می کردیم، ببینید حالا چه اتفاقی افتاده اسـت». در این حالت همه نگران این بودند که آیا این ارتباط و دوسـتی قدیمی روی تصمیم و رای قاضی تاثیر خواهد گذاشت یا خیر. اما قاضی ادامه داد:» چقدر بد است که این همه از عمر مان گذشته است. امیدوارم موفق باشید، و از این قضیه به سلامت بگذرید و زندگی خوب و بر مبنای قانون داشته باشید». در انتها هم این دوست قدیمی، همکلاسی دوران کودکی‌اش را مبلغ ۴۳ هزار دلار جریمه کرد.

خروس‌هایی با پاهای اژدها



گونـه خـاص و نـادری از مـرغ و خـروس در کشـور ویتنام وجود دارد که خروس دانگ تائو نام دارد. ایـن خروس‌ها بـه گوشـت بسـیار لذیذشـان و داشتن پاهایی قطور که برای پرنده‌ای در این ابعاد عجیب اسـت مشـهورند. این گونه تنها در منطقه کوای چائو زندگی می کنند و بقدری باارزش هسـتند که در گذشـته فقط برای غذاهای خانواده سـلطنتی پـرورش داده می‌شـدند. اکنون این مرغ و خروس‌ها مـورد توجه فراوان مرغداران قرار گرفته‌اند و گوشت آنها در رستوران‌های لوکس و گرانقیمت که عموم مشتریانشـان را افراد ثروتمند تشـکیل می‌دهند سرو می‌شود. پاهای این مرغ‌ها نیز خود بطور جداگانه طرفداران زیادی دارند. این مرغ‌ها بدنی سالم و پر گوشت داشته و پاهایشان پوستی قرمز رنگ دارد. وزن خروس‌های بالغ به ۶ کیلوگرم هم می‌رسد و قطر پاهایشـان به اندازه قطر مچ دسـت انسـان اسـت. مرغ‌ها معمولا سفید رنگ هستند و خروسها پرهای رنگارنگ دارند. تقاضا برای این مرغ‌ها بسیار بالا است اما میزان تولیدشان کم است، و طبیعتا باعث می‌شود که قیمتشان از این هم بالاتر برود. یـک جفـت مرغ و خروس از گونه دانگ تائـو، ۲۵۰۰ دلار قیمت دارند. دلیل دیگر قیمت بالای آنها، شـرایط سـخت نگهداری و پرورش آنهاست. مرغ‌های این گونه حساسیت زیادی به تغییرات آب و هوا دارند. به محض تغییر در محیط زندگی‌شان، تعداد تخم‌هایی که می‌گذارند کم می‌شود که به تجارت صاحبشان ضرر می‌رساند. پاهای بزرگشان نیز تخم گذاری را سخت‌تر می‌کند و مسئولین نگهداری باید در این فرآیند به مرغ‌ها کمک کنند. جوجه‌های تازه متولد شده حدود ۸ ماه تا ۱ سال طول می‌کشد تا بزرگ شوند و ۳ تا ۵ کیلو وزن بگیرند تا قابل فروش باشند.

شهر بتمن

هر کس که نام بتمن را می‌شـنود به یاد مرد خفاشـی که یکی از شـخصیت‌های قهرمان کارتون‌ها و فیلم‌هاست می‌افتد که با تجهیزات پیشرفته و ماشین عجیبش به کمک مردم می‌رفت. اما اگر از ساکنین کشور ترکیه باشید، قضیه کاملا فرق می‌کند. در این کشـور، بتمن نام یک ایالت، یک شـهر و یک رودخانه و حتی یک واحد اندازه گیری اسـت! و نام هیچ کدام از آنها از بتمن قهرمان گرفته نشـده‌اسـت. شهر بتمن، مرکز ایالتی به همین نام در جنوب شـرقی کشـور ترکیه است. این شهر در نزدیکی رودخانه بتمن و رودخانه تیگریس قرار دارد. بتمن در ابتدا دهکده‌ای کوچک به نام «ایلوه» و ۳۰۰۰ نفر جمعیت بود. با کشاف نفت در اطراف این دهکده در دهه ۱۹۴۰ میلادی، رشد و توسعه این منطقه در چند دهه بعد سرعت گرفت و جمعیتش نیز رو به افزایش نهاد. در سـال ۱۹۵۷ بود که نام این شـهر توسـعه یافته از روی رودخانه نزدیک آن، بتمن گذاشـته شد. حتی این رودخانه هم در زمان‌های قدیم به این نام نبوده اسـت و سابقا آن را «کلات» به معنی عروس می‌خواندند، و تغییر اسـم آن به دلیلی نامعلوم در قرن نوزدهم میلادی رخ داده است. از دیگر معانی این کلمه در ترکیه، باید گفت که بتمن یک واحد اندازه گیری وزن و جرم در قدیم بوده اسـت. ظاهرا استفاده از این واحد اندازه گیری به دوره عثمانیان برمی‌گردد و ارزش آن نیز در هر منطقه متفاوت بوده است. اما نام شهر بتمن در سال ۲۰۰۸ بود که بر سر زبان‌ها افتاد. در آن سال، شهردار بتمن قصد داشـت از شرکت فیلمسازی برادران وارنر و کارگردان سری جدید فیلم‌های بتمن یعنی **کریستوفر نولان** به دلیل استفاده از نام این شهر بدون اجازه گرفتن از او شکایت کند. او به خبرنگاران گفت: «فقط یک بتمن در دنیا وجود دارد. آمریکایی‌ها بدون اینکه به ما اطلاع دهند از اسم شهرمان استفاده کرده‌اند». البته این شکایت به جایی نرسـید زیرا شـخصیت بتمن، ساخته شده و مربوط به کتابهای داستان کمیک است که اولین بار در سال ۱۹۳۹ معرفی شد، یعنی بیش از ۲۰ سال قبل از اینکه این شهر را بتمن نامگذاری کنند. بهرحال شاید برایتان جالب باشد که از شهر و رودخانه بتمن هم دیدن کنید!





هر کس مرتکب اشتباهی نشده، اکتشافی هم نکرده است • گالیله



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

پنجره‌ها اولین گزارش مصور من!

یکـی از خاطـرات دوران روزنامه‌نـگاری‌ام، مربـوط به زمانی اسـت که مثل یـک بچه خوب، تلاش کـردم با تهیه گزارش مصـوری زیر عنوان "**پنجره‌ها**" گذرنامه ورود به جاده پرفراز و نشـیب خبرنگاری را دریافت کنم. در راهی گام بردارم که قبـل از من، پیشکسـوتان، آن راه را پیموده بودند. اما اصلا راغب نبودم پای خود را درسـت جای پای آنها بگذارم!

اکنون که سـالیان درازی از آن روزها می‌گذرد بد نیسـت این خاطره را ـ کـه در حقیقت گزارش سـاده‌ای از یک روز تلاش یک خبرنگار نوپا است ـ برای آگاهی شـما، به ویـژه خبرنگاران تعریف کنـم. البته بـرای مجلات هفتگی داسـتان کوتاه می‌نوشـتم، اما تا آن زمان، کار خبرنگاری نکرده بودم و "پنجره‌ها" محک خوبی بود!

"پنجـره" بـه ظاهر یک واژه سـاده و معمولی است که با شـنیدن آن، چارچوبی در نظر مجسم می‌شود که هوای خوش و روشنایی خورشید را به ما می‌رساند. اما در حقیقت، پشـت هر پنجره‌ای یـک "زندگی" جریان دارد که بدون آن، "پنجره" قابل تعریف نیسـت. من هم برای اولین گزارش خود، چنین سوژه‌ای را برگزیدم.

همین که سردبیر موافقت خود را اعلام کرد، با خود عهد کردم که جسور، اما عادل باشم و هراسی به دل راه ندهم. خسـتگی کار و خواب و خوراک را به دست فراموشی بسپارم و با اعتماد به نفس کافی فقط به یک هدف بیندیشـم: "چگونه یک گزارش قابل پذیرش تهیه کنم!"

"**ارونقی کرمانی**" سـردبیر **مجله اطلاعـات هفتگی**، "یونس علیشیری" عکاس خوب موسسه اطلاعـات را فقط بـرای یک روز در اختیار من گذاشـت تا در تهیه ایـن رپرتـاژ، مرا همراهـی کند. می‌بایسـتی در طول یـک روز، از دههـا پنجره دور و نزدیک عکس می‌گرفتیـم و کار را قبل از غروب آفتاب همـان روز به پایان می‌بردیم. البته حرفش، آسان‌تر از عملش بود!

بـرای آن که بـه اصطلاح، کارها را "شـلاقی" انجام دهیم، به مقدمـات کار فکر کرده بودم. ابتدا مسـیر گزارش را از قبل تعیین کـردم و بعد، یک جایی، ناگزیر شـدم میان بُر بزنم و برای تهیه ایـن گزارش بیش از همه، از اعضای خانواده خود کمک بگیرم!

خوشـبختانه "یونس" هم بچه محجوب و با اخلاقی بود که کارش را با علاقه تمام انجام می‌داد. یکی از ویژگی‌هـای او آن بود که اصلا غر نمی‌زد و پا به پای من، به هر کجا می‌شتافت! اتومبیلی در اختیارمان نبود و ناگزیر بودیم با تاکسی، خود را به اینجا و آنجا برسانیم!

ساعت ۸:۱۵ دقیقه بامداد

صبـح اول وقـت کار را آغاز کردیم. بـه "یونـس" که عکاس کار کشـته و باتجربـه‌ای بود، ندا دادم که این اولین کار خبرنگاری من است. بنابراین، هوای مرا داشته باشـد. او هم پیـام مرا به درسـتی دریافت کرد.



بابای مدرسه



دانش‌آموز



ابتـدا از موسسـه اطلاعـات، رهسپار شمال شـهر شدیم. پس از گرفتـن عکس از یکـی دو تا پنجره تماشایی، و ویترین یک مغازه، دوباره به سوی جنوب سـرازیر شدیم تا از پنجره یک بیمارسـتان، و سـپس از پنجره میله دار یک زندان ـ که قبلا با مسـئولان هماهنگ کرده بودم ـ عکس بگیریم. سوژه ما یک زندانی محکوم به حبس ابد بود که هر روز با امید زیاد، پشـت پنجره زندان، صورت خود را صفا می‌داد، موهای سـرش را شانه می‌کرد و خود را می‌آراست!

ساعت ۱۱

سـپس از آنجا به خانـه یکی از دوستان رفتیم. این دوست مهربان کـه از دقایقی پیش منتظـر ما بود، پشت پنجره نشست و چنین وانمود کـرد که مشـغول خوانـدن کتاب درسـی و آماده کردن خـود برای امتحان اسـت. در شرح این عکس نوشـتم: "اگـر متولیـان آموزش و پرورش کشـور، بـا تجدیدنظر در برنامه‌های آموزشی، تدابیری اتخاذ می‌کردند که دانش‌آموزان فقط به خاطر "نمره و اخذ مدرک تحصیلی درس نخوانند، می‌شـد آینـده درخشـان تری برای آنها ـ و برای این آب و خاک ـ پیش بینی کرد!

ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه

مقصد بعدی مـا، زیاد دور نبود. به یک مدرسـه رفتیم و از بابای پیر مدرسـه، به حالت خبردار! پشـت پنجره کلاس عکـس گرفتیم. او با حسـرت از شـخصیت‌های سرشناسی نام می‌برد که روزگاری در آن مدرسه درس خوانده بودند و بیشترشـان صاحب مقام و منصب و مشاغل مهم فرهنگی شده بودند. اما او با آن موهای سفید برفی، هنوز بی‌سواد مانده بود!

ساعت ۱۲:۱۰ دقیقه

از آنجا با شـتاب سـری به یک خانواده آشنا ـ که در همان نزدیکی می‌زیسـتند ـ زدیم و از دختر بچه زیبا و شیرین آنها پشت پنجره عکس گرفتیم که عکس خیلی قشنگی از آب درآمد! همان جا به پیشنهاد "یونس" دو نفر ـ یک پسر و دختر جوان ـ را در دو خانه جداگانه که پنجره‌هایشـان رو به هم باز می‌شـد قرار دادیم و "یونس علیشیری" از این دو پنجره، یک عکس هنـری واحد تهیه کرد. این کار، مسـتلزم گرفتن اجازه دوستانه از همسایه بود که با خوش رویی، این اجازه به ما داده شد.

البته همه این‌ها از قبل برنامه‌ریزی شـده بود. "یونـس" فقط عکـس می‌گرفت. مـن کمی گپ می‌زدم. یادداشت برمی‌داشتم تا بعدا برای عکس‌ها شرح کامل بنویسم. بوی هوس‌انگیز قورمه سبزی فضای خانه را انباشـته بود. بـی آن که دعوت آن خانواده مهربان را برای صرف ناهار بپذیریم، آنجا را ترک گفتیم.

ادامه دارد...

کریم ملکی

تیراندازی در مراسم ختم حادثه آفرید!

در جریان مراسم ختمی در منطقه طیب آبادان طبق یک سنت عشیره‌ای محلی برخی آشنایان مرد فوت شده اقدام به تیراندازی یادبود کردند که در این حادثه جوان ۲۴ ساله‌ای بر اثر اصابت گلوله کشته شد.

بدین ترتیب ماموران پلیس آبادان فورا در محل حادثه حاضر شدند و به تحقیق پرداختند و در جریان تحقیقات ماموران پی بردند که هنگام تیراندازی، گلوله به جوان مقتول به نام "عقیل" از بستگان خانواده عزادار اصابت کرده و باعث مرگ او شده است. پس از این حادثه عده‌ای از دوستان و بستگان عقیل با خشم و عصبانیت به فرد تیرانداز به نام "ساجد" حمله ور شده و به قصد کشت او را مضروب کردند البته به محض رسیدن ماموران به محل حادثه این درگیری پایان یافت و فرد مجروح به بیمارستان انتقال یافت. یکی از مسئولان امنیتی گفت، پس از ۴۸ ساعت تیراندازی شبانه روزی موفق شدیم آرامش را در منطقه طیف آبادان برقرار کنیم.

سربازی که نوه دارد



دو مرد عیالوار در سرنوشت‌هایی عجیب برای گذراندن دوره خدمت سربازی راهی پادگان‌ها شده و در حال حاضر در حال گذراندن خدمت سربازی هستند.

این دو مرد جوان که یکی از آنها پدر ۴ فرزند و دیگری پدر ۳ فرزند و پدر بزرگ یک نوه است، اکنون در حال گذراندن دوره خدمت سربازی در "نکا" هستند. این دو سرباز "حسن ذبیح نژاد" ۲۹ ساله و دارای ۴ فرزند و "نصرا... نوعدوست" ۳۱ ساله با ۳ فرزند و یک نوه در فرماندهی پلیس نکا در حال خدمت سربازی هستند. فرمانده پلیس نکا در این باره می گوید: خانه مسکونی این دو سرباز کوی مهرگان این شهر است که تحولات بسیار عظیم و مفیدی در زمینه‌های فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی در این شهرک انجام شده است و این دو سرباز از سربازان زحمتکش و مومن و متعهد به وظایف خود هستند و سرپرستی خانواده‌هایشان را هم بر عهده دارند و تنها در روزهایی که به مرخصی اعزام می‌شوند از طریق کفاشی و کارگری امرار معاش می کنند البته برای مساعدت به این دو سرباز هدایا و جوایزی در ایام و مناسبت‌های مختلف به خانواده‌های آنان اهدا و از آنان به طرق مختلف حمایت می‌شود.

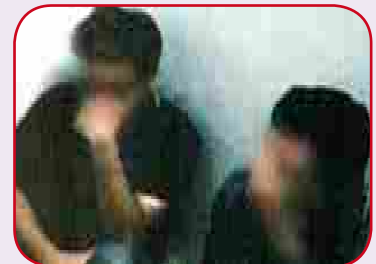
روزنامه ایران ـ ۳ مرداد

زنی که شوهرش را ربودند

مردان خشن که شوهر زنی را در برابر دیدگان وی گروگان گرفته و او را به قتل رسانده بودند، دستگیر شدند.

چندی پیش زن جوانی در تماس تلفنی به ماموران گفت: همسرش را دو جوان که سوار پرایدی بودند به گروگان گرفته‌اند. بدین ترتیب فرمانده پلیس تربت جام با مشخصاتی که زن جوان در اختیارشان قرار داده بود، بلافاصله آن مرد را به همراه سه همدستش که در جریان گروگان گیری او را همراهی کرده بودند، دستگیر کردند. مرد جوان که "جواد" نام دارد، پس از به دام افتادن راهی جز بیان حقیقت نداشت و اعتراف کرد و گفت: "محمد" را من کشتم چرا که او برای همسرم ایجاد مزاحمت می کرد و از این موضوع واقعا عذاب می کشیدم... فکر تسویه حساب با او یک لحظه آرامم نمی گذاشت، در اینجا بود که موضوع را با سه دوستم مطرح کردم و دوستانم حمید، صادق و سعید قول دادند که کمکم کنند. تا اینکه روز حادثه "محمد" را تعقیب کردیم.

غروب بود و وی با همسرش سوار بر موتور بودند که در جاده "نیل شهر" با خودرویمان راهشان را مسدود کردیم. ما محمد را در حالی که همسرش به شدت دچار ترس و وحشت شده بود ربودیم و به خانه گلی در حوالی چاه کشاورزی بردیم و دست و پای او را بستیم و با چاقو او را به قتل رساندیم. در ادامه با همسرش تماس گرفتیم که چه بلایی به سر شوهر عزیزش آورده‌ایم و متواری شدیم... در پایان سه همدست این مرد انتقامجو در بازجویی‌ها ادعاهای او را تائید کردند و انگیزه خود را همدردی با دوستشان دانسته و گفته‌اند قربانی جنایت نباید مزاحم همسر وی می‌شد. در صورتی که ما کاری به همسر او نداشته و فقط او را مجازات کردیم.



زیبایی بینی به قیمت جان

دختر جوانی در جریان یک عمل جراحی بینی دچار ایست قلبی شد و جانش را از دست داد.

چندی پیش خانواده "آرمیتا" دانشجوی علوم اجتماعی دانشگاه تهران، برای جراحی زیبایی دخترشان راهی یکی از مراکز جراحی در تهران شدند. پزشک به خانواده آرمیتا گفت که این عمل خطری ندارد و خیالتان راحت باشد... او وارد اتاق عمل شد. اما پنج ساعت بعد خبر بدی از اتاق عمل به خانواده‌اش رسید. یکی از اقوام آرمیتا گفت؛ ما پزشکی را انتخاب کردیم که سابقه خوبی در خانواده و دوستان ما داشت، حتی جراحی بینی مادر آرمیتا را هم او انجام داده بود. البته ۱۵ سال پیش و در یک بیمارستان، او یک متخصص گوش و حلق و بینی بود. اما عمل آرمیتا نه در یک بیمارستان، بلکه در یک مرکز جراحی انجام شد. خلاصه اینکه پس از ۵ ساعت خانواده این دختر جوان منتظر خبر سلامت دخترشان پشت در اتاق عمل بودند، اما خبری نشد. در همان هنگام تکنیسین برق را به اتاق عمل فراخواندند او با کمی تاخیر رسید و پرستاران گفتند مشکلی نیست ولی پس از مدتی مامور کلانتری هم به اتاق عمل آمد و خانواده آرمیتا نگران شدند گفتند، اینجا چه خبر است؟ که دقایقی بعد پزشک جراح از اتاق بیرون آمد و فورا هم از راهرو خارج شد و پرستاران اعلام کردند که دخترشان به علت ایست قلبی جان سپرده است. در حالی که پیش از عمل آرمیتا مشاوره قلب شده بود که پاسخ منفی بود. دکتر قبل از عمل از مادر آرمیتا پرسید که دخترش مشکل قلبی ندارد؟ او هم پاسخ منفی داد. خانواده آرمیتا در این باره می گویند: پزشک بدون توجه به آزمایش‌های پیش از عمل، دست به عمل جراحی زیبایی او زده است، آنها خواستار بررسی امکانات این مرکز جراحی شده‌اند. امکاناتی مانند سیستم احیا در اتاق عمل و برنامه‌های مراقبتی هنگام عمل که در دادسرای جرایم پزشکی تهران این پرونده تحت بررسی است.

هیچ چیز دقیق‌تر و لطیف‌تر از محبت نیست

● سیمون مجر

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۶)

سلسله‌ی صفویان، شاه عباس کبیر و جنگ‌هایش با پرتغالی‌ها

در شماره‌ی پیش؛ قصه‌ی زن و بازرگان را خواندید و دیدید که شاه عباس با چه نیرنگی دست آن زن را رو کرد. از مجازات‌هایی که شـاه عبـاس بـرای مجرمان درنظـر می‌گرفـت، خلاصه‌ای خواندید و دیدید که او نه به افسانه، که در واقعیت دارای چهل نفر چگین (زامبـی) بود کـه مجرمان را می‌خوردند. و گفتم که چگین بـه معنی خامخوار اسـت که در زمان صفویان بـه آدمخوار تغییر معنی داد. شیبک خان ازبک نخستین آدمی بود که به فرمان شاه اسماعیل صفوی دریده و خورده شد. از کارهای خوب و اقتدار شاه عباس هم گفتم و خواندید که او ارتشی منظم و جاویدان داشت ضمناً ارتشش را به تفنگ و توپ هم مجهز کرد. دست صوفیان را هم از دولت کوتاه کرد. در این بخش از تاریخ تاراج مختصری از جنگ‌های شاه عباس و اروپاییان خواهید خواند:

تروریسم دولتی

در روزگار شـاه عباس صفـوی چند امپراتوری بـزرگ در اروپا بـود که علاقه داشـتند به آفریقا و آسـیا چنگ بیندازند. در سـال ۱۴۹۸ مردی به نام "**واسـکا دو گاما**" به کمک یـک راهنمای ایرانی از جنوب و شـرق آفریقا و از بندر "**موسـی بیگ**" که در شـمال "**موزامبیک**" بود، به سـوی هند حرکت کرد سـپس گزارش مفصلی از پارس و هند به دربار پرتغال فرستاد. نخست کمی از این جهانگرد پرتغالی بخوانید:

او کاشـف و فرمانده نیروی دریایی پرتغال بود. امروز مجسمه‌ی او در زادگاهش "**ساینس**" پرتغال قرار دارد. پرتره‌ای هم از او در دست است که نشان می‌دهد یک مسـیحیِ معتقد بـوده. او در جوانی به ارتـش پرتغال پیوسـت و علیه امپراتوری اسـپانیا جنگید. "**ژان دوم**" شـاه پرتغال او را در سال ۱۴۸۷ میلادی به سوی هند فرستاد. او دومین کسی بود که از "دماغه امید نیک" گذشـت و به سوی هند رفت. کشـف این مسیر سرنوشـت مردم مشرق زمین را بسـیار تغییر داد و راه را برای استعمارگران اروپایی باز کرد. او در سـفر اولش زیـاد در هند نماند اما در سـفر دومش که در سال ۱۵۰۲ میلادی بود، با مقام دریاسـالار پرتغال به هند برگشت و به تلافی کشته شـدن بازرگانان پرتغالی، در هند کشتار عظیمی راه انداخت. پادشـاه پرتغال او را در هند نایب السلطنه کرد و هند را جزو مستعمرات خود به شمار آورد.

واسـکا دو گاما مردی خشـن بود و برای این که حاکمان محلـی از او به خوف بیفتنـد، ماهیگیران و قایقرانان محلی را دستگیر می‌کرد و دست و پای آنها را می‌برید و با نامـه‌ای برای حاکم محلی آن منطقه می‌فرسـتاد. یکـی از خدمه‌ی او دربـاره‌ی برخورد واسـکا دو گاما با یکی از کشتی‌های مسلمانان که از سفر حج برمی‌گشتند، چنین نوشته:

"یک کشـتی کاروان حاجیان را گرفتار کردیم. ۳۸۰ مرد و تعداد زیادی زن و کودک در آن بودند. حدود دوازده هزار سـکه‌ی نقد و به اندازه‌ی ده هزار سـکه مال و امـوال از آنها گرفتیم. بعـد همه را در کشتی خودشـان زندانی کردیم و کشتی را با باروت آتش زدیم".

واسـکا دو گاما مسـلمانانی را که در دریا اسـیر می‌کرد، به دکل‌ها می‌بسـت و بـه افرادش می‌گفت برای تمرین تیراندازی به آنها تیر بزنند. او این کار را نزدیک سـاحل انجام می‌داد تا ساحل نشینان صدای مرگ و ناله و زاری اسـیران را بشـنوند و حساب کار را بفهمند. امروز به سبک کار او می‌گویند "تروریسم دولتی" یعنی با ترور و ایجاد وحشت، می‌کوشید دشمن را به تسـلیم وادار کند. پس از مرگِ دو گاما در هند، جانشـینانش راه او را ادامه دادنـد از جمله "**آلفونزو دالبوکرک**" پس از فتح ایالت "**گوآ**" در سـاحل هند قتل عامی بسیار وحشـیانه مرتکب شد. این آلفونزو در زمـان صفویـان از بندر گوآ به خلیـج فارس آمد و "**هرمـز**" را تصرف کرد. قلعـه‌ی پرتغالی‌ها یادگار همان دوران اسـت. دولت پرتغال پس از فتح هرمز، خود را امپراتور آفریقا، هند و پارس خواند.

جنگ هرمز

آلبوکرک هم از کسـانی بود که پادشـاه پرتغال مأمـورش کرده بود به هند بتازد. او در مسـیرش به "ظُفّار" رسید و بسـیاری از کشتی‌های ماهیگیری را آتش زد و اخبار خشـونت بار پرتغالی‌ها در سـواحل عمان پیچید. حاکم "قلهات" ناچار شـد تسلیم شود و غیر از تأمین آذوقه‌ی پرتغالی‌ها، موظف شد هر سال بـه دولت پرتغال خراج بپـردازد ضمناً مردم قلهات به شـرطی می‌توانسـتند در دریای خود رفت و آمد کنند که از پرتغالی‌ها مجوز عبور داشـته باشند. و این نخسـتین اقدام پرتغال بود برای نفوذ در هرمز. پس از قلهـات به سـوی "قوریات" رفـت و در جنگی دو روزه آنجا را فتح کرد. کشتی‌های صیادان و بازرگانان را آتـش زد و افرادش را آزاد گذاشـت تا با شـهر و مردمش هر کار که می‌خواهند بکنند سپس به سوی "مسـقط" رفت و آنجا را هم گرفـت اما چون مردم نتوانسـتند خراج خود را بپردازند، شـهر را به توپ بست.

مقصد آلبوکرک هندوسـتان بود و قرار نبود به هرمـز‌گان بتازد ولی برای تهیه‌ی آذوقه ناچار شـد مسیرش را تغییر دهد. در این مسیر که چهل و شش روز طول کشـید، بنادر و سـواحل عمان را تسـخیر کرد. علت پیروزی او برتـری توپخانه‌هایش بودند. آلبوکرک حالا می‌خواست هرمز را نیز تسخیر کند.

پادشـاه هرمز کودکی بود به نام "**سـیف الدین ابانصـر**" که وزیـری باتدبیر به نـام "**خواجه عطا**" داشـت. هنگامی که از نزدیک شدن پرتغالی‌ها باخبر شد، تمام کشتی‌هایی را که برای پرتغال نیرو یا خواربار می‌بردند، توقیف کرد و دویسـت کشتی بادبانی در سـاحل آماده کرد تا جلو حمله‌ی دشـمن را بگیرند. جنگ دریایی مهیبی روی داد و سرانجام هرمز تسلیم شـد و یک بار دیگر تجهیزات پیشرفته‌ی جنگی اروپا به تجهیزات جنگی سـنتی شرقی‌ها غلبه کرد. در این جنگ ملوانان هرمزی گوشتِ دم توپ شدند و اجساد پاره پاره‌ی آنها به دریا ریختـه شـَد. خواجه عطا طعم تلـخ حضور پرتغالی‌هـا را در هرمز چشـید و با آنها قرارداد امضا کرد (دهم اکتبر ۱۵۰۷).

خواجه عطا مردی زیرک بود و متوجه شـد بین فرماندهـان پرتغالی اختلاف افتـاده و برخی از آنها با سیاسـت‌های آلبوکرک موافق نیسـتند. او به این اختلافات دامن زد. یکی از نیرنگ‌های خواجه عطا این بود که از زبان خود پرتغالی‌ها شایعه‌هایی پخش کرد از جمله: آلبوکـرک فقط به فکر پر کردن جیب خود و خوشایند دولت پرتغال است و با سختگیری‌هایش افرادش را به مشکلاتی انداخته... زیرکی‌های خواجه عطا باعث شـد در اردوی پرتغالی‌ها مشاجراتی روی داد و تعـدادی از آنها به خواجه عطا پناهنده شـدند. خواجه عطا کـه موقعیت را مناسـب می‌دید، اعلام کرد قـرارداد هرمـز و پرتغال بی‌اعتبار اسـت زیرا امضا کننده‌ی آن آلبوکرک اسـت درحالی که افراد آلبوکرک، او را به رسمیت نمی‌شناسند.

آلبوکرک بسی خشمگین شد و دندان غروچه‌ها کرد و چنگ و دندان خود را به تهدید، نشـان خواجه عطـا داد امـا وزیـر دولت هرمـز کوتـاه نیامد و به آلبوکرک اعلام کرد باید زودتر از سواحل هرمز دور شود. آلبوکرک چخماق در دندان گذاشت و توپ‌ها

را به سـوی هرمز آتش کرد. خواجـه عطا که از قبل می‌دانست قرار است دوباره با آلبوکرک بجنگد، خود را مجهـز کرده بـود و حتی دور از چشـم پرتغالی‌ها، توپ‌های به گِل نشسـته را به هرمز برده بود. گروهی را نیز شبانه به کشتی‌های دشمن فرستاده بود و مقدار زیـادی باروت به دسـت آورده بود. او بـا دلیری و جسارت مقابل پرتغالی‌ها ایستاد و آسیب‌های زیادی به آلبوکرک زد و این فرمانده خشـنِ پرتغالی را وادار به عقب نشینی کرد.

صفویان و جنوب ایران

صفویـان کـه در شـمال و غـرب و شـرق بـا شـورش‌های داخلی و حمله‌ی ازبک‌ها در گیر بودند، مجالی نداشـتند که به جنوب ایران توجه کنند و آنها را بـه امان حاکمـان محلی و مرد منطقـه رها کرده بودند. چند سـال پس از شکسـتِ پرتغال در هرمز، آلبوکرک متوجه شـد در هرمز شورش‌هایی شده و برخی از بزرگان با "**تورانشاه**" پادشاه هرمز و وزیرش "**نورالدین فالی**" اعلام مخالفت کرده‌اند زیرا شـاه و وزیرش مایل بودند دولـت صفوی از هرمز حمایت کنـد. آلبوکرک تجسسـی کـرد و فهمیـد دامنه‌ی اختلافات داخلی هرمز چنان وسیع است که به‌راحتی می‌تواند آنجا را فتح کند.

همین‌طـور هم شـد و در سـال ۱۵۱۵ میلادی، بی‌هیچ جنگی وارد هرمز شـد و به دارالحکومه رفت حتـی نماینـدگان صفوی را که به آنجـا رفته بودند، بـه حضور پذیرفت و با آنهـا مذاکراتی کرد و تلویحاً اعلام کـرد که دولت صفوی بایـد پایش را از هرمز بیرون ببـرد و اداره‌ی آنجا را به پرتغال بسـپارد در عوض ایران و پرتغال وارد روابط دوستانه‌ی جدیدی شوند.

فتح قطعی هرمـز کلیدی بود که خلیج فارس را می‌گشود و موقعیت پرتغالی‌ها را در این منطقه استوار می‌کرد. آلبوکرک سعی کرد با دربار صفوی دوست شـود. او با همسایگان هرمز نیز از درِ دوستی در آمد و با امیر "لارسـتان" "پیمان دوستی بست. کمی پس از این که اسـتقرار پرتغالی‌هـا را در هرمز تثبیت کرد و موقعیت پرتغال در خلیج فارس مستحکم شد، به هند برگشت و بیمار شد و درگذشت.

او نخسـتین کسی است که استعمار را در جنوب ایران پی‌ریزی کرد. جانشـین او فرماندهی بود به نام "**لوپو سوآرز**" که بیشـترین تلاشش برای سرکوبی شـورش‌هایی بود که در هرمـز روی می‌داد. اقتصاد شکوفای هرمز در این دوران راکد شد و اغراق نیست اگر بگوییم ماه تا ماه هیچ داد و سـتدی نمی‌شد. تا این که شاه‌عباس به میدان آمد.

شاه عباس و انگلیسی‌ها آمدند

شـاه عباس که از کار ازبک‌هـا و عثمانی‌ها فارغ شده بود، تصمیم گرفت کمی هم به جنوب ایران توجه کند. او بـرای ضربه زدن به پرتغالی‌ها با انگلسـتان پیمانی نوشـت که عجیب بود: "ایران و انگلسـتان با هم به هرمز بتازند، سراسرش را غارت کنند و نصف نصف بین خود تقسـیم کنند، تمام هرمـز را کاملاً با خاک یکسان کنند و تجارت آنجا را به بندر "گمبرون" انتقال دهند". شاه عباس انگلیسی‌ها را تهدید کرد که اگـر با این طرح موافقت نکنند، تمام امتیازات آنها را در ایـران لغو خواهد کرد. برخی منابع نوشـته‌اند که انگلستان با این طرح بسی موافق بود زیرا می‌توانست رقیبش پرتغال را از جنوب ایران براند.

شـاه عباس به امامقلی خـان، والی فارس فرمان داد به هرمز بتازد. او قلعه‌ی قشم را گشود و جزیره‌ی هرمز را محاصره کرد. **لوییز دو پارتو**، فرمانده نظامی هرمز که شکسـت خود را قطعـی می‌دید، نامه‌ای به امامقلی خان نوشت و تقاضای صلح کرد و قول داد هر سـال مقداری باج به دولت صفوی بپردازد. امامقلی این پیشنهاد را نپذیرفت و فرمان حمله داد. ایرانی‌ها و انگلیسـی‌ها چندین فروند از کشـتی‌های پرتغالی را غـرق کردنـد و وارد هرمز شـدند. مقاومت‌های محلی سـرکوب شـدند و امامقلی دستور داد شهر را به توپ بستند. نیروهای پرتغالی هم به قلعه‌ی هرمز پنـاه بردنـد. امامقلی آنقدر قلعـه را محاصره کرد تا ذخیره‌ی آب آشـامیدنیِ پرتغالی‌ها تمام شد. فسادِ اجسـاد نیز در قلعه به شیوع بیماری منجر شده بود. سـرانجام لوییز دو پارتو در ۲۱ آوریل ۱۶۲۲ تسلیم شـد و پرچم پرتغالی‌ها پس از ۱۱۶ سـال از قلعه‌ی آلبوکرک پایین آمد و پرتغالی‌ها برای همیشه از این قلعه اخراج شدند.

پرتغالی‌ها در ایران

در سـال ۱۰۰۷ قمری، دو کشـیش پرتغالی از فرقه‌ی فرانسیسـکن و دومینیکین بـه ایران آمدند. شاه عباس در اصفهان آنها را گرامی داشت و به آنان هدایایـی داد از جملـه صلیبی از طلا کـه به الماس و یاقـوت و فیروزه آراسـته بـود. آنها از شـاه عباس خواسـتند اجازه دهد با لباس روحانیت خودشـان به هر جا که می‌خواهند، سـفر کنند و کسـی مانع نشود. آنهـا در ظاهر فقط می‌خواسـتند در ایران بگردند و از مواهـب دولت عِلّیه‌ی صفوی بهره‌مند شـوند اما کار اصلی آنها سیاسـت و جاسوسـی در کار ایران و انگلسـتان بود. این دو کشیش به شاه عباس پیشنهاد کرده بودند از انگلسـتان دوری کند و وعده‌های "سِر آنتونی" را باور نکند. این سِـر آنتونی مشـاور ارشـد شـاه عباس بود. "**نیکولادی ملو**" کـه یکی از آن دو کشـیش بود، به شاه عباس وعده داد اگر رابطه‌اش را با انگلیس قطع کند، تمام دولت‌های مسیحی را بسیج خواهد کرد که علیه عثمانی‌ها وارد جنگ شـوند. این نخسـتین مبارزه و رقابت دولت‌های استعماری بود علیه یکدیگر تا بر خلیج فارس مسلط شوند.

شـاه عبـاس دوسـت نداشـت از پرتغالی‌هـا و اسـپانیایی‌ها کمک بخواهد بنابراین به سـرآنتونی گفت از ملکه‌ی انگلسـتان بخواهد برای نابودی عثمانی‌ها به ایران کمک کند...

شـاه عبـاس دوسـت نداشـت از پرتغالی‌ها و اسپانیایی‌ها کمک بخواهد بنابراین به سِر آنتونی گفت از ملکه‌ی انگلسـتان بخواهد برای نابودی عثمانی‌ها به ایـران کمک کند. سـر آنتونی گفت این سـودی ندارد و ایران و انگلیس به تنهایی نخواهند توانسـت عثمانی‌ها را سـرکوب کنند پس بهتر اسـت ایران با تمام دولت‌هـای اروپایی پیمان ببندد و از آنها کمک بخواهـد. ضمناً بین دولت‌هـای اروپایی که با هم در مخالفتند، صلح ایجاد کند و نام خود را به عنوان کسی که اروپا را به صلح کشـاند، در تاریخ جاودانه‌تر کند. شـاه عباس که بسی تحت تأثیر سـر آنتونی بود، این پیشـنهاد را پذیرفت و او را به عنوان سفیر خودش به اروپا روانه کرد. آن دو کشیش هم با این هیأت رفتند. نیکولادی ملو در راه مدام با سـر آنتونی مخالفت کرد طوری که سر آنتونی در روسیه او را به جرم خیانت به شاه ایران به زندان انداخت و به قول مورخان، "چندان فتنه برانگیخت و شر به پا کرد که به امر تزار او را زنده در آتش سوزاندند".

وقتی این هیأت به روم رسـید، بین "**حسـینعلی بیـک**" که نماینده‌ی ایران بود و سـر آنتونی اختلاف شد و آنتونی از هیأت ایران کنار رفت ناچار حسینعلی و چند منشـی به اسـپانیا رفتند. در این مدت اتفاقی افتاد که به زیان پرتغالی‌ها شد:

مردم بحریـن که از زورگویی پرتغالی‌ها به جان آمده بودند، شورشـی خونیـن راه انداختند و آن‌قدر کشته شدند و کشتند تا پرتغالی‌ها از بحرین گریختند و مـردم بحرین خود را قلمرو فارس دانسـتند و این جزیره‌ی گرانبها به ایران پیوست و قدرت پرتغال در خلیج فارس بسی کاهش یافت.

زوجه‌ی ترسا اختیار کردند!

حـالا بشـنوید از هیـأت ایرانی به سـرکردگی حسـینعلی که با منشـی‌هایش به اسـپانیا رسـید. "**فلیپ سـوم**"، پادشاه اسپانیا از هیأت ایرانی استقبال باشـکوهی کرد و گفت از پیشـنهادهای شـاه عباس اسـتقبال می‌کند (اتحاد علیه دولت عثمانی و تجارت ابریشـم). و قرار شد به‌زودی اسپانیا سفیری به ایران بفرستد.

در مدتـی که هیـأت ایرانی در اسـپانیا بودند، کشـیش‌ها روی آنها کار کردند و غیر از حسـینعلی و یکی از منشـی‌هایش، بقیه مسیحی شدند و هنگامی که هیأت ایرانی به کشـور خود برگشتند، فقط دو نفر بودند: حسـینعلی و یکی از منشـی‌هایش زیرا بقیه‌ی آنها در اسـپانیا ماندنـد و زندگی جدیدی برای خود ساختند.

نقل اسـت که علت اصلی مانـدن آن هیأت در اسـپانیا، این نبود که نصرانی شـده بودنـد. آنها در اسپانیا با دیدن سیاه چشمان و نازک قامتان اسپانیش، دل از کـف داده بودند و در اندیشـه‌ی اختیار کردن زوجه بودند اما...

منم که خال کنار بینی و موهایی فرفری دارم

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ «مجید» است که دنبال گور مادرش می‌گردد... نه یک سال دو سال... چهل سال!

مصطفی گلیاری

مدام از خودم می‌پرسیدم چرا بعضی از مردم روستای ما با دلسوزی نِگام می کنن؟ چرا وقتی کهَ یکی از همکلاسام بهم زور میگه، بزرگترا میگن یتیم رو اذیت نکنین!... این حرفا اذیتم می کرد طوری که بعد از کلاس اول دبیرستان دیگه راضی نشدم برم مدرسه. یه روزم شنیدم که عمه‌م به مادرم می گفت: «این گرگ زاده‌س! آخرشم مثل باباش میشه».

و آخرش فهمیدم که پدر اصلی من یکی دیگه‌س که منو گذاشته سر راه. به خودم گفتم هر طور شده باید پدر و مادرم رو پیدا کنم. رفتم سراغ عمه‌م و گفتم حقیقت رو فهمیدم و می خوام خونواده‌مو پیدا کنم. بهم خندید که خودتو لوس نکن! پدر و مادرت همین‌هایی هستن که بزرگت کردن و دوستِ دارن. گفتم: «از کجا معلوم دوسم داشته باشن؟» گفت: «بی چشم و رویی دیگه! اگه دوسِت نداشتن، زحمتت رو نمی کشیدن». تهدید کردم که اگه اسم و آدرس پدر و مادرمو نده، خونه رو آتیش می‌زنم. عصبی شد و گفت: «بابات مال روستای ما نیست. اهل مرکز استانه. از بچه بیزار بوده. هر بار که مادرت باردار می‌شد، مجبورش می کرده سِقط کنه. آخرش وقتی که سر تو حامله بوده، از بابات قایم می کنه و به قهر میره خونه‌ی مادرش تا شوهرش متوجه بارداریش نشه. پدرت مرد عیاشی بوده و به قهر مادرت اهمیت نمیده. وقتی دنیا میای و ده روزه بودی، مادرت با تو برمی گرده خونه. بابات تو رو از بغل مادرت بیرون می کشه و پرت می کنه. فکر می کنن تو مُردی. یه پولی به نوکرش میده و میگه جسدت رو ببره یه جا چال کنه. خواست خدا این بوده که زنده بمونی. نوکره که می بینه داری نفس می کشی، به خودش میگه اگه تو رو برگردونه، اربابش عصبانی می‌شه تو رو میاره روستای خودش که همین جا باشه و تو رو میده به پدر و مادرفعلیت که بچه‌دار نمی‌شدن. از اون روز دیگه از پدر مادرت خبر نداریم».

پرسیدم «چرا نمی‌خواسته بچه‌دار شه؟»

گفت: «نوکرش می گفت از بس تریاک و حشیش و مشروب مصرف کرده، مغزش تاب برداشته و خل شده»... قانع نشدم و خیلی این در و اون در زدم تا آدرس مغازه‌ی بابام رو پیدا کردم. یه فرش فروشی بزرگ داشت. مادرخونده‌م خیلی التماس کرد که منصرف شم ولی من فقط یه فکر داشتم: پدر و مادرم رو پیدا کنم و برم پیش اونا. از وقتی که فهمیده بودم بچه‌ی مرکز استانم، احساس غرور و افتخار می کردم و به خودم می گفتم از اولش معلوم بود که مثل این مردم نیستم و به یه جای خیلی بهتر تعلق دارم.

تا بالاخره یه روز صبح ساکی رو که مادر خونده‌م برام بسته بود، برداشتم و صورتش رو که از اشک خیس بود، بوسیدم و راهی مرکز استان شدم.

وقتی به مقصد رسیدم، رفتم آرایشگاه و به آرایشگر گفتم موهام رو مثل پسرای شهری بزنه. بعد لباس تمیزی رو که مادرخونده‌م برام گذاشته بود، پوشیدم و خودم رو شیک و تر تمیز کردم و رفتم به فرش فروشی بابام. یه آقایی پشت میز نشسته بود که قیافه‌ش به معتادا می‌خورد. به خودم گفتم این باید بابام باشه. رفتم طرفش. نگام کرد و گفت: «تو رو حاج قوام فرستاده؟» قبل از این که جواب بدم، یه نفر از یه اتاقی گفت: «حاج قوام پادو فرستاده؟» و خودش اومد بیرون. از دیدنش زبونم بند اومد. بابای من این بود نه اون یکی. یه خال درست مثل خودم کنار دماغش داشت. موهای فرفریش کپی خودم بود ولی قیافه‌ش اصلاً به معتادا نمی‌خورد. پرسید: «اسمت چیه پسر؟» با دهن خشک گفتم: «مجید قادری». خندید و به اون آقایی که پشت میز بود، گفت: «می‌بینی اکبر؟ فامیلیش مثه منه»... من گفتم موها و خالم هم مثه شماس».

اخم کرد و گفت: «دیگه پررونشو. هر کاری که اکبر آقا بهت گفت، انجام میدی. مزدتم هفتگی میدم». و رفت تو اتاقش. اکبر گفت: «از اون پستو یه جارو خاک‌انداز بردار برو جلو مغازه رو حسابی جارو کن. گرد و خاک راه نندازی. آشغالا رو با خاک‌انداز جمع کن بریز تو سطلی که اون ور خیابونه. نریزی تو جوب‌ها!»... جلو مغازه رو جارو کردم و به خودم گفتم بهتره فعلاً نگم کی هستم تا اولش یه خورده خودمو تو دل بابام جا کنم. و شدم پادو مغازه بابام. خدا خدا می کردم نفهمن که از طرف حاج قوام نیومدم. قرار شد شب که مغازه رو قفل می کنن، تو مغازه بخوابم.

روز اول بد نگذشت. هر کاری که ازم خواستن، انجام دادم. شب رو تو فرش فروشی خوابیدم. صبح زود بیدار شدم و همه جا رو برق انداختم. چایی هم دم کردم. اکبر آقا ساعت نُه صبح اومد و کرکره‌ها رو بالا زد و بهم پول داد گفت برو نون و پنیر بخر. تیز رفتم خریدم. یه خورده بعدش بابام اومد. اکبر آقا کلی ازم تعریف کرد. بابام گفت: «آره انگار بچه‌ی خوبیه. خدا کنه مثل پادو قبلیه نباشه»... پرسیدم: «مگه پادو قبلیه چکار کرده؟» بابام گفت: «وقتی دو تا بزرگتر حرف میزنن، تو خفه‌خون بگیر... حالیت شد؟»

گفتم: «چشم آقا!» و فهمیدم راست می گفتن که بابام از بچه‌ها خوشش نمیاد. تصمیم گرفتم حالا حالاها چیزی بهش نگم. منتظر بودم یه روز منو واسه خرید یا هر کاری بفرسته خونه‌ش تا مادرم رو ببینم. شاید بهتر بود رازم رو فقط به مادرم می گفتم. و با این امید بهترین پادوی دنیا شدم و صبر کردم.

دو هفته بعد یه روز اکبر آقا بهم گفت برم فلان فروشگاه و جنسایی رو که سفارش دادن، بگیرم و ببرم خونه‌ی آقای قادری. دیدم به آرزوم رسیدم. پَر در آوردم و جنسا رو بردم خونه‌ی بابام. یه خانمی درو باز کرد. به شک افتادم که مادرمه؟ هیچی نگفتم و جنسا رو بردم تو. خانمه گفت کفشامو دربیارم و بارها



روببرم داخل. وارد یه هال بزرگ شدم که پر از مبل و میز و صندلی شیک بود. پنجره‌هاش پرده‌های خیلی خوشگلی داشت. دو تا چلچراغ بزرگ از سقف آویزون بود. ماتم برده بود و به خودم می‌گفتم چه بابای پولداری دارم!... یه‌هو خانمه یه دونه زد پس سرم و گفت: «چرا مجسمه شدی؟ نمی‌دونم چرا ارباب پادوهای دست و پا چلفتی استخدام می‌کنه... بجنب پسر! بارها رو ببر تو آشپزخونه... اونجاس!» فهمیدم خودش خدمتکار اون خونه‌س. طاقت آوردم و هیچی بهش نگفتم. وقتی که داشتم چیزایی رو که آورده بودم، سوا می‌کردم و روی میز می‌چیدم، ازش پرسیدم: «خانم خونه نیست؟» توی چشمام بُراق شد و گفت: «این فضولیا به تو نیومده». فهمیدم باید حواسم باشه که چی میگم و نمیگم تا از من بدشون نیاد و روزی که اعتراف کردم که پسر حسین قادری هستم، باهام لج نکنن. من باید صبر می‌کردم تا سر یه فرصتِ خوب مادرم رو می‌دیدم و رازم رو فاش می‌کردم. حالا که آدرس خونه رو یاد گرفته بودم، امیدم خیلی زیاد شده بود. دستورهای خدمتکار رو انجام دادم و رفتم طرف فرش فروشی. داشتم از یه خیابونی رد می‌شدم که کدخدای روستامون رو دیدم. بغلم کرد و گفت «مجید چرا از ننه بابات خبر نمی‌گیری؟ دق کردن از فراقت!»...

گفتم «من اومدم مرکز استان تا سراغ ننه بابای اصلی خودمو بگیرم». گفت: «مجیدجون عاقل باش و برگرد پیش خودمون. توی این شهر درندشت نمی‌تونی بابات رو پیدا کنی اگرم پیداش کنی، محاله قبولت کنه. بیا با هم برگردیم».

گفتم: «بابامو پیدا کردم. همین روزا مادرم رو هم می‌بینم و بهش میگم پسرش هستم. هیچ مادری وقتی بچه‌ی گم شده‌شو پیدا کنه، طردش نمی‌کنه». یه خورده باهام بحث کرد. قانع نشدم و رفتم دنبال کار خودم... دو سه هفته گذشت و موقعیتی پیش نیومد که خودم رو معرفی کنم. هر وقت شجاعتی پیدا می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم حقیقت رو به پدرم بگم، اتفاقی میفتاد و پشیمون می‌شدم. چند بار هم واسه کارهایی که بهم می‌گفتن، رفتم خونه‌ی بابام ولی مادرمو ندیدم. خونه‌ش همیشه سوت و کور بود. غیر از «فریده خانم» که خدمتکارشون بود، کسی رو نمی‌دیدم. فریده خانم مثل روزای اول، باهام بدرفتاری نمی‌کرد. زن مهربونی بود. بهم خوراکی‌های خوشمزه می‌داد. منم یه بار یه خورده براش درد دل کردم و گفتم بچه‌ی سرراهی هستم و دارم دنبال پدر و مادرم می‌گردم. دلش برام سوخت و دلداریم داد که تو این دنیا همه جور اتفاقی میفته. یکی مادرشو گم می‌کنه، یکی بچه‌شو از دست میده، یکی هم خوشبختِ خوشبختِه. قدر اون زن و شوهری رو که تو رو بزرگ کردن، بدون. اگر قسمت باشه که پدر مادرت رو پیدا کنی، پیداشون می‌کنی... حرفاش به دلم نشست. اونم از من خوشش اومده بود. فهمیدم داره کاری می‌کنه که من بیشتر دم دستش باشم. بابام مخالفتی نکرد و هفته‌ای دو سه روز منو می‌فرستاد خونه‌ش تا کمک کارِ فریده خانم باشم. خیلی کنجکاو بودم که بدونم چرا مادرم هیچوقت خونه

اونقدر توی خودم بودم که صدای در زدنِ فریده خانم رو نشنیدم. یه وقت دیدم آروم زد تو سرم و پرسید: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟» ماجرا رو بهش گفتم

نیست. یکی دو بار از فریده خانم چیزایی پرسیده بودم ولی یا جواب نداده بود یا توی ذوقم زده بود. مطمئن بودم که مادرم توی همون خونه‌س و شاید مریض باشه که از اتاقش نمیاد بیرون چون چند بار دیده بودم که فریده خانم با یه سینی که توش قرص و شربت و لیوان آب و قاشق بود، می‌رفت تو اتاقی که جلو درش پرده کشیده بودن. آره... مادرم حتماً اونجاس.

یه روز اکبر آقا منو فرستاد چند کیلو میوه بخرم و ببرم خونه‌ی بابام و به فریده خانم بگم آقا امشب مهمون داره. وقتی میوه‌ها رو رسوندم خونه، فریده خانم گفت «واسه مهمونی باید میوه مجلسی بخری. این آشغالا چیه که خریدی؟» بعد زنبیل رو برداشت تا خودش بره خرید. گفتم منم بیام بارهاتو برات بیارم. گفت: «لازم نکرده! بشین میوه‌های درشت رو سوا کن و بشور و بذار تو آبکش تا من بیام». همین که فریده خانم رفت، به پرده‌ی اون اتاق نگاه کردم و زدمش کنار. دستگیره‌ی در رو چرخوندم و آهسته بازش کردم. سرک کشیدم. یه تخت اونجا بود. یه خانم لاغر و پیر هم روش خوابیده بود. جلوتر رفتم. آیا این مادرِ منه؟ چه پیره! شاید از دوری من مریض و پیر شده! خواستم بیدارش کنم. از بیرون صدا اومد. زود اومدم بیرون و در رو بستم و پرده رو مرتب کردم و تند رفتم آشپزخونه و خودم رو زدم به کار کردن ولی خبری نشد و کسی نیومد. انگار از ترسم بوده که صدا شنیده بودم. دوباره برگشتم اتاق مادرم. پلکش باز بود. قلبم افتاد تو حلقم. یه خورده نگام کرد و چشماشو بست. رفتم جلو. آب دهنم رو قورت دادم و آهسته گفتم: «منم مجید!» یه خورده چشمش رو باز کرد و لبخند زد و چیزی گفت که نفهمیدم. گفتم: «منم مجید! خالِ دماغ و موهای فرفری دارم». ضعیف گفت: «تو پادو جدیدی؟ فریده کجاس؟» گفتم: «اگه تو زنِ آقای قادری باشی، مادر منی. من همون بچه‌ای هستم که گذاشتینش سرِ راه». اخم کرد. نگام کرد. روی آرنجش تکیه داد و نشست. گفت: «چرا چرند میگی؟ بچه‌ی من چند روزه بود که مُرد!» یه قطره اشک از چشمش بیرون زد و چشماشو بست. گفتم: «من نمردم. وقتی بابام منو پرت می‌کنه، هنوز زنده بودم. نوکرتون منو برد روستای غازان‌چی و به فامیلاش سپرد. حالا بزرگ شدم و اومدم دنبال پدر مادرم». به نفس نفس افتاد و گفت: «برو به فریده بگو بیاد. می‌دونم که این حرفا رو فریده یادت داده تا حالا که قراره بمیرم، خوشحال باشم». گفتم «فریده خانم خبر نداره من...» پرید وسط حرفم و گفت: «گفتم برو بگو فریده بیاد!»

رفتم بیرون و کنار درِ اتاقش نشستم به گریه. اونقدر توی خودم بودم که صدای در زدنِ فریده خانم رو نشنیدم. یه وقت دیدم آروم زد تو سرم و پرسید: «اینجا چه غلطی می‌کنی؟» ماجرا رو بهش گفتم. زود داخل اتاق مادرم شد. می‌شنیدم که حرفایی می‌زنن اما مفهوم نبود. بعدش فریده خانم در رو باز کرد و گفت: «بریم تا بهت بگم!» خیلی ترسیدم و فکر کردم بیرونم می‌کنه ولی تو آشپزخونه سرم رو ناز کرد و گفت: «چرا بهم نگفته بودی اهل روستای غازان‌چی هستی؟» گفتم «من بچه‌ی مرکز استانم. روستایی نیستم. من بچه‌ی آقای قادری هستم». یه خورده نگام کرد و سری تکون داد و گفت: «مجید جون قصه‌ی تو به این سادگی‌ها نیست. اگه ارباب بفهمه زنده هستی، باید شانس بیاری که تو رو نکشه. به نفعته برگردی روستا و این خیال‌ها رو از سرت بیرون کنی». گفتم: «حالا که پدر و مادرمو پیدا کردم، یا باید پیش اونا باشم یا بمیرم». فریده خانم مشغول نصیحت کردن من شد و گفت «بهت پول میدم تا از همین جا برگردی روستا». گفتم: «میرم!» گفت: «این حرفِ مادرته! مادر بدبچه‌شو نمی‌خواد». گریه کردم و گفتم: «حالا که مادرم دوسم نداره و بابام می‌خواد منو بکشه، از زندگی بیزارم و خودمو میندازم توی رودخونه». و بلند شدم برم اما پرده‌ی اتاق مادرم کنار رفت و اومد بیرون. فریده خانم دوید طرفش و گفت: «خانم خدا مرگم بده! اگه بیفتی و استخونات بشکنه، چه خاکی به سرم بریزم!» مادرم گفت: «این گل پسر چرا گریه می‌کنه؟ بیارش تو اتاقم تا براش یه قصه تعریف کنم». و به اتاقش برگشت. منم داخل شدم و کنار تختش واستادم. فریده خانم برام صندلی آورد و نشستم. مادرم دستم رو گرفت. یخ یخ بود. و برام قصه‌ای تعریف کرد که مثل کوره داغ بود:

«پدرت مرد خیلی بدبینی بود و هست. از اول ازدواج بهم شک داشت. قبل از این که زنش بشم، یه خواستگار تهرونی داشتم. بابام قبول نکرد و منو داد به بابات. چند روز بعد عروسی، یه روز که پدر من و بابات داشتن از بازار بیرون میومدن، خواستگار تهرونی که از عروسی من خبر نداشت، میاد جلو به بابام میگه حاجی جواب خواستگاری ما چی شد؟ بابات باهاش دست به یقه میشه. از اون روز بابات به من بدگمان شد. یه خورده بعد، یه شب که بابات داشته میومده خونه، خواستگار تهرونی رو می‌بینه که از کوچه‌ی ما رد می‌شده. بعد از یه زد و خورد مفصل، میاد خونه من رو هم حسابی کتک می‌زنه که تو باهاش رابطه داری. بعدشم منو از خونه بیرون کرد. خونه‌ی مادرم بودم که فهمیدم باردارم. مادرم گفت هر وقت اومد دنبالت و آشتی کرد، بهش میگیم بارداری. ولی بابات اصلاً دنبال من نیومد. تو ده روزه بودی که آوردمت اینجا. بابات عصبی شد که این بچه‌ی من نیست و تو رو از بغلم گرفت و پرت کرد. ما فکر کردیم مُردی. بقیه‌شم خودت می‌دونی. چیزی که نمی‌دونی، اینه که بابات هیچوقت قبول نکرد که من خیانت نکردم ولی واسه آبروی خودش منو طلاق نداد و تو خونه زندونیم کرد. ازت می‌خوام از این شهر بری و برگردی پیش کسایی که بزرگت کردن. بابات هرگز قبول نمی‌کنه که تو زنده‌ای، چه برسه به این که قبول کنه پسرش

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که می‌تواند حرف نمی‌زند، انجام می‌دهد ● جرج برنارد شاو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر نو

حرف که می‌زنی

حرف که می‌زنی انگار
سوسنی در صدایت راه می‌رود
حرف بزن
می‌خواهم صدایت را بشنوم
تو باغبان صدایت بودی
و خنده‌ات
دستهٔ کبوتران سفیدی
که به یکباره پرواز می‌کنند
تو را دوست دارم
چون صدای اذان در سپیده دم
چون راهی که به خواب منتهی می‌شود
تو را دوست دارم
چون آخرین بستهٔ سیگار در تبعید

زنده یاد غلامرضا بروسان

نمونه شعر کهن

درس دیدار

زین گلستان درس دیدار که می‌خوانیم ما
این قدر آیینه نتوان شد که حیرانیم ما
عالمی را وحشت ما چون سحر آواره کرد
چین فروش دامن صحرای امکانیم ما
غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
هر نفس باید عبث رسوای خودبینی شدن
تا نمی‌پوشیم چشم از خویش عریانیم ما
در تغافل خانهٔ ابروی او چین می‌کشیم
عمرها شد نقشبند طاق نیسانیم ما

عبدالقادر بیدل دهلوی

بی قرار من

چه می‌شود که یک امشب نگار من باشی
و ماه این دل شب زنده دار من باشی
به عمر کوته من نوح می‌خورد حسرت
اگر شبی نفسی در کنار من باشی
بیا و از لب من جرعه‌ای شراب بنوش
خدا نکرده مبادا خمار من باشی
هزار دلبر طناز سینه چاک من‌اند
ولی خوش است به جای هزار من باشی
به کوچه باغ دل من گذر نخواهد داشت
خزان غصه اگر نوبهار من باشی
بیا و رونق جشن وصال باش چه سود
که بعد رفتن من سوگوار من باشی
چه بی‌قرار شد از اشتیاق "ساحل" موج
چه می‌شود که تو هم بی‌قرار من باشی

محمدرضا فرامرزی "ساحل"ـ سبزوار

حالا

در پیش تو آتش جهنم شده‌ام
دلگیرتر از شب محرم شده‌ام
حالا چه شده به یاد من افتادی
حالا که دلت گرفته، آدم شده‌ام؟

سجاد اسدی

چهار رباعی از مهدی اصغری

۱) از عشق

از عشق ـ تمام مشکلت ـ حرف بزن
با آینهٔ مقابلت حرف بزن
من هیچ، خودت کلاه را قاضی کن
بنشین دو کلام با دلت حرف بزن

۲) من و تو

هر چند گرفته عشق رنگ من و تو
هموزن نبوده حیف سنگ من و تو
من با دلم آمدم تو با چشمانت
ای کاش چنین نبود جنگ من و تو

۳) گناه

در فلسفهٔ گناه آلوده شدیم؟
یا اینکه به اشتباه آلوده شدیم؟
باید که خود خدا قضاوت بکند
ما را که به یک نگاه آلوده شدیم

۴) بهانه

لبخند زدی نشانه دستم دادی
صد سوزهٔ عاشقانه دستم دادی
با پای خودت به دام شعر افتادی
با دست خودت بهانه دستم دادی

کبوترانه

رخت لطافت صبح بهار را ماند
شکوفه زار تنت لاله زار را ماند
تو موجی از فلقی ای پری دریازاد
بهشت چشم تو روح شرار را ماند
به رنگ وحشی بابونه‌های اندیمشک
شلال گیسوی تو آبشار را ماند
در اوج آن نگه نرگسی شب مژه‌هات
به چشم خاطره‌ها سرمه زار را ماند
پر از ستاره ببین آسمانم ای مهرو
شبی که دیدهٔ من جویبار را ماند
کبوترانه بر این آشیان ترانه بخوان
که شاخه شاخه دلم شاخسار را ماند
شکسته بید در آیینه زار جنگل شب
ز بی‌قراری خود زلف یار را ماند
اکبر بهداروند ـ اندیمشک

آتش

تا من به نوای بی کسی نالیدم
چون ابر به صحرای غمت باریدم
آتش به تمام هستی‌ام زد عشقت
آمد به سرم از آنچه می‌ترسیدم
ابوالقاسم مقدم ـ کرج

شبیه

... و پوچ مثل گلی توی مشت من وا شد
صدای خنده‌ات از پشت هیچ پیدا شد
دری به سمت نبودن، دری به روی سکوت
کنار بغض من آهسته بسته شد، وا شد
چقدر ابر درون نگاه من پیداست
چقدر گریه که با شانهٔ تو معنا شد
چقدر دایره اطراف قطره‌ای باران
طواف می کند این قطره را که دریا شد
تو روبروی زمستان خفته در کوهی
تو مه گرفته‌ترین قله‌ای که تنها شد
غروب یخ زده ما بین دست‌های پدر
غروب در نفس سرد کودکی ها شد
دو حرف سرد و کشیده به گوش من می‌خورد
درون آینه مردی شبیه بابا شد
احسان قدیمی

نفس

خداانگار
جای نَفَس
"تو" را در من
دمیده است
یک لحظه نباشی
سیاه می‌شود
روزگار من
مینا آقازاده

گریست

شکستم ز عشق و دو چشمم گریست
برایم دل سنگ تو هم گریست
چه شب‌ها که بی تو نبودی دلم
برایت پریشان و نم نم گریست
برایت دل خون و بشکسته‌ام
به زیر گرانبار غم، خم گریست
چه شب‌ها به یاد تو مفهوم عشق!
که چشمم نخوابید و هر دم گریست
به هر کس که گفتم ز درد فراق
چو ابر بهاران برایم گریست
ز ناکامی وصل و از سوز هجر
شکستم دریغا دو چشمم گریست
عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک

فردا

بچه که بودم
تو برای من
بادکنک بودی
و بعد
گل سرخی زیبا
در گلدان خانه
سرانجام تو کلمه
و من شاعر شدم
می‌دانم
فردا
تو قطاری مهربان خواهی شد
و مرا
از اینجا خواهی برد
رسول یونان

جوانه‌های ادبی

※ آقای جلیل جودی ـ شیراز
چـوب با کلماتی چـون خوب و جـوب قافیه می‌شود.

※ خانم شیما ملکیان ـ کرج
داغ با کلماتی چون باغ و زاغ قافیه می‌شود.

※ خانم سوسن مازنی ـ بهشهر
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
وزن ایـن بیت: فاعلاتـن فعلاتن فعلاتن فعلن (فعلات) است.
گل بخندی = فاعلاتن
د که از را = فعلاتن
ست نرنجی = فعلاتن
م ولی = فعلن
هیچ عاشق = فاعلاتن
سخن سخ = فعلاتن
ت به معشو = فعلاتن
ق نگفت = فعلات

※ خانم رویا حسینی ـ تهران
به کتاب‌هایی که درباره صنایع لفظی و معنوی شعر نوشته شده است، مراجعه کنید.

※ آقای مرتضی شمشکی ـ تهران
کتاب تماشـاگه راز اثر اسـتاد شهید مرتضی مطهری است که در نقد اشعار حافظ است.

※ آقای حسن اصغرنژاد ـ تهران
سروده شما به نثر نزدیکتر است تا شعر:
تمام شد
دیگر هیچ رفاقتی
بین من و تو
نمانده‌است
دیگر
هیچ کس نمی‌تواند
ما را
آشتی دهد
باید از عناصری چون خیال و آهنگ بیشتر بهره بگیرید.

اشاره

در این تاریکی
چوب‌های کبریت
اشارهٔ انگشت اند
منوچهر آتشک ـ رشت

آینه

صدای تو
آینهٔ آمدن بهار است
صدای تو
انعکاس صدای عاشقان است
که در گوش زمین می‌پیچد
صدای تو
سبز است
حسین ماهوتچی ـ اصفهان

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
شمیلا شهرابی ـ تهران، محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت، منصور علیزاده ـ خوزستان، محمدرضا رنجبر ـ اصفهان، رقیه شریف خـو ـ ایوانکی، آرش دل‌آور، وحید سلیمی نبی ـ نجف‌آباد، آوا وثوقی ـ اسلام‌شهر

آزادگان را کاهلی بنده می سازد ●فردوسی خردمند

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

شـوق دیدار توام هسـت چه باک؟ به نشیب
آمـدم اینک ز فراز، به تو نزدیک ترم می‌دانم،
یـک دو روزی دیگـر، از همین شـاخه لرزان
حیات پرکشان سوی تو می آیم باز، دوستت
دارم، بسیار، هنوز!

پل شکسته

*دلتنگـی زیبـا، تنهـا نصیـب مـن بـود از تمـام زیبایی‌هایت

امیر سهرابی ـ ساوه

*من کسـی را که مرا به خاطر خوبی‌هایم می‌خواهد نمی‌خواهم، کسی را می‌خواهم که با دانستن بدی‌هایم باز هم مرا می‌خواهد

محمد مختاری ـ نکا

*که قمر پندارمت، گاهی پری گاهی فرشـته، پرده از رخ برفکن یعنی برار از اشتباهم

قطره اشک

*خار خندید و به گل گفت سـلام / و جوابی نشـنید / خار رنجید ولی هیچ نگفت / سـاعتی چند گذشـت، گل چه زیبا شـده بود / دست بی رحمی نزدیک آمد / گل سراسـیمه ز وحشت افسرد / لیک آن خار در آن دسـت خلیـد / و گل از مرگ رهید / صبـح فردا که رسـید / خار با شـبنمی از خواب پرید / گل صمیمانه به او گفت سـلام / گل اگر خار نداشت / دل اگر بی غم بود / اگر از بهر کبوتر قفسی تنگ نبود / زندگی، عشق، اسارت، همه بی‌معنا بود

محب علی ـ شیراز

*گفتم خرابت می‌شوم گفتا تـو آبــادی مگر؟
گفتم ندادی دل به من گفتا تو جان دادی مگر؟
گفتم ز کـویت مـی‌روم گفتا تــو آزادی مگر؟
گفتم فـرامـوشم نکـن گفتا تـو در یادی مگر؟

شهروز

*از سـکوتم بترس... وقتی که ساکت می‌شوم، یعنی همه درد دل‌هایم را بر ده‌ام پیش خدا

شکلات تلخ

*می خواهم کمی بروم آن سوی دنیا، آنجا که آسمان پنجره بیشتر دارد و خدا هم نزدیک‌تر است

دوگور

*رفت نفرینش نمی کنم، همین که کسـی اندازه من دوستش ندارد برایم بس است

حامد ساعد موچشی

خوانندگان تلگرامی شما

بیماری

لوییز هی در کتاب شفای درون عنوان می کند: تمام بیماری‌ها از افکار سرچشمه می گیرد، یعنی افکار ما هسـتند که بیماری‌ها را تولید می کنند. به طور مثال پزشـکان دریافته‌اند، سرطان ناشـی از نبخشیدن اسـت، بیماری قند، به خاطر افسـوس گذشته‌ها را خوردن. سـردرد، انتقاد از خود و ترس‌های بیهوده و... پس کاش بتوانیم ذهنمان را بشـوییم، دیگران را ببخشیم و خودمان را ببخشیم...

همین که عشق باشـد، آن هم در حوالی "تو" هر چقدر هم که زمسـتان باشـد، بهاری‌ترین هوا سهم من است

وقتی دو قلب بـرای یکدیگر بتپد، هیچ فاصله‌ای دور نیسـت، هیچ زمانی زیاد نیسـت و محکم‌ترین دلیل عشق "اعتماد" است. اعتماد به خدا!!

فاطمه اکبری ـ میانه

توکل

توکل چـه کلمه زیبایی سـت، "تـو" و "کل" وقتی "تو"، "کل" را داری به چه می‌اندیشی؟ ناراحت چه هستی؟ وقتی با کل هستی، با کل جهان هستی دلت قرص باشـد، چه زیباسـت "توکل" توکل یعنی، تو آرام بگیری و خداوند خودش تصمیم بگیرد.

مینا عباسی

کلمه

و انسـان با یک کلمه سقوط می کند و با یک کلمه به معراج می‌رود: کلمه می‌تواند تو را مشتاق کند مثل دوسـتدارم، تو را ویران کند مثل از تو بیزارم، تو را تلخ کند مثل خسته‌ام، تو را سبز کند مثل خوشحالم، تو را زیبا کند مثل سپاسـگزارم، تو را سسـت کند مثـل نمی‌توانم، تو را پیش ببرد مثل ایمان دارم، تو را خاموش کند مثل شانس ندارم، کلمه می‌تواند تو را آغاز کند مثل از همین لحظه شـروع می کنیم، از همین نقطه تغییر می کنیم، از همین دم یک طرح نو می‌زنم، می‌توانم، می‌خواهم.

زهرا دهاقان

راز

اگـر دیدی آدمی از تنهاییش لـذت می‌برد، بدان راز قشنگی در دلش دارد و اگر توانستی، حریم این تنهایی را بشکنی بدان تو از رازش قشنگتری

خدایـا! حس بسـیار خوبیسـت هنگامی که در لحظه هجوم غم و ناامیدی، بی‌هوا کسـی را سر راه من قرار می‌دهی و شـاید یکی از دعاهای خوب این باشد. خدایا، من را هم واسطه‌های خوب کردن حال بنده‌هایت قرار بده.

پرواز

هر گـز در میان موجودات مخلوقی کـه برای کبوتر شدن آفریده شده کرکس نمی‌شود. این خصلت پرواز در میان هیچ یک از مخلوقات نیست، جز آدمیان

با هم باشید

با هم باشید، اما بگذارید در با هم بودن شما فاصله‌ای باشد، یکدیگر را دوست بدارید، اما از عشق زندانی بـرای یکدیگر نسـازید، قلب‌هایتان را به هم هدیه کنید، اما یکدیگر را به اسارت درنیاورید.

عوض صیاد ـ درگز

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

گلـی خزالی: هر بار که کودکانه دسـت کسـی را گرفتم گم شدم

غلامرضـا موید عبـدی ـ البرز: دلـم همچو زمین خشک و بی آب و علف بود...

بیقـرار پرسـتو: ای که از اول جاده به سکوت شدی گرفتار، منو از خاطره کم کن تا ابد خدا نگهدار

سـیمین ذبیحـی: اگر ردپـای دزد آرامش‌مان را دنبال کنیم، سرانجام به خودمان خواهیم رسید

زهرا شـاولی ـ ایذه: زیبای من چطور شاپرک هایی رو که فوت کردی چاپ کنم؟

شـکرا.. قیطاسـی: منت نیسـت، اما بگذار بگویم برایت دلی را به دریا زدم که از آب می‌ترسید

زارع نژاد ـ رسـتمکلا: همیشه نگاهی را باور کن که وقتی از آن دور شدی در انتظارت باشد

آریـن: زندگی زیباسـت، وقتی بدانـی دیگران در دنیای فراموشی‌ها به یادت هستند

کامران اسـماعیلی ـ زیـر آب: چگونه به تاول‌های پایم بگویم تمام راهی را که رفته‌ام اشتباه بود

نقـش جهان ـ سـر پل: هـر چیز تنهـا هنگامی رخ می‌دهد که به آن اجازه بدهیم

دلتنگ ـ بندرانزلی: وقتی قطره اشـکی از چشمان عزیزم چکید و من آتش گرفتم، فهمیدم آب همیشه آتش را خاموش نمی کند

میثم ـ ورامیـن: یک نفر یک جایی، تمام رویاهاش تویی...

مصطفی باقرپسـندی: دردهایـت را دورت نچین که دیوار شوند

محمدرضا ـ تهران: زیر بارانم، بی‌چتر، تنها گونه‌های سـرخم لو می‌دهد مرا که باریـده‌ام همراه ابرها، اما تابلوی قشنگی شده‌ایم، من و بارون و خیابون

پریسا قاسـم خانی ـ شیراز: اگر هر ایرانی به جای این همه شعر و آواز یک پیچ می‌ساخت...

سیدحسـن پناهی ـ بشرویه: عید آمد و عید آمد، یاری که رمید آمد...

کیمیای کاظمی ـ همدان: جز با چشم دل نمی‌توان خوب دید...

آرین: در قبول دسـت‌های مهربـان تردید نکنید، گاهـی همین دسـت‌ها تـا آخر عمـر برایتان گرم می‌مانند

مژگان محرابی ـ بابل: چه اسفندها دود کردیم برای تو ای روز اردیبهشتی که گفتند این روزها می‌رسی

امینـه: سـخت اسـت هنـگام وداع آن گاه که در می‌یابی، چشـمانی که در حال عبور است، پاره‌ای از وجود تو را با خود می‌برد

ماه‌ه از شـنو: زمانه عجب بازی دارد شـاخه‌ای که نمی‌توان لمسش کرد، ولی گلی گلی بر شاخه‌اش رویید

محمدعلی باقری ـ قم: و زمان روی سـتون فقرات گل یاس سهراب سپهری

جدول متقاطع



جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٥٤

۱- شراره عابدی- تهران
۲- سارا سهراب- تهران
۳- اسفندیار نوروززاده- قزوین

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ج،س) چه تعداد است؟

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									★								۱
	★						★					★					۲
		★				★							★				۳
					★				★					★			۴
★				★						★					★		۵
			★					★			★						۶
		★					★					★					۷
	★					★				★					★		۸
				★					★					★			۹
					★			★					★				۱۰
	★					★						★				★	۱۱
		★					★				★						۱۲
			★							★				★			۱۳
				★					★						★		۱۴
							★										۱۵

افقی:

۱ـ خیمه‌ای ساخته شده از کتان یانی ـ فروتنی و تواضع نشان دادن
۲ـ واحد پول روسیه ـ فرشته ـ کشوری در آمریکای جنوبی
۳ـ کوهی در فارس ـ از کشورهای آفریقایی ـ پیوستگی ـ لقبی اشرافی در انگلستان
۴ـ از معاونین بدفرجام هیتلر ـ گیاهی خوراکی ـ دریاچه حمام ـ از اصول دین
۵ـ بزرگ ـ پارچه سفید ملافه‌ای ـ ترمیم فرش
۶ـ حیوان حیله گر ـ ستون بدن ـ حمله ـ شادمان شدن
۷ـ ماحصل جوشاندن شکر یا چغندر ـ بالنگ ـ سمت چپ ـ رود آرام
۸ـ کوسه ماهی ـ سگ پاچه گیر ـ قبا
۹ـ زمین آذری ـ نوعی فعل ـ سوغات کرمان ـ واحد پول داریوش کبیر
۱۰ـ سپاس ـ جنگل کوچک ـ وی ـ نوعی رقص و موسیقی ویژه مردمان برزیل
۱۱ـ از کلمات استفهام ـ خود را به مریضی زدن ـ زمین بی‌زراعت
۱۲ـ نکاح ـ تنها، منفرد ـ فربه، چاق ـ اشاره به دور
۱۳ـ اصفهان قدیم ـ بوی بد ـ کشوری در آمریکای شمالی ـ رنگ آسمان
۱۴ـ اداره کشف جرم و جنایت ـ بخشی از اوستا ـ فم
۱۵ـ حکومت سازمان‌های اداری بر جامعه ـ ایالتی در کشور آمریکا

عمودی:

۱ـ دستورها و اوامر پیاپی و خسته کننده ـ برقع
۲ـ از انبیاء الهی ـ بی کار ـ استخوانی زیر گوش
۳ـ مخفف شماره حساب بانکی ایران ـ گوشت بریان ـ دورویی ـ واحد سطح
۴ـ نیمه دیوانه ـ بخش مایع خون یا لنف ـ دستبند زینتی برای خانم‌ها
۵ـ بالاترین رنگ‌ها ـ سلاحی جنگی ـ بد زبان
۶ـ بانوان ـ شهری در عراق ـ جوی
۷ـ تنگه‌ای متعلق به ایران ـ مظهر سبکی ـ سبز تند ـ تصدیق آلمانی
۸ـ گشاده ـ زنخ ـ خرمن ماه
۹ـ نوعی سلاح گرم ـ موسیقی ویژه غربی ـ آزادی
۱۰ـ بیهوده ـ مرکز عربستان سعودی ـ تصدیق فرنگی
۱۱ـ حیوان باوفا ـ نجات دهنده ـ چهره ـ گل دندان
۱۲ـ وسیله‌ای صیادی ـ کشور تزارها ـ بحث
۱۳ـ شکوه، عظمت ـ ثروت ـ بلندمرتبه
۱۴ـ نگهبان کشتزار ـ گریزاندن ـ سدی در جنوب
۱۵ـ تهویه مطبخ ـ گود کردن ـ نام دیگر ادریس پیامبر ـ مارال
۱۶ـ شهری باستانی در فارس ـ تیر پیکان دار ـ از ماه‌های پاییزی
۱۷ـ واحد طول انگلیسی معادل تقریبی ۹۲ سانتی متر ـ رمانی مشهور از لئوتولستوی

حل جدولهای شماره ۳۶۵۴

وظیفه چیزی است که از دیگران انتظار انجامش را داریم

● اسکار وایلد

جدول شرح در متن

حرف (خ، ن) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

ادویه‌ای خوشبو
حسابگر
زندان
رمانی از آندره ژید
پایتخت کشور فیلیپین
مرض
همشهری
تهمت خورده
فریاد کردن
کشور استالین
جواهری قیمتی
شهری باستانی در غرب کشور
نمونه رایگان یک کالا
خاندان
زن ایرانی اسکندر ملعون
طفل
نوعی کشت
سگ آبی
پول ترکیه
الیاف
نوعی کاغذ ضخیم
بی بند و بار
مگس
آدم کشی
شکلی هندسی
رئیس لشکر
چشم انداز به انگلیسی
خزنده گزنده
پشیمانی
حشره
آوازه خوان
محل آموزش عالیه
بی شرم
جواهر سبز
مهمترین جایزه روزنامه نگاری جهان
نفی عرب
عصب
وحشی
برس دندان شویه
شهری در ایتالیا
عدم وصول چک و برات
خبرگزاری رسمی دولت ایران
درخت زبان گنجشک
سرای مهر و کین
امتحان و آزمون
شهری در آلمان
مجلسی در آمریکا
آن مکان
سرکشی
ستور
لوس
گلی خوشبو
واحد تنیس
آبگوشت ایرانی پسند
سهو
همانا
نت آخر
درختی است
علامت جذر و کعب
فرمان کشتی
طلای خالص
بخشندگی
صیاد
خراسان قدیم
علامت جمع
توسری
خور پتک
شهری در کردستان
نوعی کرایه تاکسی
عرصه بوکس
لون
عدد اول
اهریمن
ضایع شدن
دشنام
اشاره به دور
آواز بلند

جدول سودوکو ۳۶۶۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۶	۹	۱						
۷				۶	۲		۳	۵
			۹			۱		
				۸				
۴	۳	۵	۲	۱		۶	۹	
	۷						۱	
	۶	۹			۳			
۳			۶			۲	۷	
	۴			۵	۱			۹

زیر نظر: سهراب صفادار



کفگیر

چوب گلف

برگ

مداد

جوراب

پر

یک تکه نان

دومینو

دکمه

دانه گیاه

چراغ قوه

مسواک

موز

یک تکه کیک

شمع

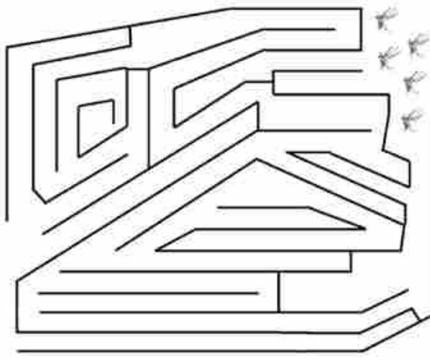
فنجان

ساعت

شکلهای پنهان در تصویر موسیقی در خانه

در یک مهمانی خانواده‌ای دور هم جمع شـده‌اند و هر کس مشـغول نواختن ساز مورد علاقه خود است. اما در این تصویر شاد و فرحبخش ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ولی برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلهایی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم. در پایان نیز می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲



مارپیچ خفاش و حشرات

حشرات برای فرار از دست خفاش حرکات زیگزاگ و مارپیچ گونه در پـرواز خـود انجام می‌دهند و خفاش باید از یک مسـیر پیچ در پیچ به شـکار خود برسـد. آیا می‌توانید این خفاش را برای شکار پشه‌های موجود در هوا کمک کنید؟

نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا نهفته است. بـرای یافتن آن کافی اسـت مـداد یا خودکاری بر داشـته و نقاطی را که مضرب ۵ هسـتند یا به عبارت دیگر نقاطی را که اعداد سـمت راست آنها ۵ یا صفر است به ترتیب از شماره ۵ تا ۱۸۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید.









پانزده اختلاف در تصویر زرافه‌ها و جادوگر

جادوگر با گربه سیاه خود در حال پرواز بود که یک زرافه کلاه او را از سرش بر می‌دارد. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌آیند، پانزده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟

از آهسته رفتن نترس، از بی حرکت ایستادن بترس

●مثل چینی

جنگ میان عقل و احساس

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ وقتی مادرتون به رحمت خدا رفت، من پنجاه و پنج سالم بود. بعد از چهلم اون خدابیامرز، دوست و فامیل دور و برم رو گرفتن. زیر گوشم زمزمه می‌کردن که باید ازدواج کنم. من قاطعانه مخالفت کردم. گفتم دیگه این حرفا از من گذشته. روی حرفم ایستادم. سه سال بعد از فوت مادرتون، به فاصله سه ماه از هم هر دوتون سر و سامون گرفتین و رفتین خونه بخت. شب عروسی شما جای مادرتون خیلی خالی بود. با بغض و اشک دستتون رو گذاشتم توی دست همسراتون و با دعای خیر راهی خونه بختتون کردم. خوشحال بودم که دو بار سنگین از روی دوشم برداشته شد و به سلامت اونا رو به مقصد رسوندم. خدا رو شکر هر دوتون از زندگی راضی هستین. می‌دونین بچه‌ها، من به شدت این روزا احساس دلتنگی می‌کنم. نیاز به یه همدم و مونس دارم. ازدواج توی سن و سال آدمی مثل من از روی هوی و هوس نیست که. فقط برای پر کردن تنهاییم از تون می‌خوام اجازه بدین دوباره ازدواج کنم...

حرف‌هایم که تمام شد، سرم را بالا گرفتم تا واکنش فرزندانم را ببینم. پسرم سکوت کرده بود. چنان لب‌هایش را فروبسته و به گلدان گوشه اتاق خیره شده بود که انگار اصلاً قصد نداشت لام تا کام حرف بزند. دخترم در حالی که صدایش از شدت بغض پرزدار شده بود، نفس عمیقی کشید و بی‌آنکه مستقیم نگاهم کند، گفت: «شما دیگه عاقل و بالغ هستین و صلاح خودتون رو بهتر می‌دونین. به اجازه من و داداش نیازی ندارین!»... اینها را گفت و سپس به بهانه اینکه باید زودتر به خانه‌اش بازگردد و برای شوهرش شام مورد علاقه‌اش را بپزد، از جایش بلند شد و رفت. یکی دو دقیقه بعد از رفتنش، پسرم نیز با یک خداحافظی کوتاه خانه را ترک کرد. هر چند از برخوردشان دلگیر شدم، اما می‌دانستم حق دارند. هیچ بچه‌ای دوست ندارد زن دیگری را جای مادرش ببیند.

***

همسرم «احسانه» چیز دیگری بود. آنقدر از او راضی بودم که خودم رایکی از خوشبخت‌ترین مردان دنیا می‌دانستم. او کم حرف و مهربان بود. نه افاده‌ای بود و نه پر توقع. بی هیچ گله و شکایتی با خوب و بد من می‌ساخت و دم بر نمی‌آورد. اوایل زندگی مشترکمان خیلی سختی کشیدیم. چند ماه بیکار بودم. بعد هم جایی مشغول به کار شدم، اما درآمدم کم بود. دلم می‌خواست روی پای خودم بایستم و دستم پیش کسی دراز نباشد. احسانه این را خوب حس کرده بود. بی هیچ گله و شکایتی با اوضاع و احوال من مدارا می‌کرد. به لطف خدا و از پا قدم فرزند اولمان که دختر بود، کارم رونق گرفت و درآمدم خوب شد. پدرم که از دنیا رفت، ارث زیادی به من رسید و زندگیمان جان گرفت. با روزهای بی پولی و قرض گرفتن خداحافظی کردیم. احسانه اما همچنان کم توقع بود. او چشم و چراغ خانه‌ام بود. حتی یکبار هم نگفت: «حالا که واسه خودت کسی شدی و پولت از پارو بالا میره، فلان طلا و جواهر رو برام بخر و یا منو ببر مسافرت‌های خارج از کشور!»... او فرزندانمان را چنان تربیت کرده بود که در تمام فامیل ادب و شخصیتشان زبانزد بود. در کنار او حس می‌کردم دنیا به من تعلق دارد. او تاج سر من بود و گرمابخش زندگیمان. نمی‌دانم چرا روزگار چشم دیدن خوشی کسی را ندارد؟ این روزگار نامرد روی بدش را نشانمان داد. مدتی بود که سردردهای بدی سراغ احسانه می‌آمد. درد امانش را بریده بود. دکترها همگی گفتند: «یه تومور بدخیم توی مغزش ریشه دوانده!»... عمل جراحی انجام دادند. احسانه نگذاشت برای ادامه مداوا به خارج از کشور ببرمش. می‌گفت: «خودمون دکترای خوبی داریم. بعدشم، نمی‌خوام توی مملکت غریب بمیرم!» درد کشیدن‌های احسانه آتش به جانمان زده بود. بدجوری زرد و نحیف شده بود. مدتی بعد باز هم زیر تیغ جراحی رفت، اما فایده‌ای نداشت. من و بچه‌ها هر لحظه با التماس و زاری از خدا می‌خواستیم عنایتی بکند و احسانه را برایمان نگه دارد. دیگر نذری نبود که نکرده باشیم. امیدوار بودیم فرجی بشود، اما نشد. روی پیشانی احسانه چیز دیگری نوشته شده بود. او که عمرش به این دنیا نبود، به آسمان‌ها پر کشید. بعد از رفتن او همچون دیوانه‌ها شده بودم، اما به خاطر فرزندانم که از شدت غصه می‌خواستند ترک تحصیل کنند، خودم را محکم نشان می‌دادم. به آنها می‌گفتم روح مادرتان عذاب می‌کشد، درستان را بخوانید تا به جایی برسید و او را خوشحال کنید. یک سال که گذشت، اطرافیان حتی خانواده و فامیل احسانه از من خواستند دوباره ازدواج کنم. پاسخ من همانی بود که قبلاً داده بودم. نمی‌خواستم به یاد و خاطرات احسانه خیانت کنم و فرزندانم را از خودم دلگیر. بچه‌ها فارغ التحصیل شدند. آنها را بعد از اینکه با دقت در مورد انتخاب‌هایشان تحقیق و پرس و جو کردم، فرستادم خانه بخت. بعد از رفتنشان حسابی احساس تنهایی و دلتنگی می‌کردم. به فاصله سه ماه دخترم عروس و پسرم داماد شد. حالا دیگر تنهای تنها شده بودم. وقتی بعد از شرکت به خانه می‌رفتم، فضای سنگین و سکوت خانه خفه‌ام می‌کرد. عکس احسانه مونس من شده بود. قاب عکسش را در آغوش می‌گرفتم و با او حرف می‌زدم و می‌گریستم. انگار بعد از چند سال داغ دلم تازه شده بود. همان روزها در پارکی که هر روز صبح برای ورزش به آنجا می‌رفتم، با «فوژان» آشنا شدم. او یک بیوه ۴۲ ساله زیبا، سرحال، سنگین و متین بود. چند روزی که گذشت حس کردم مهرش به دم نشسته. او هر وقت مرا می‌دید به سمتم می‌آمد و احوالپرسی می‌کرد. کم کم به دیدنش عادت کردم. تن صدایش دلم را آرام می‌کرد. گاهی به خودم می‌گفتم: «چه اشکالی داره با زن مناسبی ازدواج کنم که منو از این

تنهایی دربیاره؟ زنی که به مال و منال من چشم نداشته باشه»... چهار ماه که گذشت، حس کردم فوژان همان زن مناسب است. قطعاً روح احسانه هم از اینکه می‌خواستم بعد از چند سال از تنهایی دربیایم، خوشحال می‌شد. تصمیمم را با بچه‌هایم در میان گذاشتم. می‌دانستم راضی نیستند اما خب، مگر می‌توانستم تا آخر عمرم به دل آنها باشم؟ هر کدامشان زندگی خودشان را داشتند و هر چند روز یکبار اگر فرصت می‌کردند، می‌آمدند و احوالم را می‌پرسیدند. من نیاز به یکی داشتم که چراغ خانه‌ام را روشن نگاه دارد. نیاز به یک هم‌صحبت و مونس و یار داشتم. بچه‌ها با ناراحتی و با چهره‌هایی عبوس فقط برای اینکه من دلخور نشوم، با من به خواستگاری آمدند. فوژان که بعد از فوت شوهرش تنها زندگی می‌کرد و از رفتارش در این مدت پیدا بود مرا پسندیده، جواب مثبت داد. ما چند روز بعد بی سر و صدا عقد و زندگی مشترکمان را آغاز کردیم. خیلی زود فهمیدم فوژان بر خلاف احسانه، پرتوقع و زیاده خواه است. وقتی اعتراض می‌کردم، با اوقات تلخی می‌گفت: «من هنوز جوونم و باید از جوونیم لذت ببرم!»

یک سال از زندگیمان می‌گذشت که کم کم زمزمه بچه‌دار شدن را شروع کرد. وقتی برای اولین بار گفت دلش می‌خواهد بچه‌دار شویم، نزدیک بود از تعجب شاخ دربیاورم. با حیرت گفتم: «توی این سن و سال بچه می‌خوایم چیکار؟ من منتظر به دنیا اومدن نوه‌م هستم!» چهار ماهه باردار بود که این خبر را به من داد. بعد هم با گریه و زاری گفت از ترسش همان اول که فهمیده باردار است، چیزی نگفته. داد و فریاد و قیل و قال راه انداختم. گفتم باید بچه را هر طور شده بیندازد. تهدیدش کردم که اگر این کار را نکند، طلاقش می‌دهم. فوژان از در التماس و گریه وارد شد. آنقدر عجز و لابه کرد که هر چند در آن سن و سال بچه‌دار شدن برایم افت داشت، دلم نرم شد. فوژان بچه‌دار شدن برای مردی شصت ساله را بد نمی‌دانست. می‌گفت: «چرا فکر می‌کنی پیر شدی؟ ماشاا... سرحال و قبراقی. هر کی تو رو ببینه، فکر می‌کنه یه مرد چهل و پنج ساله‌ای!»... دخترم اما نظر دیگری داشت. او می‌گفت، فوژان چشمش به دنبال ثروت من است و می‌خواهد به این طریق خودش را بیشتر در دلم جا کند. می‌گفت وجود این بچه، آینده فوژان را تضمین می‌کند. در این میان پسرم که به تازگی صاحب نوزاد و بابت این موضوع به قول خودش شرمنده شده بود، ارتباطش را با من قطع کرد. می‌گفت بچه‌دار شدن من شده نقل محافل فامیل و آشنا و هر که او را می‌بیند، با تمسخر به او می‌گوید: «تو و پدرت برای زودتر بچه‌دار شدن مسابقه گذاشته بودین؟!»... هر چند خودم نیز از این اوضاع و احوال خجالت می‌کشیدم، اما چاره‌ای جز کنار آمدن نداشتم. کاری بود که شده بود. آن طفل معصوم که گناهی نداشت. تصمیم گرفتم بی اعتنا به حرف و حدیث اطرافیان، در حق فرزندم پدری

کم کم داشتم موضوع سرقت را فراموش می‌کردم که یک شب وقتی از میهمانی بازگشتیم، دوباره خانه را بهم ریخته دیدیم! نه از لوازم گرانقیمت خانه خبری بود و نه از فرش‌های ابریشم

کنم و زندگی خوبی را برای او و مادرش که خودش را شیفته و دیوانه من نشان می‌داد، بسازم. در این میان فوژان که سر به راه شده بود و دیگر از زیاده خواهی‌هایش خبری نبود، آنقدر زبان می‌ریخت و محبت می‌کرد که برای اینکه نشان دهم توجه ویژه‌ای به پسرمان دارم، چند تکه زمین و یک آپارتمان به نام پسرمان کردم. دخترم مدام تذکر می‌داد و می‌گفت: «آخه بابا، این بذل و بخشش چه معنی داره؟» در جوابش می‌گفتم: «مرگ حقه. نمی‌خوام بعد از مرگم، فوژان و پسرم محتاج باشن.» دخترم با دلخوری جواب می‌داد: «خب، اونا هم طبق قانون از شما ارث می‌برن و سهمشون رو می‌گیرن.» این حرف‌ها را به حساب حسادت دخترم نسبت به فوژان و پسرمان می‌گذاشتم و چاره‌ای جز اینکه از او بخواهم در کارهایم دخالت نکند، نمی‌دیدم. راستش، اوایل تصور می‌کردم فوژان به هوای ثروتم با من ازدواج کرده، اما بعد از گذشت شش سال از زندگی مشترکمان، با مهربانی و محبتش ثابت کرد مرا به خاطر خودم دوست دارد. او قلق مرا به دست آورده بود و به حرف‌هایم گوش می‌داد. دیگر مثل روزهای اول ازدواجمان زیاده خواهی نمی‌کرد. همانی شده بود که می‌خواستم. با آرامش بیشتر تجارت می‌کردم و روزبه روز سرمایه‌ام بیشتر می‌شد. به پاس مهربانی‌های فوژان برایش ویلایی در شمال خریدم. او لیاقت بهترین‌ها را داشت. برای عوض شدن آب و هوایمان یک سفر یک هفته‌ای به شمال رفتیم اما وقتی بازگشتیم، از دماغمان درآمد. خانه را دزد زده بود. هر چه پول و طلا در گاو صندوق داشتم، برده بودند. فوژان گریه و زاری می‌کرد. می‌خواستم به پلیس تلفن بزنم، اما پشیمان شدم. حال و حوصله رفت و آمد به اداره آگاهی را نداشتم. فوژان را آرام کردم و به او که با گریه می‌گفت: «کاش نمی‌رفتیم شمال!» می‌گفتم: «اتفاقیه که افتاده. باید بیشتر مراقب می‌بودیم.» کم کم داشتم موضوع سرقت را فراموش می‌کردم که یک شب وقتی از میهمانی بازگشتیم، دوباره خانه را بهم ریخته دیدیم! نه از لوازم گرانقیمت خانه خبری بود و نه از فرش‌های ابریشم. این بار به پلیس اطلاع دادم. پس از بررسی اعلام کردند که دزد هر که بوده، آشنا بوده چون نه دری شکسته و نه پنجره‌ای به زور باز شده. با توجه به سرقت قبلی، از پلیس خواستم تحقیقاتشان را تا پیدا کردن سارق ادامه دهند.

آنها پس از پرس و جو از همسایه‌ها به جوانکی ناشناس مشکوک شدند. جوانکی که یکی از همسایه‌ها گفته بود صبح روز حادثه، فوژان را در حال صحبت کردن با او دیده بوده! فوژان منکر قضیه شد. گفت اصلاً چنین کسی را ندیده و نمی‌شناسد. همسایه‌مان می‌گفت او و فوژان را دیده که نزدیک پانزده دقیقه با هم سر خیابان مشغول صحبت بوده‌اند. نمی‌دانستم چه کنم؟! سر دوراهی مانده بودم. افکارم بهم ریخته بود. میهمانی آن شب را فوژان ترتیب داد. حوصله رفتن به خانه دوستش را نداشتم. آنقدر اصرار کرد تا راضی شدم. یعنی بین این دو ارتباطی بود؟ دخترم می‌گفت: «بابا، من حس خوبی به فوژان ندارم. این دو سرقت ممکنه با همدستی اون انجام شده باشه.» شیطان را لعنت کردم. فوژان، همسر من و مادر فرزندم بود. چرا باید در چنین کاری نقش می‌داشت؟ رابطه‌ام با دخترم نیز شکرآب شد. قاطعانه از او خواستم دست از سمپاشی‌ها و افکارش علیه فوژان بردارد. به او گفتم اگر بار دیگر بخواهد پشت سر فوژان حرف بزند، برای همیشه ترکش خواهم کرد. او به همسر مهربان من تهمت دزدی می‌زد!

***

ـ این نقشه رو من کشیدم. فوژان به شوهرش نگفته بود قبلاً زندان رفته. سر این مسئله تهدیدش کردم که اگه توی انجام شدن نقشه‌م همکاری نکنه، همه چیز رو به شوهرش میگم. فوژان از ترس برملا شدن گذشته‌ش و اینکه به شوهرش نگم دو سه بار به جرم شرکت در پارتی‌های مختلط بازداشت شده و به زندان افتاده بود، تسلیم شد. قرار گذاشتیم سهم خوبی نصیب فوژان بشه. خواهرم از روی کلید در حیاط و در ورودی ساختمان و همینطور کلید گاوصندوق ساخت و بهم داد...

چند ماه بعد پس از تحقیقات پلیس، دزد خانه‌مان دستگیر شد. او کسی نبود جز برادر همسر مهربانم!... برادری که فوژان گفته بود خارج از کشور زندگی می‌کند و نگفته بود یک سابقه‌دار حرفه‌ای است. فوژان حتی نگفته بود که خودش سابقه خلاف دارد و دو بار زندانی شده است. فوژان تلاش کرد رضایت مرا بگیرد که به زندان نرود. رضایت دادم به شرطی که بی چون و چرا طلاق بگیرد. اما برادرش را به زندان انداختم تا ادب شود.

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، بیش از دو سال از آن روزها می‌گذرد. حال و روزم هنوز خراب و بهم ریخته است. برای پسرم پرستار گرفته‌ام. فرزندانم که دلشان برایم می‌سوزد، مواظبم هستند. آنها هر روز به من سر می‌زنند و هر وقت صحبت پیش می‌آید، می‌گویند: «آخه چرا بی اونکه درباره فوژان تحقیق کنین، باهاش ازدواج کردین؟» این سوالی است که خودم هم از پاسخ به آن عاجزم. فقط می‌توانم بگویم آن موقع احساس و هیجان بر عقل و منطق چیره شده بود. در جنگ میان این دو، بازنده من بودم!

از دیدنی‌ها تا ورزش با جلال مقامی

از تلویزیون برای بزرگ کردن خودم استفاده نکردم



چرا دیدنیها آن همه طرفدار پیدا کرد؟

آل پاچینو، عمر شریف، رابرت ردفورد و تام هنکس. این اسامی تنها در یک چیز مشترک هستند و آن هم صدا ایشان، البته صدا ایشان در ایران! جلال مقامی صدا پیشه یاد و بلور بسیاری از هنرپیشگان مطرح دنیا در ایران است که البته مدتی است به خاطر کسالت کم کار شده و همین کم‌کاری باعث شد تا سراغش برویم و با او گپی بزنیم. گفت‌وگوی طولانی و خواندنی که از روزهای کودکی او آغاز و به پیچیدگی‌های هنر دوبله ختم شد...

گفت‌وگو: دنیا عباسی کسبی

***در کدام محله تهران متولد شدید؟**

**اینطور که شناسنامه‌ام می‌گوید در منطقه ۶ تهران یعنی امیر آباد جنوبی و اطراف منیریه به دنیا آمدم، اما بعد از مدتی به جنوبی ترین منطقه تهران یعنی خیابان لرزاده کوچ کردیم و در آنجا ساکن شدیم.

***چندمین فرزند خانواده هستید؟**

**ما سه پسر و سه دختر بودیم یعنی من، دو برادر و یک خواهر بزرگتر از خودم که هر سه فوت کردند و دو خواهر کوچکتر از خودم که تا زمان نوجوانی با هم بودیم و تا زمان جوانی و بیست و چند سالگی که آنها ازدواج کردند و بنده هم متاهل شدم و دیگر هر کدام مستقل شدیم.

***دوران کودکی‌تان چگونه گذشت؟**

**دوران کودکی را هم مثل همه بچه‌ها با شیطنت‌ها و بازی‌هایی خاص خودش گذراندیم تا وارد دبستان "ادیب نیشابوری" که درست روبروی منزل ما بود، شدم و تحصیلات ابتدایی را در آنجا گذراندم. بعد از آن به دبیرستان حافظ که در بازار بود رفتم. به دلیل اینکه پدرم در بازار مغازه‌ای داشت و دبیرستان نزدیک به مغازه پدرم بود.

***چگونه وارد عرصه دوبله شدید؟**

**نمایشی را در مدرسه اجرا می‌کردیم که ناظم دبیرستان ما، آقای شرکت از آقای حیدر صارمی که در آن زمان هنرپیشه تئاتر، سینما و رادیو و در زمان خودش آدم مطرحی بودند، دعوت کردند که از نمایش ما دیدن کنند. در همان زمان من از آقای صارمی درخواست کردم تا مرا وارد تئاتر کنند. ایشان گفت: شما کوچکی و با ۱۸-۱۹ سال سن بهتر است وارد عرصه دوبله شوی. من که با دوبله آشنا نبودم، وارد این کار شدم و اگر خودخواهی نباشد، خیلی زود توانستم موفق شدم و این شروع کار حرفه‌ای من در دوبله بود.

***چه عواملی باعث شد که اینقدر زود در این عرصه موفق شوید؟**

**آن زمان دوبله مثل الان شناخته شده نبود و نیروهای زیادی هم جذب آن نشده بودند به همین دلیل نقش‌های متعددی به من پیشنهاد می‌شد که به جای آنها حرف بزنم؛ البته استعداد و جنس صدا هم موثر بودند. در واقع مجموعه‌ای از این عوامل یعنی جنس صدا، استعداد و موقعیت آن زمان دوبله که علاقه‌مندان آن نسبت به الان کمتر بودند، باعث شد تا من بتوانم خودم را در این عرصه نشان داده و در آن موفق شوم.

***چطور شد که هنر دوبله و دوبلورها بین مردم به شهرت رسیدند؟**

**فیلم‌هایی که ما در گذشته دوبله می‌کردیم، با فیلم‌هایی که الان مردم در تلویزیون آنها را می‌بینند، بسیار متفاوت است. مردم می‌دیدند که یک هنرپیشه معروف و مشهور جهان، فارسی حرف می‌زند و اکران فیلم‌ها در پرده عریض سینما جذابیت آن را بیشتر می‌کرد. حتی قبل از اینکه صدای سر صحنه که نکته درستی هم بود مطرح شود، به جای هنرپیشه‌های ایرانی هم حرف می‌زدیم و تمام این نکات و توجه به صداهایی امثال من و همکاران عزیز دیگر باعث شد تا دوبله در بین مردم شهرت پیدا کند و معروف شود.

***از روزهای فعالیت خود در عرصه دوبله بگویید.**

**زندگی همه ما گویندگان دوبله در اتاق‌های ۳ در ۴ استودیوها گذشت. صبح وارد آن اتاق‌های تاریک و شب از آن خارج می‌شدیم، به شکلی که من وقتی برای یک بیماری به پزشک مراجعه کردم، از من راجع به شغلم پرسید و وقتی برایش توضیح دادم، به من گفت که حداقل یک بار در هفته به جایی بروم که آفتاب به تنم بخورد.

***چه چیزی باعث می‌شد ساعت‌ها در این اتاق‌های تاریک بمانید؟**

**اول به این دلیل که شغلم بود و بعد به علت عشق و علاقه. شما تصور کنید فیلمی مانند جنایت و مکافات و یا بر باد رفته که ما آنقدر مجذوب فیلم و بازی هنرپیشه که جای آنها حرف می‌زدیم می‌شدیم که چندین ساعت را در استودیو می‌ماندیم و دلمان نمی‌آمد که آنها را رها کنیم.

***نحوه کار دوبله فیلمها در گذشته چگونه بود؟**

**کار به صورت جدی انجام می‌شد و مدیران دوبلاژ در آن زمان مثل علی کسمایی، احمد رسول زاده، سعید شرافت، عطاالله کاملی و یا آقای هوشنگ لطیف پور که امیدوارم سلامت باشند، مدیران دوبلاژ بودند که کار را بسیار جدی می‌گرفتند. کار به این شکل که نگاه کنیم، ضبط کنیم و بگذاریم کنار، نبود. آنها بسیار دقت می‌کردند چون شخصیت‌های این

اصلا فراموشی گرفته بودم و هیچ چیز در حافظه‌ام نبود، مدام به بهشت زهرا(س) می‌رفتم و فقط به مرگ فکر می‌کردم، اما این‌که بعد از مرگم چه کسی از دخترم مراقبت می‌کند، به من انگیزه می‌داد که با مشکلات بجنگم

گویندگان دوبله صبح وارد آن اتاق‌های تاریک و شب از آن خارج می‌شدند؛ به شکلی که من وقتی برای یک بیماری به پزشک مراجعه کردم، از من راجع به شغلم پرسید و وقتی توضیح دادم گفت حداقل یکبار در هفته به جایی بروم که آفتاب به تنم بخورد

فیلم‌ها، شخصیت‌هایی بودند که رمان آنها در اختیار بود. شوخی نبود که در فیلمی مثل بر باد رفته حرف بزنی چرا که اثر آن کار وجود داشت و نمی‌شد که خود را در آن کار رها کنی؛ بلکه مجبور بودیم آنقدر تلاش کنیم تا به آن نقش و شخصیت بازیگر برسیم.

***با همکاران سابق و دوستانتان ارتباط دارید؟**

**در حال حاضر آنقدر زندگی‌ها مشکل شده و مردم در گیر خودشان هستند که این رفت‌وآمدها خیلی کمتر شده است. متاسفانه رابطه تلفنی را هم از گاهی نداریم. طولانی بودن راه و مسیر خانه من با شهر تهران و رانندگی در این ترافیک از حوصله خارج است.

***اوقات خود را با دوستانتان چگونه می‌گذرانید؟**

**من به همراه آقای جلیلوند، تهامی، بوتیمار و دوستدار و خسروشاهی با هم دوره داشتیم. در ماه دوبار به دریاچه‌ی تار و کوهستان می‌رفتیم و یک روز کامل را در آنجا می‌گذراندیم. سفرهای متعددی را با آنها می‌رفتیم. چون آن زمان مثل حالا نبود. ما ظرف یک ساعت به دریاچه تار و اطراف دماوند می‌رسیدیم و یا به اوین درکه می‌رفتیم و غذا می‌خوردیم. این سفرها صفای زیادی داشت. جوانی من در این محیط‌ها گذشت، اما الان اوقات من با آهن و آجر و سیمان مدفون شده است.

*** تفریحات حال حاضر شما چیست؟**

**قدم زدن در حیاط منزل، گوش کردن به موسیقی، کتاب خواندن و فیلم دیدن. البته فیلم‌های تلویزیون را به شکل گلچین می‌بینم. بیشتر فیلم‌ها را که به صورت DVD هستند، خریداری کرده و مشاهده می‌کنم .

*** به چه نوع موسیقی علاقه‌مندید؟**

**به موسیقی سنتی بسیار علاقه‌مندم، به شرطی که خواننده هم قدر خود و موسیقی سنتی ما را بداند. آثار استاد بنان را خیلی دوست دارم. از بین خواننده‌های قدیمی به آقای گلپایگانی و استاد شجریان علاقه‌مند بودم و هستم و در حال حاضر صدای همایون شجریان را بسیار دوستدارم .

*** مایلید بیننده چه نوع فیلم‌هایی باشید؟**

**فیلم‌های کلاسیک را دوست دارم. فیلم‌های اکشن و پر از جلوه‌های ویژه و عجیب و غریب را دوست ندارم، حتی اگر پشت آنها حرف و مسئله‌ای باشد. چون معتقدم انسان را از زندگی ناامید می‌کنند. دیدن این فیلم‌ها جز تشنج حاصلی برای آدمی ندارد و متاسفانه جوان‌ها هم این فیلم‌ها را می‌بینند. من سعی می‌کنم تمام فیلم‌های کلاسیکی را که خودم یا همکارانم در آن حرف زده‌اند، جمع‌آوری کنم که آرشیوی داشته باشم. دیدن فیلم‌های کلاسیک راحتی برای چندمین بار هم دوست دارم.

*** از بین فیلم‌های ایرانی چطور؟**

**فیلم گاو (داریوش مهرجویی) و یا قیصر (مسعود کیمیایی) را که در ژانر خودشان برجسته بودند، می‌پسندم. حاضر نیستم از هفت، هشت فیلمی که خودم در آنها ایفای نقش کرده‌ام، اسمی ببرده شود و اصلاً نمی‌دانم چه اسمی باید روی آنها گذاشت. فیلم‌های کارگردان‌های بزرگ مثل حاتمی کیا و کمال تبریزی را می‌بینم.

*** از بین بازیگران ایرانی، بازی کدامیک را می‌پسندید؟**

**به بازی پرویز پرستویی، دوست عزیزم که با کارگردان‌های مطرح کار می‌کند و جمشید مشایخی و انتظامی و مرحوم خسرو شکیبایی که معتقدم اگر خداوند به او عمری داده بود، هنوز هم می‌توانست هنرپیشه بسیار موفقی باشد. نه اینکه به بازی جوان‌ترها و یا دیگران بی‌علاقه‌ام، نه اما این عزیزان که نامشان را بردم، با پشتوانه محکم وارد شدند. آنها هنرپیشه‌ی تئاتر بودند و صحنه و بازی را درک می‌کردند و انتقال دادن حس را بلد بودند و شخصیتی را که اجرا می‌کردند، می‌فهمیدند. این به معنی این نیست که جوان‌های امروزی بازی بلد نیستند. بلکه خیلی هم خوب می‌دانند، به طور مثال آقای رادان در فیلم "علی سنتوری" بازی برجسته‌ای داشت.

*** در حال حاضر شرایط دوبله ما به چه صورت است؟**

**هم به جهت نوع فیلم‌ها و هم سرعتی که در کار مطرح می‌شود، با گذشته متفاوت است. الان جوان‌های مستعد با صداهای خوش هستند، اما امکان پیشرفت برای آنها وجود ندارد، یعنی نمی‌توان یک آقای اسماعیلی دیگر را از این جماعت درآوری.

***به چه دلیل؟**

**به دلیل اینکه فردی مثل آقای اسماعیلی در فیلم‌های برجسته و به جای هنرپیشه‌های بزرگ جهان حرف زده و از خود هنرپیشه‌ها آموخته است، وقتی از من سوال می‌کنند که چطور موفق شدید، در جواب می‌گویم استادان و مدیران دوبله فقط تکنیک را آموزش دادند، اما حس و حالت هنرپیشه را باید خود دوبلور نگاه می‌کرد، به کاراکترش فکر می‌کرد و حس آن هنرپیشه را از خودش می‌گرفت و به او باز می‌گرداند. بنابراین جوان‌ها به دلیل دیدن فیلم‌های معمولی در تلویزیون و با توجه به اینکه با کم شدن بودجه اختصاصی برای ورود فیلم‌ها تعداد کارها برای دوبله کم شده و فیلم‌هایی که وارد می‌شوند هم در قالب اکشن است، نمی‌توانند آموزه‌ها و احساسات لازم را از بازیگران بگیرند و خود را به بازی هنرپیشه برسانند، چرا که هر چه به شخصیت‌ها در فیلم نزدیک شوی، موفق‌تر خواهی بود .



لطفاً ورق بزنید

پاکدامنی و استقامت از تمام پیمانها و سوگندها محکمتر است
• مادام نکر

بقیه از صفحه قبل

٭چه شد که برای اجرای برنامه دیدنی‌ها دعوت شدید؟

٭٭در جام جم مشغول دوبله بودم که آقای غلامحسین میرزاده (یادشون بخیر) آمدند و این پیشنهاد را به من دادند. من بعد از پرسیدن قالب و محتوای برنامه از او وقت خواستم تا کمی فکر کنم و بعد از یک روز جواب دهم. چون دوبلور بودم و به جای شخصیت‌هایی مثل مجید مظفری و فرامرز قریبیان صحبت می‌کردیم، فکر می‌کردم که اگر در تلویزیون مجری شوم همه خواهند پرسید که مجری دیدنی‌ها جای شما حرف زده است؟ چون به قول معروف صدای دوبلور نباید لو برود. اما با کمی فکر به این نتیجه رسیدم که برنامه می‌تواند موفق باشد و چون به توانایی‌های آقای میرزاده ایمان داشتم، پذیرفتم. خدا را شاهد می‌گیرم، اولین روزی که مقابل دوربین دیدنی‌ها قرار گرفتم، با خودم گفتم خداوندا، پخش شدن تصویر من از تلویزیون باعث نشود که به مردم شهر و کوچه و بازار فخر بفروشم. به همین جهت صمیمانه نشستم و هر وقت به دوربین نگاه می‌کردم، گویا به همه مردم نگاه می‌کنم و ارادت خود را نثار آنها می‌کنم. ادعا می‌کنم چند سالی که دیدنی‌ها را اجرا کردم، با صداقت تمام این کار را کردم. هیچ وقت از قاب تلویزیون برای بزرگ کردن خودم استفاده نکردم و حسابی برای مطرح شدن روی آن باز نکردم، ولی مطرح شدم.

٭اتفاقاتی که بعد از اجرای دیدنی‌ها برای شما به وقوع پیوست، چه بود؟

٭٭خوشحالم که دعای روز اول اجرا را تا آخرین روز برنامه حفظ کردم. بعد از اجرای دیدنی‌ها مردم توجه فوق‌العاده‌ای به من کردند. علت آن هم وجود فقط دو شبکه (۱ و ۲) در تلویزیون بود و اینکه مردم سرگرمی زیادی نداشتند و چون در زمان جنگ بودیم، سینماها نیز فعال نبودند، بنابراین این برنامه طرفداران بسیاری پیدا کرد. مردم در کوچه و بازار و حتی در صف‌های طولانی نان، نفت و... بسیار اظهار لطف می‌کردند و من توسط این برنامه سرشناس شدم. گاهی فکر می‌کنم اگر الان با توجه به محبوبیتم این برنامه را اجرا می‌کردم، می‌توانستم درآمدزایی خوبی از طریق تبلیغات برای خودم داشته باشم.

٭اهل ورزش هستید؟

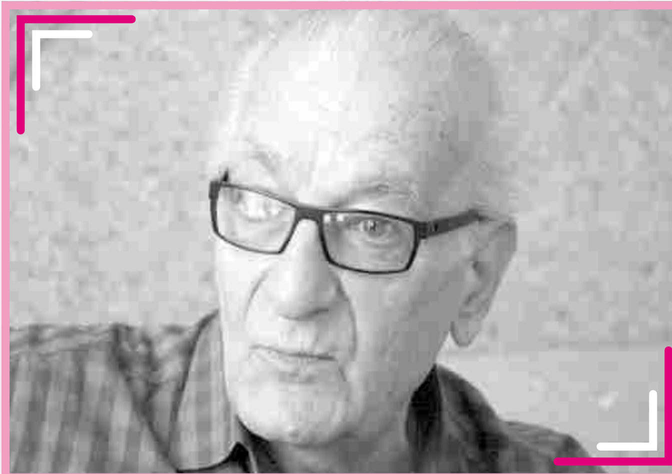
٭٭ اهل ورزش بودم (باخنده). الان فقط علاقه‌مندم. در گذشته با همکاران به کوهنوردی می‌رفتم و پیاده‌روی می‌کردم، دو و شنای خوبی داشتم، استخر زیاد می‌رفتیم و یا در شمال و دریا شنا می‌کردیم. در حال حاضر به کشتی، فوتبال و بخصوص والیبال خیلی علاقه‌مندم. اگر به این ورزش‌ها و ورزش بانوان توجه شود، خیلی بهتر است.

٭ چند فرزند دارید؟

٭٭یک دختر و دو نوه که یکی دختر و یکی پسر است و در فرانسه زندگی می‌کنند و تا چند روز دیگر به ایران می‌آیند.

٭امسال به شما نشان درجه یک هنری دادند...

٭٭به جشنواره فیلم فجر دعوت شدم که در آن درجه‌ی یک هنری را به من اهدا کردند و از این بابت خیلی خوشحال شدم و در آنجا خدمت آقای جنتی "وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی" عرض کردم که چه عجب بعد از گذشت بیش از نیم قرن که من در عرصه دوبلاژ ایران و رادیو فعالیت کردم، این وزارتخانه ما را دعوت و مفتخر به کسب این درجه کرد. البته این مسئله گناه ایشان نبود. منظورم قبلی‌ها بودند یعنی وقتی که جوانتر بودم و توانایی فعالیت را داشتم. **آقای جنتی بسیار متواضع و شیرین برخورد کردند، نه تنها از من بلکه از آقای پرویز بهرام، منوچهر اسماعیلی و مرحوم احمد رسول‌زاده نیز تقدیر شد.** به هر حال این جشنواره و کسب این درجه، خستگی نیم قرن را از تنم بدر کرد.



٭اگر دوبلور نمی‌شدید، چه شغلی را انتخاب می‌کردید؟

٭٭دوبلور می‌شدم. (با خنده) انتخاب شغل جزو سرنوشت آدمی است. انتخاب حرفه در نوجوانی آدمی اتفاق می‌افتد و هر کس به یک حرفه علاقه‌مند می‌شود. من به تئاتر و هنرپیشگی علاقه داشتم، ولی از دوبله سر در آورم. وقتی که در دوبله موفق شدم، دیگر بازیگری را پیگیری نکردم. موفقیت من در دوبله ادامه داشت تا به ۵۰ سالگی رسید.

٭کسی را به عرصه دوبله معرفی کردید؟

٭٭فقط خواهرزاده‌ام شراره حضرتی... به این دلیل که دلم می‌خواست کسی را معرفی کنم که اطمینان داشته باشم موفق می‌شود و با توجه به تجربه‌ام می‌دانستم که همین طور خواهد شد و خوشبختانه شد و چون فراخوان از طریق واحد دوبلاژ جام جم بود، من و دوستان دیگرم معرف کسی نبودیم و فقط به آنها تعلیم می‌دادیم و اگر سازمان دوره‌ای برگزار می‌کرد، ما به آنها کمک می‌کردیم. افرادی با استعداد مثل افشین زی نوری، کیکاوس یاکیده، صمصامی و... کسانی بودند که به آنها یاری رساندیم.

٭تلخ‌ترین خاطره شما از زندگی چیست؟

٭٭دهه شصت بود و دخترم برای ادامه تحصیل همراه خاله‌اش در انگلستان زندگی می‌کرد که روزی خاله‌اش تماس گرفت و به من گفت حال تنها فرزندم مرجان خوب نیست. هر چه از او پرسیدم که بیماری‌اش چیست؟ حرفی نزد. اما نگرانی در صدایش موج می‌زد، برای همین کار و زندگی‌ام را رها کردم و به انگلستان رفتم تا دخترم را از نزدیک ببینم. باورم نمی‌شد. دخترم ام.اس گرفته بود. چند روزی اصلاً به حال خودم نبودم، کم کم خودم را جمع و جور کردم تا برای تنها دخترم راه چاره‌ای پیدا کنم. دخترم را به هر بیمارستان مجهزی که در انگلستان بود، بردم تا شاید درباره بیماری او نظر دیگری بدهند، اما همه آنها تاکید داشتند که مرجان به بیماری ام.اس مبتلا شده است. شوک خیلی بدی بود، ولی باز هم امیدوار بودم. برای همین دخترم را برای درمان به اتریش و سپس فرانسه بردم و در بیمارستان‌های معروف آنجا بستری کردم، اما فایده‌ای نداشت و حتی در یکی از کلینیک‌ها به من گفتند تا چند ماه دیگر باید برایش ویلچر بگیرم. دو سه سال زندگی‌ام مختل شده بود. اصلاً فراموشی گرفته بودم و هیچ چیز در حافظه‌ام نبود، مدام به بهشت زهرا(س) می‌رفتم و فقط به مرگ فکر می‌کردم، اما اینکه بعد از مرگم چه کسی از دخترم مراقبت می‌کند، به من انگیزه می‌داد که با مشکلات بجنگم. امتحان خیلی سختی بود. ما آدم‌ها همیشه همین‌طور هستیم وقتی همه درها به رویمان بسته می‌شود، سراغ آن کسی می‌رویم که از اول باید می‌رفتیم. خدا حرف‌هایم را خیلی خوب شنید و دخترم با توجه به پیش‌بینی پزشکان، به جای اینکه خدای ناکرده حالش بدتر شود، روز به روز بهتر شد. اکنون هم صاحب ۲ فرزند است و در کمال صحت زندگی می‌کند.

٭ ناگفته‌های آقای جلال مقامی چیست؟

٭٭تا زمانی که زنده‌ام، زندگی می‌کنم. منتظر مرگ هم هستم ولی ناامید نمی‌شوم. سعی می‌کنم مثل یک جوان رفتار کنم. این روحیه را دارم و وقتی مرگ آمد، دیگر آمده. یک بار سوالی از من پرسیده شد که آیا از مرگ می‌ترسید و من در جواب گفتم نه. چرا که وقتی مرگ به سراغ آدمی می‌آید، تو دیگر نیستی که از آن بترسی. مرگ در یک لحظه می‌آید و چون وقتی که آمد، نیستی، پس چرا باید از آن بترسم. کسی در این جهان باقی نمی‌ماند. تنها مسئله‌ای که مهم است، درست زندگی کردن است. نمی‌گویم خوش بگذرانید نه، این دو فرق می‌کنند. فقط می‌گویم تا زنده‌ای، درست زندگی کن! ■

بیش از ۱۰۰ میلیون
هزینه درمان بازیگر پیشکسوت



احمد علامه‌دهر بازیگر پیشکسوت تئاتر تقریباً ده ماه قبل و هنگام بازی در سریال مناسبتی "پرده‌نشین" دچار سکته مغزی شد و این سکته او را تا بستری شدن در بیمارستانی در مشهد پیش برد. مدتی بعد از بستری در بیمارستانی در مشهد، به بیمارستان عرفان تهران منتقل شد و در این بیمارستان تحت درمان قرار گرفت؛ آن هم در شرایطی که در این مدت خانواده این بازیگر مرتب با مشکلات مالی متعدد دست و پنجه نرم می کردند. بعد از بستری چند هفته‌ای در بیمارستان عرفان، احمد علامه به خانه منتقل شد اما از آن زمان تقریباً همواره در بستر به سر می برد و به سختی می توانست حتی کارهای روزمره خود را انجام دهد.

نیما علامه، فرزند جوان این بازیگر درباره وضعیت پدرش در این ده ماه می گوید: درباره وضعیت مالی و هزینه‌های بیمارستان همین قدر بگویم که فقط ۱۷ میلیون تومان هنگام بستری بودن در بیمارستان عارف از ما دریافت کردند. مشکل اصلی هم اینجا بود که علی رغم اینکه پدرم هزینه بیمه تکمیلی سالانه‌اش را پرداخت کرده بود، متاسفانه مسئولان هنری تعرفه بیمه تکمیلی را پرداخت نکرده بودند و کارت بیمه تکمیلی طلایی که در اختیار پدرم و شماری دیگر از سینماگران قرار گرفته بود، از درجه اعتبار ساقط شده بود.

فرزند این هنرمند با اشاره به دیگر هزینه‌هایی که حین بستری بودن پدر در خانه به آنها تحمیل شده بود، بیان می کند: با توجه به داروهای وارداتی و گرانی که پزشکان تجویز کرده بودند و البته استخدام پرستار مخصوص بیماری پدرم که نارسایی مغزی بود، ماهانه حدوداً ۱۲ تا ۱۳ میلیون هزینه درمان پدر می شد و در این ده ماه بیشتر از ۱۰۰ میلیون هزینه درمان ایشان شد. پدرم از بیمه هنرمندان استفاده کرده است اما این بیمه هنوز که هنوز است کارکرد یک بیمه واقعی را ندارد و فقط هزینه اندکی از درمان را پوشش می‌دهد.

با توجه به اینکه عارضه مغزی حین بازی احمد علامه در سریال "پرده نشین" پیش آمده بود، این پرسش پیش می آید که آیا تهیه کننده از بازیگرش حمایتی کرده است یا نه؟ نیما علامه در این باره به سینماژورنال می گوید: محمودرضوی تهیه کننده آن سریال در کنار پرداخت دستمزد پدرم، مبلغی حدوداً ۳ میلیون تومان را بابت کمک هزینه درمان به ما داد که البته در برابر هزینه‌های سرسام آور درمان واقعاً چشمگیر نیست.

فرزند احمد علامه از بی توجهی مدیران سینما و تلویزیون نسبت به وضعیت پدرش هم گلایه دارد. او می گوید: متاسفانه در این ده ماهی که پدرم بستری بود، هیچ کدام از مدیران سینما یا تلویزیون به سراغش نیامدند تا حتی حالش را بپرسند. تنها کسانی که در این مدت سراغ پدرم آمدند، داوود فتحعلی بیگی و حمیدرضا نعیمی از همکاران تئاتری او بوده‌اند. ضمن اینکه یک گروه تئاتری نیز عایدی اجرای یک شب‌شان را به پدر هدیه دادند. به جز اینها نه حمایتی صورت گرفته و نه دیداری انجام شده است.

متاسفانه در آخرین لحظات چاپ مجله متوجه شدیم که این بازیگر پیشکسوت، جان به جان آفرین تسلیم کرد. مجله اطلاعات هفتگی این مصیبت را به خانواده آن مرحوم و جامعه هنری تسلیت می گوید.

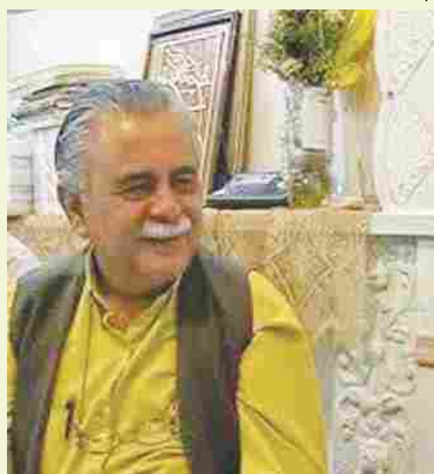
دستفروشی بازیگر
دکانی برای کاسبی تهیه کننده

حامد مظفری

عیان شدن ماجرای دستفروشی یکی از بازیگران قدیمی سینمای ایران به نام احمدرضا اسعدی که سال‌ها پیش در فیلم کودکانه "پاتال و آرزوهای کوچک" همبازی رضا کیانیان بود، به جای آن که موجب شکل گیری عزم جمعی برای کمک به این هنرمند شود، شده است عاملی برای شوآف تهیه کننده یکی از آثار گروه سینمایی تازه تاسیس. در شرایطی که نه فقط پیشوایان دین اسلام مرتب بر نگه داشتن حرمت مستمندان هنگام دستگیری از آنان تاکید دارند که کتب معارف و تعلیمات دینی مقاطع مختلف تحصیلی ما پر شده از توصیه در این باره، متاسفانه در حمایت از بازیگری با عزت نفس چنان سوءاستفاده تبلیغاتی صورت می گیرد که بیا و ببین!

در روزهای اخیر، تهیه کننده یکی از آثار گروه سینمایی تازه تاسیس نشستی را با این بازیگر داشته و قول داده که تمام فروش فیلمش به ایشان تعلق گیرد.

در نیک بودن تصمیم این تهیه کننده شکی نیست، اما اینکه خبر حمایتی که گره خورده است به نام فیلم و فروش آن به همراه تصویر مظلومانه این بازیگر در برابر تهیه کننده، مرتب در فضای رسانه‌ای پخش شود، چه معنایی دارد جز استفاده ابزاری از مفهومی به نام دستگیری؟



جالب است که برخی هنرمندان نیز با قرار دادن این تصویر در صفحات اجتماعی خود مخاطبان را تشویق می کنند به دیدن فیلم مورد نظر بروند تا کمک بیشتری از بازیگر بخت برگشته صورت گیرد. اگر کمی عمیق تر در این ماجرا بنگریم، متوجه می شویم به گونه‌ای کاملاً غیر مستقیم، احمدرضا اسعدی به آیکونی تبلیغاتی برای کمک به فروش فیلم بدل شده است!

یادمان نمی رود که انتشار گزارشی درباره دستفروشی بازیگر "ساعت خوش" در کنار همه تلخی‌هایش سبب ساز آن شد که چند بانوی نیکوکاری که نه تهیه کننده سینما بودند و نه حتی ربطی به عالم هنر داشتند، کنار هم قرار گرفته و با هدیه کردن پس انداز خود به این بازیگر، کمی از مشکلات او بکاهند. اما فکر می کنید این هدیه دادن چگونه صورت گرفت؟

این بانوان حتی نخواستند بازیگر مورد نظر نام آنها را بداند و صرفاً با یک تماس تلفنی و دریافت شماره حساب، کمک خود را به او پرداخت کردند.

از آن طرف یکی از بانوان بازیگر سینما و تلویزیون نیز بارها در پوشش یک مشتری عادی به سراغ بساط دستفروشی این بازیگر رفته و با خرید تعداد زیادی دی.وی.دی از او کوشید برای چند شب هم که شده او را با دست پر به خانه بفرستد. البته که این بازیگر نه به سبک هنرمند نمایان روزگار ما تصویری از خود و این بازیگر در صفحه اجتماعی‌اش قرار داد و نه کوشید کمک خویش را در بوق و کرنای رسانه‌ها کند.



خون جامه‌دار را گردن بگیر!

صبح یکی از روزهای یکشنبه بود. "**گرمابه‌ی الماس**" خلوت بود. "رحمان" که جامه‌دار بود، پشت میزش نشسته بود و به حرف‌های "داشی" گوش می‌کرد. داشی که مردی چاق و خپل بود، از کاسب‌های محله بود که کار و کسبش رونقی نداشت و می‌خواست رحمان را راضی کند شریک شوند تا در یکی از شهرستان‌های زنجان تراشکاری یا آهنگری بزنند. رحمان رضایت نمی‌داد زیرا شکایتی از کارش نداشت ضمن این که به داشی هم اعتماد نداشت. داشی روباه‌وار می‌خواست او را خام کند. رحمان می‌دانست در کار او نیرنگی است اما آن قدرها اعتماد به نفس نداشت که رُک و راست بگوید نه!... آسمان ریسمان می‌کرد و حرف تو حرف می‌آورد و وعده‌ی سر خرمن می‌داد. این چندمین بار بود که داشی صبح‌های زود که حمام خلوت بود، سراغ رحمان می‌آمد و مخش را کار می‌گرفت. آن روز هم حشیش مفصلی کشیده بود و زبانِ ورّاجش را به مغزِ رحمان نشانه گرفته بود. رحمان که دنبال راه فرار بود، دستشویی را بهانه کرد و رفت. کمی بعد جوانی وارد شد و نمره خواست. آن جوان کوله پشتی کوچکی داشت که آن را بغلش گرفته بود. داشی پرسید: "توی این چیه؟" جوان گفت: "وسایل خصوصی خودمه". داشی یکی از گنجه‌ها را به او نشان داد و گفت:

"بردن وسیله‌ی اضافی به حموم ممنوعه. بذارش تو گنجه و قفلش کن و کلیدشو پیش خودت نگه دار".

در همان دَم دو نفر مأمور کلانتری داخل شدند. آن جوان آهسته کوله را پشت میز رحمان انداخت و به داشی گفت: "حالا برمی گردم" وَسرش را پایین انداخت از کنار مأمورها گذشت و از حمام بیرون رفت و به چپ پیچید. آن دو مأمور، اهل همان محله بودند و برای سرکشی صبحگاهی آمده بودند. داشی کمی با آنها خوش و بش کرد و گفت: "این پسره که پیش پای شما رفت بیرون، مشکوک می‌زد". و درباره‌ی آن جوان چیزهایی گفت و مأمورها را تشویق کرد دنبالش بروند. و به آنها گفت دیدم که به طرف راست رفت.

پس از رفتن مأمورها، داشی به کوله دست زد و آن را از رو بررسی کرد. از گنجه حوله‌ای برداشت و کوله را در آن گذاشت بعد به طرف دستشویی رفت و بلند گفت: "عمو رحمان من دارم میرم". و از حمام به خانه رفت.

در کوله بیش از نیم کیلو طلا بود. مقداری هم اسکناس درشت! داشی همه را شتابان بررسی کرد و آنها را در حوله ریخت و گره زد و گوشه‌ای پنهان کرد. بعد کوله را حسابی تا کرد و آن را در یکی از پیراهن‌هایش پیچید و در را قفل کرد و به تریاک کشیدن نشست. دو سه ساعت بعد بسته‌ی کوله را در کیسه‌ی سیاهی گذاشت و به حمام رفت. رحمان مشغول راه انداختن مشتری‌ها بود. یکی را به حمام نمره هدایت می‌کرد، برای یکی شامپو یا صابون می‌برد، و همین طور مشغول بود. داشی کنار میز او نشست و کیسه‌ی سیاه را زیر میز گذاشت و با پنجه‌ی پا آن را به ته میز سُر داد و ریلکس نشست. کارِ رحمان که تمام شد، به سوی داشی آمد و پرسید: "چای می‌خوری؟" داشی خندید و گفت: "غلیظ و لب دوز و لب سوز باشه". رحمان چای ریخت و پشت میز نشست و پرسید: "چه خبرا؟" داشی گفت: "سلامتی دخترا..! تو چه خبرا؟" رحمان خندید و سرخ شد و گفت: "امروز صبح وقتی من دستشویی بودم، کسی نیومد اینجا؟" داشی گفت: "کسی که نه! رحمت و عباس، پاسبونای کلانتری اومده بودن سر کشی. بهشون گفتم همه چی ردیفه! همون موقع یه پسره اومد که رفتارش مشکوک بود. پاسبونا رفتن دنبالش... چطو مگه؟" رحمان گفت: "هیچی... آخه نیم ساعت پیش یه پسره اومده بود اینجا و می‌گفت یه کیف داشته که گذاشته بوده زیر این میز".

داشی گفت: "خب بهش می‌دادی... اما دروغ میگه چون هیچ کیفی دستش نبود". رحمان گفت زیر میز و گشتم. هیچی نبود... می‌گفت توش کلی پول و طلا بوده". داشی گفت: "پول و طلا؟ خالی بسته! سر تا پاش دوزار نمی‌ارزید اون وقت میگه کلی پول و طلا داشته؟ تو چه ساده‌ای!" رحمان گفت: "می‌گفت اونا رو از زرگریِ بابای نامزدش دزدیده. از تبریز اومده تهرون تا طلاها رو آب کنه. بیچاره گریه می‌کرد که هم دزدی کرده هم چیزی گیرش نیومده". داشی گفت: "چه قصه‌ی باحالی! یا دروغ گفته یا دیوونه‌س. آدمی که دزدی کرده باشه، راس راس نمیاد پیش یه غریبه و بگه دزدی کرده". رحمان گفت "آخه مطمئن بود که طلاهاش رو تو برداشتی و چون حالا دیگه می‌دونی توی اون کیف چیه. ناچار اعتراف کرد تا شاید مروت کنی و نصف طلاها رو بهش بدی". داشی خندید و گفت: "حتی اگه طلاهاشو من برداشته بودم، هیچی بهش نمی‌دادم. تو هم خر نشو و این قصه‌ها رو باور نکن چون برات دردسر میشه. اگه دوباره اومد، سرشو گرم کن و به کلانتری خبر بده... تو از قوم پخمه‌هایی... مراقب باش برات دردسر نشه!"... و چایش را سر کشید و رفت.

رحمان مطمئن بود که آن جوان راست گفته و جنس‌های دزدی را از ترسِ پاسبان‌ها زیر میز انداخته و داشی آن را پیچانده و بُرده. دلش می‌خواست هر طور شده مچ داشی را بگیرد و ثابت کند پخمه نیست. او نمی‌خواست طلاها را مال خود کند. می‌خواست آنها را پیدا کند و به کلانتری تحویل بدهد. و قصد اصلی‌اش فقط و فقط گرفتن انتقام از داشی بود که مدام به او می‌گفت ساده‌لوح و پخمه و گیج و گاگول! تصمیم گرفت برود توی کارِ مچ‌گیریِ داشی و داستان کوله را برای یکی از دلاک‌ها به نام "اصغر" تعریف کرد و گفت یه پسره که طلاهای بابای دوس دخترشو دزدیده بوده، همه رو میذاره تو یه کیف و میاره اینجا. داشیِ نامرد کیف رو می‌پیچونه و با خودش می‌بره. برو دمِ خونه‌ی داشی کشیک بده تا از کارش سر دربیاریم".

بعد از ظهر که باز حمام خلوت بود، صاحب کوله پیش رحمان برگشت و با التماس او را قسم داد که اگر کیف را برداشته، طلاهایش را با هم قسمت کنند. رحمان به او گفت: "من کیف تو رو برنداشتم. اما اگه همه چی رو راستا حسینی برام تعریف کنی، شاید بتونم کمکت کنم. اسمت چیه؟" جوان گفت: "اسمم صادقه. همه چی رو راستا حسینی تعریف کردم. این طلاها و پولا رو از زرگری بابای دوست دخترم دزدیدم. دختره رو خام کردم و کلید گاوصندوق و خونه رو کش رفت و از پنجره انداخت پایین. دزدگیرش رو هم از تو خونه خاموش کرد. زرگری زیر خونه‌شون بود و یه درش به خونه راه داشت. من با کلید رفتم تو خونه و وارد زرگری شدم و طلاها رو برداشتم و زدم به چاک. دختره خیلی گیج بود. بهش وعده داده بودم که وقتی که باباش فهمید دزد اومده و هیشکی هم نتونست طلاها رو پیدا کنه، من مثل قهرمانا میام و به بابات میگم دزد رو پیدا کردم و طلاها رو وازش گرفتم. بعد بابات از من خوشش میاد و با ازدواجمون موافقت می‌کنه.

رحمان گفت: "صادق خان! کارت درست نبوده. یه دختر ساده رو گول زدی. چند ساله شه؟" صادق گفت: "پونزده". رحمان دست بر دست کوفت و گفت: "خیلی بچه‌س. گناه داره... چطور دلت اومد این بلا رو سرش بیاری". صادق گفت: "دیگه گذشته. حالا بگو طلاها کجاس". رحمان اخم کرد و گفت: "از کاری که با اون دختربچه کردی هیچ خوشم نیومد. من خودم یه دختر پونزده ساله دارم که عین فرشته‌ها معصومه. باید همیشه به درگاه خدا دعا کنم تا هیچوقت آدم بی‌معرفتی مثل تو سر راهش سبز نشه". صادق گفت: "حرف مفت نزن! کسی که احمق و گیج باشه، هر بلایی سرش بیاد، حقشه. دنیا مال آدمای زرنگه نه ساده‌لوحای احساساتی". رحمان گفت: "من نمیذارم قِسر در بری. همین حالا به کلانتری زنگ می‌زنم بیان ببرنت". و خواست گوشی تلفن را بردارد. صادق او را هل داد و گفت: "مگه خل شدی؟ من بهت اعتماد کردم که رازم رو گفتم". رحمان یقه‌ی او را گرفت و گفت: "باید رازت آشکار بشه تا مجازات بشی" و او را هل داد. صادق تعادلش را حفظ کرد و مشت محکمی به صورت رحمان کوفت و از آنجا گریخت. وقتی که از در بیرون می‌رفت، داشی داشت داخل می‌شد. داشی چنگ انداخت او را بگیرد ولی عمداً کاری کرد که صادق بتواند فرار کند. داشی شتابان پیش رحمان رفت و به دماغ خونی او نگاه کرد و گفت:

"چی شده؟ این یارو کی بود؟" رحمان گفت: "منو خر فرض نکن! این همونه که تو کیف طلاهای دزدیِ اونو دزدیدی. به شرافتم قسم که جفتتون رو تحویل کلانتری میدم". داشی گفت: "حالیته چی میگی؟! این وسط گناه من چیه؟" رحمان چند دستمال کاغذی برداشت و جلو دماغش گرفت و گفت: "گناه تو اینه که مال دزدی رو دزدیدی. اگه می‌دونستی چه داستانی پشت این طلاها هست، بازم بی‌رحم می‌شدی و طلاها رو پس نمی‌دادی؟ آبروی یه دختر پونزده ساله گرو این مال دزدیه... می‌فهمی چی میگم؟"

داشی سیگار روشن کرد و گفت: "نه والا! این حرفا به من ربط نداره. دیگه هم نمیام اینجا" و خواست برود. رحمان گریبانش را گرفت و گفت: "اون پسره از دستم در رفت ولی نمیذارم تو هم فرار کنی" و با هم گلاویز شدند... کمی بعد چاقوی داشی سینه‌ی رحمان را شکافت.

داشی چاقو را در جیب گذاشت. در آینه به خود نگاه کرد. غیر از انگشت‌های دست راستش، بدنش خونی نشده بود. سیگارش را که روی زمین بود، برداشت و چند پک زد و آن را انداخت و از حمام بیرون رفت. شاید خوش شانس بود که کسی او را ندید.

> **رحمان مطمئن بود که آن جوان راست گفته و جنس‌های دزدی را از ترس پاسبان‌ها زیر میز انداخته و داشی آن را پیچانده و برده. دلش می‌خواست هر طور شده مچ داشی را بگیرد**

ساعتی بعد کارگاه نوبخت و گروهش در حمام بودند و از اهالی پرس و جو می‌کردند. اصغر هر چه را از رحمان شنیده بود، برای او تعریف می‌کرد. سر و کله‌ی داشی هم پیدا شد. جلو رفت و به نوبخت گفت: "جناب! ما کاسب همین محلیم. رفیق این رحمانِ مادر مرده هم بودیم. برامون تعریف کرده بود که یه جوونی یه کوله‌ی کوچولوی برزنتی زیر میز رحمان جا گذاشته بوده. رحمان می‌گفت مال دزدی بوده. نزدیک یه ساعت پیش از اینجا رد می‌شدم، گفتم یه سری به رحمان بزنم. دیدم اون پسره و رحمان دارن یکی به دو می‌کنن. صلاح ندونستم دخالت کنم، رفتم پی کارم". نوبخت از او پرسید: "از مشخصات اون جوون هر چی یادته، بگو!" داشی کمی فکر کرد و مشخصات صادق را داد. یکی از مأموران کلانتری محلی که برای صورتجلسه آمده بود، گفت: "یه ربع پیش یه جوونی رو آوردن کلانتری. مشخصاتش مثل همینه که داشی میگه". داشی پرسید: "جرمش چی بوده؟" پاسبان گفت: "یه خانمی از بانک میاد بیرون. یارو دنبالش می‌کنه و می‌خواسته کیفش رو بقاپه. مردم گرفتنش". نوبخت از او خواست برود و مظنون را بیاورد.

مظنون همان صادق بود که همین که او را وارد حمام کردند، داشی با هیجان گفت: "خودشه! قاتل رحمان مادر مرده کار همین نالوطیه!" و با خوشحالی سیگار روشن کرد و به نوبخت گفت: "قرار بود امروز برم سفر. خوب شد قبل از رفتن اومدم اینجا و قاتل رو به شما معرفی کردم. اگه اجازه بدین، من دیگه برم به سفرم برسم". نوبخت گفت: "فعلاً یه خورده صبر کن شاید لازم بشه بازم کمکمون کنی". داشی خودش را کمی کنار کشید و طوری ایستاد تا صادق او را نبیند. کارآگاه از صادق سؤال‌هایی کرد. صادق قسم می‌خورد که فقط یک مشت به رحمان زده و دماغش را شکسته. نوبخت گفت: "حالا معلوم میشه!" و به افرادش گفت به او دستبند زدند و در یکی از حمام‌های نمره نگه‌داشتند. کارآگاه با مرکز تماس گرفت و خواست استعلام کنند ببینند کدام زرگری در تبریز سرقت شده ضمناً درباره‌ی صادق هم تحقیق کنند. داشی سیگار روشن کرد و پیش نوبخت رفت و گفت: "جناب سفرم دیر میشه... اجازه مرخصی؟" نوبخت به او جواب نداد زیرا افسر تجسس از زیر میزِ رحمان کیسه‌ی سیاه را بیرون آورد و همراه چیزهای دیگری که از زمین جمع کرده بود، به کارآگاه نوبخت نشان داد. کارآگاه نظرش به یک فیلتر سیگار جلب شد که خونی بود. به افسر تجسس گفت: "دندونای صادق رو نگاه کن ببین سیگاریه؟" افسر گفت: "نگاه کردم. سیگاری نیست". نوبخت گفت: "از اون مارموزاس! حواستون باشه فرار نکنه". بعد محتویات کیسه‌ی سیاه را بیرون آورد و به کوله‌ی برزنتی رسید و از داشی پرسید: "همین کوله بود؟" داشی گفت: "آره جناب! همین بود ولی انگار خالیه". نوبخت پرسید: "به نظرت کی خالیش کرده؟" داشی گفت: "این که کاملاً معلومه... رحمان طلاها و پولا رو برده، پسره متوجه شده، باهم دس به یقه شدن و رحمان کشته شده". نوبخت گفت: "خیلی باهوشی. شغلت چیه؟" داشی گفت: "لوازم اوراقی موتور می‌فروشیم. بازار کساده. می‌خوایم تعطیل کنیم بریم دنبال یه کار دیگه..." از راهرو حمام صدای تیر آمد و حرف داشی ناتمام ماند. صادقِ دستبند به دست توانسته بود زنجیر دستبند را از پشت به حلق نگهبانش بیندازد و او را خلع سلاح کند و گروگان بگیرد. او به سالن آمد و با دیدن داشی داد کشید:

"کیف منو این نامرد دزدیده. شک ندارم که این بیچاره رو هم خودش کشته". نوبخت گفت: "آروم باش و کار خودتو سخت‌تر نکن! جرم تو فقط دزدی بود که با این هفتیر کشی سنگین‌ترش کردی. من می‌دونم که تو قاتل نیستی". صادق گفت: "من خر نیستم که گول این حرفا رو بخورم... راه رو باز کنین تا برم". نوبخت گفت: "اگه نمی‌خوای اسلحه رو کنار بذاری، نذار... فقط به چند تا سؤال جواب بده". صادق گفت: "می‌خوای سرم رو گرم کنی و گاز اشک‌آور بیاری تا منو بگیری... به خدا قسم که اگه از سر راهم نرین کنار، هرچی فشنگ توی این هفتیر هست، به طرفتون خالی می‌کنم".

کارآگاه کمی جلو رفت و گفت: "آروم باش! دوست داری راه رو برات باز کنم و به جرم سرقت و تهدید مأمور پلیس و قتل تعقیب بشی یا دوست داری اتهام قتل رو از پرونده‌ت پاک کنی؟" صادق لوله‌ی هفتیر را به گلوی نگهبان فشار داد و گفت: "من خر نمیشم". نوبخت گفت: "اگه می‌خوای از اتهام قتل تبرئه بشی، ماجرای اومدنت رو به این حموم تعریف کن... همین!". صادق به داشی اشاره کرد و گفت: "از اون نامرد بپرسین! من اومدم اینجا تا برم حموم. یه‌هو پلیس وارد شد و ترسیدم. کیف پول و طلا رو انداختم زیر میز و رفتم. بعدش برگشتم به این بابایی که کشته شده، گفتم کیف منو بده. گفت خبر نداره. چند بار رفتم و اومدم. اصل ماجرا رو هم براش تعریف کردم و گفتم اینا رو چطور دزدیدم. حتی بهش گفتم اگه کیف منو برداشته، هرچی توشه، نصف کنیم. قبول نکرد و یقه‌مو چسبید و خواست به کلانتری زنگ بزنه. منم یه مشت

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای عشقی که بره‌ای را گرگ کرد:

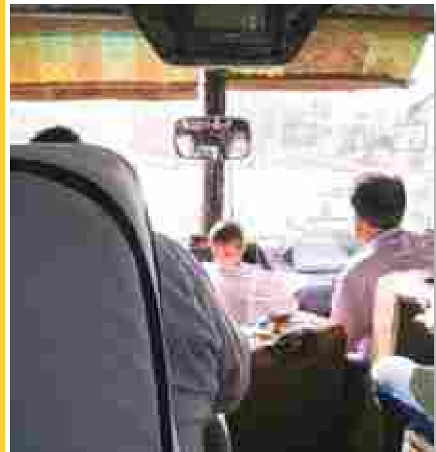
کیوان به نوبخت گفته بود که از کشتن برادرش هیچ پشیمان نیست. در حالی که خودش و مهناز گفتند که کیوان برای نجات دادن برادرش کوشش‌هایی کرد. مهناز گفته بود در دستشویی بوده و چیزی ندیده اما گفت تقصیر پیمان بود که به کیوان حمله کرد و نحوه‌ی زد و خورد را توصیف کرد. از بین کسانی که جوابشان درست بود، قرعه کشی کردم و نگار محمدی با شماره تلفن ۸۹(۰۰۰)۰۹۳۵۹۶ برنده شد. مبارک باشد!

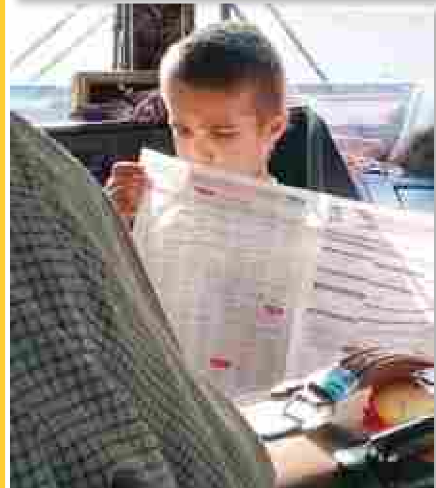
مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگوسیب... اینجا تهران است

پیشونی منو کجا می‌نشونی؟





این عکس را "**محسن محمودی**" از "**نیریز**" فرستاده. اینجا داخل یک اتوبوس است. پسرکی پشت به جاده رو به مسافران نشسته و با دقتی نانومتری دارد نیازمندی‌های روزنامه می‌خواند. عکاسش نوشته "**دو کلاس بیشتر سواد ندارد و دنبال کار می‌گردد**". به بگوسیب ربطی ندارد اما تعجبی ندارد زیرا ممکن است یک بچه‌ی کلاس دوم دبستان دنبال کار بگردد و بهترینش را پیدا کند. ممکن هم هست یک فوق‌لیسانس نیازمندی‌ها را بخواند و ببیند آگهی کرده‌اند که "به چند فوق‌لیسانس برای رفتگری نیازمندیم". ممکن است شما دکترا داشته باشید و رئیس شما دیپلم ردی باشد. حالا اینها هیچ! فکرش را بکنید این نسلی که امروز هفت هشت ساله است و نگاهش مثل میخِ مذاب در چشم سرنوشت فرو می‌رود، پانزده بیست سال بعد چَه موجود متفاوتی خواهد شد. این همون بچه‌ی جسوریه که بهش گفتن یا حرف گوش کن یا از همه‌چی محرومی، و اون بچه گفت: "یادت باشه توافق کردیم که دیگه هیچوقت یه ایرانی رو تهدید نکنی!"

در تلاش ازدواج!

دوست قدیمی یعنی "**جعفری از کوهبنان**" این عکس زیبا را شکار کرده. دو جوان شهری و دو جوان شتربان و یک شتر که اصل داستان است، جلو دوربین ژست گرفته‌اند. آن پایی هم که روی پای شتر قرار گرفته، برای این است که شتر بلند نشود و نرود حتی دهان اعتراضش باز است و به قول کلیله دمنه از "طَواحنش" کف می‌ریزد. پس نتیجه می گیریم این شتر به میل خودش جلوِ در این خانه ننشسته. بنابراین اگر آن دو جوان شهری مجردند، هنوز باید صبوری پیشه کنند تا سرانجام شتَری با جهازِ عروس جلو خانه‌ی آنها زانو بزند. اما شترها هم عوض شده‌اند. من شتری را می‌شناسم که یک مرغ روی کوهانش گذاشته و هر کس به او می گوید آهای شتره! بیا خار بخور و بار ببر، می گوید "مگر کوهانم را نمی‌بینید؟ من شترمرغم". هر کس هم بگوید آهای شترمرغ! بیا یک تخم دو کیلویی بذار که امشب شام املت دورِ همی داریم، زانوی کج و کوله‌اش را نشان می‌دهد و می گوید: "عزیز دل برادر! من شترم! پرنده نیستم که تخم بذارم". ضمناً فکر بد نکنید! طواحن یعنی دندان‌های آسیا.



خوابی چنین میانه میدانم آرزوست!



این پدر گرامی برای خودش خلوتی پیدا کرده و نخ عینکش را به سرش سفت کرده بوده و نشسته بوده به روزنامه خواندن. به عکس که دقت کنیم، می‌بینیم یک صفحه از روزنامه را زیرش پهن کرده و این نشان می‌دهد که این پدر گرامی آدم پاکیزه‌ای است. حالا چه رابطه‌ای است بین روزنامه خواندن و به خواب رفتن، این دیگر رازی است که بین خواننده و سردبیر برقرار است و به بگو سیبِ بی‌مقدار ربطی ندارد. یاد سهراب سپهری افتادم که می‌گفت "و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید / و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست / و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بُعدند..." راست میگه!

قصه یک آه

بقیه از صفحه۴۱

هستی. از بس بدبینه، اگه بهش بگی کی هستی، فکر می کنــه فامیلای من تــو رواجیر کردن تابیگناهی منو ثابت کنی. ولی من هیچ نیازی به اثبات بی گناهیم ندارم چون خیلی که زنده بمونم، یه ماه دیگه کارم با این دنیا تمومه و میرم پیش خدایی که خودش از همه چی خبر داره و می‌دونه من و تو چه مظلوم بودیم».

دو ســاعت طول کشــید تا مادرم این حرفا رو زد. خــودش و من و فریده خانم هم هی اشــک می ریختیم. داســتانش که تموم شــد، روی منو بوســید و با کمک فریده خانم بلند شد تا بره اتاقش. من خیلی هیجان زده شــده بودم. گفتم: «دیگه نمیذارم بابام اذیتت کنه». و با ســرعت رفتم فرش فروشی. بابام جلو مغازه با یه نفر حرف می‌زد. صبر کردم تا دوســتش رفت. منو دید و گفت: «از خونه چه خبر؟» گفتم «خیلی خبرا! من پسرت هستم. مادرم رو هم امروز دیدم که زندونی و مریضش کردی...» پسِ گردنم رو گرفت و منو کشید تو مغازه و برد اتاقش و در و بســت. منو چســبوند به دیوار و گفت: «اگه راست بگی و زنده مونده باشی، باید شانس بیاری که دوباره نکشمت. تو ولدالزنا هستی. جای تو و مادرت توی جهنمه». گفتم: «من پســر خودتم. موهام فرفریه. کنار دماغم خال دارم». ولم کرد و یکی زد تو گوشــم و گفت: «فامیلای مادرت خر گیر آوردن که می‌خوان با پیــدا کردن یه مرد ردی مثه تو که موهاش فرفریه، به مــن ثابت کنن مادرت بی گناهه». بعد اکبر آقا رو صدا زد و گفت: «زنگ بزن کلانتری بیان این تخم‌حروم رو ببرن...» اکبر آقا آهســته گفــت: «فریده خانم از خونه زنگ زد... خانــم تموم کرده. خدا رحمتش کنه!» بابام هیچ اهمیت نداد و داد کشید: «گفتم به کلانتری زنگ بزن!» تو کلانتری از غصه‌ی مادرم فقط گریه می کردم. پاسبونا ازم آدرس و شناسنامه می‌خواستن. من جواب نمی‌دادم. جیبامو گشــتن و شناســنامه‌مو درآوردن. پاســبونه گفت: «اینجا که نوشــته اسم بابات علی اکبر بابــازاده‌س. چــرا حــرف مفت می‌زنی؟ مثــه این که چشــمت ثروت حســین قادری رو گرفته که می‌خوای خودت رو پســرش جا بزنی». بعد از روی محل صدور شناسنامه، روستامو پیدا کردن و تحت‌الحفظ فرستادنم پیش پدرخونده‌م. من دیگه میلی نداشــتم که برگردم شــهر. موندم روســتا و حالا که چهل ســال از اون روزا می گــذره، حالت نگاه مادرم که فقط دو ســاعت دیده بودمش، جلو چشــمامه. از پدرم هیچ خبری ندارم. هر وقت میام مرکز استان، میرم گورستان و تک تک سنگ قبرها رو می گردم تا مادرم رو پیدا کنم. دعا کنین یه روز قبرشو پیدا کنم تا یه عالمه براش حرف بزنم و از تنهایی گور نجاتش بدم. شاید خودمم سبک شم.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

بهــش زدم و در رفتــم". نوبخــت گفت: "منظورت از کیــف، کدوم کیفــه؟ اینجا فقط یه کوله هس!" صادق گفــت: "چــه می‌دونم! ما بــه این میگیم کیــف. به اون بزرگاش میگیم کوله پشــتی... حالا این چه ربطی داره؟ می‌خوای ســرم رو با این حرفا گرم کنی... قسم می‌خورم اگــه حتی یه مأمــور از در حموم بیاد تو، می‌فهمم که گاز اشــک آور ســفارش دادی و به همه‌تون تیر میندازم". نوبخت خواســت چیزی بگوید. داشی زودتر از او گفت: "جناب! این از اون هفت خط هاشه! اجازه بدی، مثه پلنگ می‌پرم طرفش هفتیــر و ازش می‌گیرم". صادق عصبی شــد و لوله‌ی اسلحه را به طرف او گرفت و گفت: "اول از همه تو رو می کُشــم... تو با نامردی کیف منو دزدیدی. شاید‌م خودت بودی که این بنده خدا رو کشتی..." داشی گفت: "ببند فکِ تو! روز روشــن آدم کشــتی و میندازی گردنِ من؟ خودم دیدم که داشــتی با این مادرمرده جر و بحث می‌کردی. کاش می‌فهمیدم که به قصد آدمکشی اومــدی تا میومدم جلــو گردنت رو خــورد می‌کردم. نوبخت کمی به صادق نزدیک شــد. صادق حواســش بــود و گفــت: "جلو نیا... من حالا دیگه خیلی قاتی کردم و چیزی حالیم نیس!" نوبخت ایستاد و گفت: "آروم باش! جــون همکار مــن در خطره پس ریســک نمی‌کنم. من فقــط دارم بهــت اطمینان میدم که اگه به خودت کمک کنی، از اتهام قتل تبرئه میشــی..." و به داشــی گفت: "تو مطمئنی که این جوون دروغ میگه و اولین بار با تو روبه‌رو نشــده؟" داشی گفت: "معلومه که مطمئنم... من نه اینو دیدم، نه کوله‌شو... فقط امروز از دور دیدمش که داره با رحمان بحث می‌کنه". صادق داد کشید: "دروغ میگه... صبح که اومدم حموم غیر از خودش کســی اینجا نبود. بهم گفت نمیشــه وسایل اضافی ببری تو حموم نمره. به زور می‌خواست کیفم رو بذاره تو گنجه". داشی خندید و گفت: "اینم یه دروغ دیگه‌ش! آخه کجا رسمه که کسی تونه وســایلش رو ببره تــو نمره؟ تازه مگه من چکاره‌ی ایــن حمومم که بذارم یا نذارم... جناب! این داره همه رو رنگ می‌کنه. این ذاتاً آدم کشــه. می‌بینی چطور زنجیر دســتبند رو انداخته تو خِفتِ این پاســبون بیچاره؟" و به صادق گفت: "کارت زاره! چه مار و بکشی چه نکشی رفتی بالای دار!"... صادق تیری بی‌هدف و هوایی شلیک کرد و گفــت: "قبل از مردنم تو رو می‌کشــم". نوبخت گفت: "جرمت اون‌قدر نیســت که بری بالای دار ولی خودت داری خرابش می‌کنی..." و به یکی از افرادش گفت: "به داشــی به اتهام قتل رحمان دســتبند بزن!" داشی گفت: "جنــاب شــوخی می‌کنی یا داری نقــش می‌زنی که این قاتل خام شــه و تسلیم شــه؟" نوبخت گفت: "جرم تو که قتله، محرزه. دلیلی دارم که تو اولین کســی بودی که صادق رو دیدی. دلیل دیگه‌ای هم هست که میگه کوله رو دزدیــدی و طلاها و پولاشــو بردی بعد کوله‌ی خالی رو آوردی اینجا. دلایلی هم هســت که تو آزمایشــگاه پزشکی قانونی معلوم میشه... فیلتر سیگاری پیدا کردیم که خونیه. از سیگارای خودته. با یه آزمایش ساده معلوم میشه که تو دهن تو بوده...". و به صادق گفت: "حالا که فهمیدی ما قبول داریم که قاتل نیستی، اون هفتیر و بده به گروگانت". صادق تسلیم شد. طلاها و پول‌ها را هم از خانه‌ی داشی پیدا کردند که در حوله پیچیده شده بود. وقتی که داشــی را ســوار ماشین کلانتری می کردند، از نوبخت پرسید: "اون دو تا دلیلی که گفتی نشون میده من اولین کسی بودم که صادق رو دیدم و کوله رو دزدیدم و برش گردوندم حموم، چیه؟" نوبخت گفت:...

هوش آزمایی

حــالا نوبت هوش شماســت کــه بگویید آن دو دلیــل کــدام است. ده روز وقــت دارید که جــواب خــود را همــراه با نــام و نام شــهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه۱۵

یک مرتبه تمام عزتی کــه برایش قائل بودم، در نظــرم از بین رفت و با خشــم گفتم: "ولــی تو به من دروغ گفتی؟!" شــیدا پوزخند زد و گفت: تو نمی‌تونی اینــو ثابت کنــی. اما اگر دلت می‌خــواد طلاقم بدی، من حرفی نــدارم، مهریه‌ام رو بده و خلاص! نمی‌دانم می‌توانیــد حال مــرا در آن لحظه حــس کنید یا نه؟ احســاس می کردم آدم احمقی هســتم که به خاطر خوب بودنم، مورد سوءاســتفاده قرار گرفته‌ام! آنچه که برایم از همه چیز ســخت‌تر بود این بود که، شیدا حالا و پس از چند ماه، می‌خواست مرا احمق‌تر از روز اول فرض کند. او می‌گفت: "می‌تونی ثابت کنی؟"!

***

یکصد و چهارده ســکه طلا... یعنی چیزی حدود صــد و ده میلیون تومان بابت مهریه شــیدا پرداختم تــا طلاقش را بدون دردســر بپذیــرد و از زندگی‌ام خارج شــود. پدرم وقتی ماجــرا را فهمید، یک کلمه هــم اعتراض نکرد و اصــلا به رویم نیــاورد که چرا حرف‌هایش را باور نکرده‌ام!

آری... من یکصــد و ده میلیون تومان دادم، فقط بــرای اینکه خیلــی "آدم خوبی" بــودم! اما این پایان ماجرا نیســت. چرا که من دیگر آن پســر خوب، مرد خوب و آدم خوب سابق نیستم، حالا دیگر یاد گرفته‌ام که مانند بدترین مردان روزگارمان رفتار کنم. دیگر برایم اهمیت ندارد که دیگــران بگویند "محمود هم آدم خوبی نیســت." حالا من هم یک گرگ شده‌ام... حالا یــاد گرفته‌ام وقتی دختری به پســتم می‌خورد، خودم را عاشق و دلداده‌اش جا بزنم و "دوستت دارم" را مانند یک دروغ شیرین تحویلشان بدهم، فقط برای اینکه از آنها سوء استفاده کنم.

من دیگر خوب نیستم.

سعادتمند کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند ● شکسپیر

سه ساعت با لاله صدیق، از رالی اتومبیلرانی تا فیلم لاله

«لاله» داستان زندگی من نیست



گفتگو: ایمان کوچکی- علی کیائی موحد
عکس: محبوبه خلجی

هر چقدر هم خودش از حاشیه فراری باشد، حاشیه دست از سرش بر نمی دارد. این سالهای اسم لاله صدیق با حواشی مختلفی همراه بوده. چند سال پیش که بحث دوپینگ بود و کمی بعد تر داستان فیلم لاله پیش آمد و چند ماه پیش هم رالی خاورمیانه. لاله صدیق هم بازیگر نقش اول تمام این رویدادها!... خیلی وقت است که لاله صدیق مصاحبه مفصلی انجام نداده و درباره لاله هم خیلی کوتاه صحبت کرده. در این گفتگوی مفصل وی برای اولین بار حرفهایی درباره پروژه‌ای زد که گفته می شد قرار است داستان زندگی لاله صدیق باشد.

و سرانجام پس از مدتها در مسابقات رالی حضور پیدا کردید...

درست است. چندسالی در رالی دور بودم و بیشتر تمرکزم بر روی سرعت و دریفت بود. امسال با شرکت میتسوبیشی قراردادی امضا کردم و در مسابقه رالی خاورمیانه شرکت کردم. تبریز، پرند، اهواز و رالی برف و یخ در همدان برنامه امسال من برای مسابقات است. تیم رالی ما «یوتاپ میتسوبیشی» نام دارد که یک راننده دیگر هم عضو آن است و به صورت تیمی در مسابقات رالی حضور پیدا می کنیم.

یوتاپ هم چون نام یک سردار زن ایرانی و خواهر آریوبرزن بوده انتخاب شد.

در مسابقات رالی، نقشه خوان چقدر در موفقیت راننده موثر است؟!

تاثیر بسیار زیادی دارد. در مسابقات امسال رالی خاورمیانه یکی از شاگردان خود من به عنوان نقشه خوان حضور داشت. وی تجربه فراوانی در مسابقات رالی نداشت و دومین مسابقه ای بود که در آن حضور داشت. وی باید تمرینات فراوانی داشته باشد تا حرفه ای شود چرا که در سرعتهای بالا، خاکی، جامپ زدن، و حرکت در خاکی ممکن است ترسی در نقشه خوان به وجود آید. این موضوع باعث می شود تمرکز نقشه خوان از بین برود و در انتخاب مسیر دچار مشکل شود. در رالی خاورمیانه همین اتفاق برای ما افتاد و چندباری گم شدیم! مسوولین برگزاری به ما می گفتند چرا اینقدر گم می شدید؟! بیشتر از این هم توقع از نقشه خوانم نداشتم.

و کمی از حواشی مسابقات خاورمیانه صحبت کنیم. به نظر می رسد این حواشی قرار نیست از زندگی ورزشی شما خارج شود. این مسابقات را هم که به پایان نرساندید...

متاسفانه حرف شما درست است. در مسابقات به تیم ما اعتراض کردند که در هنگام برگزاری مسابقه اقدام به سوختگیری داشته ایم، در صورتی که سوخت گیری روز قبل انجام شده بود. روز قبل از مسابقه برای سوختگیری به جایگاهی مراجعه کرده بودیم و یکی از شرکت کنندگان رقیب با موبایلش از ما فیلم گرفته بود. وی اعتراض کتبی به ناظر مسابقه داده و ناظرین هم بدون استناد به مدارک موجود، تیم ما را محکوم کردند.

منظور شما از مستندات چیست؟!

جی پی اس و دوربین نصب شده بر روی ماشین و دوربین درون جایگاه. ناظران مسابقه بدون اینکه این مستندات را چک کنند و تنها با اتکا به همان موبایل ما را محکوم کردند. این اعتراض برای ما بسیار جای تعجب داشت. ساعت یازده شب به ما گفتند که تیم ما محکوم شده و تا صبح فکر کرده و ما نیز صبح اعتراض خود را به این تصمیم به صورت کتبی اعلام کردیم. آنها هم خیلی راحت گفتند می توانید در مسابقات شرکت نکنید! از لحاظ تیمی، ما در جایگاه اول قرار داشتیم. ماشین آقای اکبر نژاد در رده بندی اول بود و من هم در جایگاه سوم قرار داشتم. آنها تیم ما را جریمه زمانی کردند و به این صورت جایگاه ما در جدول بسیار نزول می کرد. ناظران به اعتراض ما رسیدگی نکردند و ما هم از ادامه مسابقه انصراف دادیم. اگر مسابقه را ادامه می دادیم، می توانستیم عنوان خوبی به دست آوریم و از لحاظ تیمی اول شویم.

قرارداد شما با تیم میتسوبیشی چگونه بود؟! آنها ماشین را به رایگان در اختیار شما قرار دادند؟!

دقیقا اینطور است. اواخر اسفند سال گذشته ماشین را به ما تحویل دادند. این ماشین برای مسابقه تجهیز نشده بود و به این ترتیب من کار واردات قطعات مختلف برای تجهیز آن را بر عهده گرفتم. هم تیمی من هم مدیریت کارگاه را بر عهده داشت. سه هفته طول کشید تا ماشین برای مسابقه آماده شود. البته به نظر می رسید از ابتدا برخی دوست نداشتند ما در مسابقات حضور داشته باشیم.

به چه دلیل این حرف را می زنید؟!

روز دوم تمرین بود. ساعت شش به پارکینگ مراجعه کردم تا خودروی خود را برای تمرین آماده کنم که متوجه شدم چرخ ماشین را پنچر کرده‌اند. هم تیمی من به کمک آمد و زاپاس را در آوردیم و متوجه شدیم آن را هم پنچر کرده اند! جالب آنکه هیچکدام از دوربینهای هتل هم تصویری از این اتفاق نداشتند. می گفتند ماشین جایی پارک شده که دوربین آن نقطه را تحت پوشش ندارد و ما هم متوجه نشدیم چه فردی این کار را انجام داده است! نکته جالب برای ما زمان اعتراض بود. اینکه چرا همان صبح مسابقه و یا حین برگزاری اعتراض نکردند؟! زمانی اعتراض به تیم ما شد که نتایج توسط تیم برگزاری مشخص شد و دوستان متوجه شدند با چه اختلافی از ما عقب هستند! جالب ترین قسمت این بود که ما صبح برگزاری مسابقه در جایگاه سوخت گیری مخصوص مسابقه، چهل لیتر بنزین زدیم. اگر ما به صورت غیر قانونی سوخت گیری کرده بودیم، پس



چگونه باک ماشینهایمان خالی بود؟!

قرار بود شما در مسابقه بخش بین المللی رالی خاورمیانه شرکت کنید. چرا این اتفاق نیفتاد؟!

بـه دلیل اینکه این خودرو تا به حال در مسـابقات قهرمانی جهان حضور نداشت و کد فدراسیون جهانی را نداشت. به همین دلیل نتوانستیم در بخش بین المللی حضور داشته باشیم.

پس از آنکه از مسابقه انصراف دادید، اعتراضی به آن رای نکردید؟!

اعتراض شدیدی داشتیم و تا وزارت ورزش هم پیش رفتیم. سرپرست فدراسیون هم قول داد که در این زمینه جلسه‌ای برگزار شود و به پرونده مارسیدگی کنند که هنوز این اتفاق نیفتاده است.

لاله صدیق به بازنشستگی فکر نمی کند؟! به سن بازنشستگی نزدیک شده اید...

(باخنده) مگر چند ساله ام؟! در مسابقات ما تا حدی سن مطرح است و روحیه ریسک پذیری که ده سال پیش داشتم، امروز ندارم. امروز درگیری های کاری ام باعث شده که کمتر در مسابقات ریسک کنم اما به دلیل علاقه بیش از حدم به این ورزش نمی توانم آن را رها کنم. دلیل دیگر اینکه دوست دارم چند خانم دیگر وارد این رشته شده و اسمشان مطرح شود و من هم در جایگاه مربی به آنها کمک کنم. دلایل اصلی عدم بازنشستگی من، این موضوعات است.

لاله صدیق به نسبت قبل کمتر در رسانه هاست...

دلیل اصلی اش این است که در این چند سال تعداد مسابقات ما بسیار کم شد و سطح کیفی مسابقات نیز پایین آمد. الان ماه مرداد هست و هنوز تقویم مسابقات ما مشخص نیست. این قضیه باعث شده که رسانه ها کمتر به این ورزش بپردازند و به همین دلیل من هم کمتر از قبل در رسانه ها حضور دارم. از سوی دیگر حاشیه سازی که برای فیلم لاله اتفاق افتاد باعث شد که من خود خواسته کمتر در رسانه ها باشم. (باخنده) البته کاملا مشخص هست که هدف اصلی شما از این گفتگو، فیلم لاله هست و تا الان همه حرفها حواشی بوده!

شرکت شما در چه زمینه ای فعالیت دارد؟

ما در دو بخش مختلف فعالیت داریم. یکی ساخت قطعات خودروهای داخل و دیگری ساخت شیرآلات گاز می باشد. پدر از سال ۶۵ وارد این کار شد و در حال حاضر ما چهار خواهر و برادر، به تناسب رشته تحصیلی و تخصصمان، هر کدام بخشی از کار شرکت را بر عهده داریم. مدیریت قسمت خرید با من می باشد.

در این چند سال تحریم، شرکت شما هم دچار مشکل شد؟

با توجه به اینکه ما اولین تولید کننده نوعی از شیرآلات گاز در ایران بودیم، بسیاری از قطعات را در ایران تولید کرده و در بحث رقابتی در ایران رقیبی نداریم. تمام مواد اولیه ای که برای تولید قطعات نیاز هست در ایران وجود دارد، فشارهایی حس کردیم اما سیستم کاری ما دچار مشکل نشد. در تولید قطعات خودرو هم مشکلی برایمان به وجود نیامد.

در چند سال اخیر نام لاله صدیق با پروژه فیلم سینمایی لاله گره خورد. پروژه ای پر سر و صدا.

نزدیک به هشت سال پیش آقای نیک نژاد در خارج از ایران به من پیشنهاد داد که داستان زندگی ام را برایش تعریف کنم و سوژه ای برای فیلمنامه اش باشم. من هم این قضیه را قبول کرده و چندین و چند ساعت داستان زندگی ام را برایش تعریف کردم. آنها هم با یک تیم شروع به نگارش فیلمنامه کردند و این کار چند سالی زمان برد. سپس وزارت ارشاد فیلمنامه را تایید کرد و بعد از آن قرار شد که هنرپیشه هایی از خارج برای این پروژه انتخاب شوند که مخالفتهایی شد و این اتفاق نیفتاد. به همین دلیل سراغ هنرپیشه هایی رفتند که به زبان انگلیسی مسلط باشند چرا که زبان فیلم انگلیسی بود و چند هنرپیشه هم از کشور ترکیه به گروه اضافه شدند. هشتاد درصد پروژه هم فیلمبرداری شد و همه چیز به خوبی پیش می رفت تا اینکه دولت عوض شد. دولت جدید برای بررسی هزینه های انجام شده، جلوی پروژه را گرفت. بودجه میلیاردی هم بود و دولت بسیار حساس شد. سپس بر سر مالکیت مشکلاتی پیش آمد. مدتی کارگردان و وزارت ارشاد بر سر این قضیه دچار مشکل شدند. آخرین خبر هم اینکه مشکلات مالکیت از بین رفته و دولت مالکیت درصد بیشتری از فیلم را داشته و مابقی به آقای نیک نژاد می رسد.

چگونه بر سر مالکیت دچار مشکل شدند؟

بودجه فیلم را دولت تامین کرده اما در قراردادی که با کارگردان بسته شده بود، هیچ حرفی از مالکیت به میان نیامده و در قرارداد به آن اشاره نشده بود! کارگردان از آمریکا به ایران بازگشته و در حال فراهم کردن مقدمات فیلمبرداری مجدد است.

یکی از بزرگترین حواشی فیلم لاله، حضور اسی نیک نژاد به عنوان کارگردان بود. به دلیل اینکه وی فعالیتهایی در هالیوود داشته که با معیارهای ما نمی خواند...

آقای نیک نژاد سالهای سال در ایران فیلم ساخته و سریال «پاییز صحرا»ی او در ایران بسیار موفق بود. وی در هالیوود طبق ضوابط آن کشور فیلم ساخته. همانطور که در ایران نیز طبق ضوابط ایران کار کرده. قصد دفاع از آقای نیک نژاد و این پروژه را ندارم چرا که در این پروژه ذی نفع نیستم. به هر حال او سابقه فراوانی در ایران و آمریکا داشته و تخصص خوبی هم در این زمینه دارد. من به خارج از ایران و فعالیتهایش کاری ندارم. اما او امروز در ایران طبق ضوابط وزارت ارشاد کار می کند. خیلی از هنرپیشه های قدیمی هم به ایران برگشته و طبق ضوابط کار می کنند. پس چه اشکالی دارد او هم به کار بپردازد؟! کارگردان تصمیم گرفته زندگی یک زن را در ایران برای بسیاری از جوانان الگو قرار دهد تا بسیاری از جوانها و خانمها بفهمند که با تمام مشکلات می توانند موفق شوند. اینکه جلوی کار گرفته شده و هزینه هایی که انجام شده باز نگردد، اشتباهی است که این چند سال اتفاق افتاده. اجازه دهند این کار به پایان برسد و سپس قضیه را نقد کنند.

خیلی می گویند مگر لاله صدیق برای جوانان الگو هست که قرار است از وی فیلم ساخته شود؟!

درباره الگو بودن بهتر است بگویم که من هیچ ادعایی ندارم. من ورزشکار زنی بودم که با آقایان به رقابت پرداخت و توانست موفق شود. فردی بودم که چند تصادف شدید و تجربه های بدی داشتم اما باز از اول کارم را شروع کرده و به قهرمانی رسیدم. خواهرم هیچ وقت این خاطره را فراموش نمی کند. پس از کسب چند عنوان در رقابت با آقایان، برای مسابقه بعد چند نفر از رانندگان جلوی در ورودی پیست را بسته بودند که من در مسابقه حضور نداشته باشم. من هم از در دیگر وارد پیست شدم و ماشین را وسط پیست گذاشتم و گفتم هر کس می تواند در این پیست مسابقه دهد، یا من باید باشم و یا مسابقه ندهید! من با چنین اتفاقاتی لاله صدیق شدم! آن روزها برای من خیلی سخت گذشت و از لحاظ روحی و روانی تحت فشار بودم اما سعی کردم خودم را بالا بکشم. اینکه من می توانم الگو باشم یا خیر را نمی دانم، این قضیه را کارگردان فیلم تشخیص داده که ساخت فیلمی از زندگی من شاید برای بسیاری از جوانان انگیزه بخش باشد.

چند درصد فیلم لاله داستان زندگی شماست؟!

من فیلمنامه را نخوانده ام و دقیقا نمی دانم چند درصد شبیه زندگی من است. شاید بین ده تا سی درصد این فیلم داستان زندگی من باشد. یعنی در اصل داستان زندگی من فیلم نشده، از لاله صدیق الگوبرداری شده تا فیلمی ساخته شود.

و چرا یک چهره ناشناخته نقش شما را بازی کرد؟!

دلیل اول اینکه تسلط کامل به زبان انگلیسی داشت و نکته بعد اینکه کارگردان تصمیم گرفت از چهره مطرح استفاده نکند تا توجهات سمت شخصیت لاله برود، نه بازیگر آن! البته در همان ابتدا به من گفتند که نقش لاله را خودم بازی کنم اما قبول نکردم!

راستی چند درصد فروش فیلم به شما می رسد؟!

(باخنده) هیچ درصد! ما قراردادی برای این قضیه نداشتیم و به همین دلیل در جنگ و جدلهای فیلم مداخله نداشتم. چرا که فیلم هیچ سودی برای من ندارد که بخواهم خودم را بیش از حد درگیرش کنم.



با مصلحت دیگران ازدواج کردن در جهنم زیستن است

● شوپنهاور

هزینه خالکوبی فوتبالیست‌ها چقدر است؟



خالکوبی سوژه‌ای است که هر از چند گاهی روی بورس می‌افتد. فوتبالیست‌ها روز به روز علاقه‌شان به خالکوبی بیشتر می‌شود. شاید به خاطر جذابیت‌های پنهانی که برای آن‌ها دارد و شاید به خاطر آن که بیشتر دیده شوند. به هر حال بازی‌های لیگ از تلویزیون پخش می‌شود و فوتبالیست‌ها می‌توانند از این طریق خالکوبی‌های خود را به رخ بکشند. در محل تمرین، فیزیوتراپی‌ها و جاهای دیگر هم که خالکوبی‌ها نمایان‌تر می‌شود. یک فوتبالیست سرشناس که نمی‌خواست نامش فاش شود در این ارتباط گفت: «خالکوبی‌های من پیدا نیست و مشکل خاصی هم ندارد. کسانی هستند که ۱۰ برابر من خالکوبی می‌کنند اما کسی کاری به آن‌ها ندارد.»

فصل گذشته یکی از مدافعان استقلال عکس یک سوسمار بزرگ را پشت پای چپش خالکوبی کرده بود و به همه نشان می‌داد. جالب اینکه این موضوع تبدیل به یکی از سوژه‌های اصلی تمرین استقلال شده بود و بازیکنان هر روز با دیدن او می‌پرسیدند سوسمارت خوبه؟! در یک مورد دیگر بازیکن پرسپولیس ۸،۷ نقطه از بدنش را خالکوبی کرده بود. وقتی با یکی از مربیان صحبت می‌کنیم که چرا شما جلوی یکسری مسائل حاشیه‌ای شاگردانتان را نمی‌گیرید، گفت: «من سرمربی تیم هستم و باید مسائل فنی را حل و فصل کنم نه مسائل حاشیه‌ای را. به هر حال فدراسیون کمیته اخلاق، انضباطی و... دارد. باشگاه هم کمیته فرهنگی، مدیرعامل و... دارد. کار من استپ، سانتر، تاکتیک و... است نه مبارزه با سوسمارها و پلنگ‌های خالکوبی شده روی بدن بازیکنان.»

شاید رکورددار خالکوبی در ایران اشکان دژاگه باشد که کل دست‌ها و پشت گردنش خالکوبی دارد اما فوتبالیست‌های دیگری هم هستند که خالکوبی‌هایشان معروف است از جمله فروزان، برهانی، بنگر، فخرالدینی، عمران‌زاده و...

طبق شنیده‌های موثق ما خالکوبی فوتبالیست‌ها حدود ۵۰۰ هزار تا ۵ میلیون تومان آب می‌خورد که البته آن‌ها مشکل خاصی برای پرداخت آن ندارند. یکی از بازیکنان سرشناس شهرستانی که عکس یک دختربچه را روی بازوهایش خالکوبی کرده، گفت: «این خالکوبی برای من چیزی حدود دو میلیون آب خورد و البته دائمی هم نیست!» همانطور که می‌دانید خالکوبی‌ها یا دائمی هستند که خیلی سخت پاک می‌شود و یا تتوی موقت است که راحت‌تر محو خواهند شد.

چندی قبل تمام کسانی که به یک کلینیک پزشکی مرتبط با یکی از باشگاه‌ها رفته بودند تا دست و پای خود را درمان کنند ناگهان چهره فوتبالیستی را دیدند که تقریبا ۸۰ درصد بدنش خالکوبی شده بود؛ از کمر و سینه گرفته تا هر ۲ پایش، دست‌ها و بازوها. جالب این که تمام خانم‌های حاضر در کلینیک هم خالکوبی‌های آقای فوتبالیست را می‌دیدند و او هم حسابی کیف می‌کرد! فوتبالیست‌هایی که به اصطلاح خالکوبی‌باز هستند به این مسئله معتاد می‌شوند و انگار اگر خالکوبی نداشته باشند یک چیزی کم دارند. یکی از آن‌ها که بازیکن معمولی یک تیم سرشناس است طی ۲ سال گذشته ۵ بار خالکوبی‌اش را عوض کرده و کلا آدم تنوع‌طلبی است.

یکی از هم‌بازیانش هر روز که او را می‌بینند، به او می‌گوید: «خالکوبی جدید چی داری؟!» این بازیکن در همین ۲ سال چیزی حدود ۷ میلیون خرج خالکوبی کرده که خودش می‌گوید: «فدای سرم، پول یک پراید مدل ۸۳ هم نمی‌شود!»

موشک هامبورگ و پرورش بازیکن

مهدی مهدوی کیا بدون شک یکی از ستارهای تاریخ فوتبال ایران است؛ مردی که سال‌ها در فوتبال اروپا حضور داشت و اسیر حاشیه‌های فوتبالیست‌های داخلی نشد. او خیلی راحت می‌توانست بعد از کنار گذاشتن فوتبال، به کادر فنی تیم‌های لیگ برتری برود اما ترجیح داد در رده‌های پایه کار کند، جایی که خودش از همان جا به بالاترین سطح فوتبال اروپا رسید. مهدوی کیا که هنوز ارادتش را به علی دوستی، مربی سال‌های دور خود از دست نداده، به کنار این مربی قدیمی فوتبال ایران رفت و با تاسیس آکادمی کیا، این فرصت را برای نونهالان جنوب شهر تهران ایجاد کرد تا خودشان را نشان بدهند و اگر استعدادی دارند، کشف شود.

کیا تعدادی از بچه‌های با استعداد جنوب شهر تهران را جمع کرد و به نروژ برد تا در نروژ کاپ خودشان را نشان دهند. تیم کیا عالی کار کرد و تا فینال پیش رفت. اما در فینال نتیجه را واگذار کرد و به نایب قهرمانی رسید. طبیعی بود بازیکنان تیم کیا که به چند حریف خود بیش از ۱۰ گل زده بودند، به این نایب قهرمانی راضی نباشند و اشک بریزند. تصویر زیر، مهدی مهدوی کیا را نشان می‌دهد در حال دلداری دادن به یکی از بازیکنان آکادمی خود. خود مهدوی کیا بارها چنین لحظاتی را تجربه کرده است. نمونه‌اش در جام ملت‌های آسیا ۲۰۰۷ بود که وقتی پنالتی را از دست داد، قلعه‌نویی به سمتش رفت و او را دلداری داد. البته مهدوی کیا یک تفاوت بزرگ با این بچه‌ها دارد. اینکه وقتی او ۱۱ سالش بود، کسی چنین فرصتی در اختیارش نگذاشت که بتواند چنین تجربه‌ای داشته باشد. اما حالا مهدی از برند اسم و اعتبارش استفاده می‌کند تا بچه‌های با استعداد بتوانند این لحظات تلخ و شیرین را حس کنند و وقتی به ۲۰ سالگی می‌رسند، پخته و حرفه‌ای باشند.



نخستین مدال تاریخ ژیمناستیک ایران

نخستین مدال تاریخ ژیمناستیک ایران در آسیا به رنگ برنز بود. برنزی که عبدالله جامعی در مسابقات قهرمانی مردان آسیا در هیروشیمای ژاپن به دست آورد. در مرحله فینال رقابت‌های ژیمناستیک قهرمانی مردان



آسیا جامعی در تک وسیله خرک حلقه و در بین ۸ ژیمناست برتر با کسب امتیاز ۱۴،۶۷۵ توانست مدال برنز آسیا را بدست آورد تا اولین مدال تاریخ ایران در مسابقات آسیایی ژیمناستیک به ثبت برسد. در همین وسیله سعیدرضا کیخا دیگر نماینده ایران با کسب امتیاز ۱۴،۵۷۵ چهارم شد.

قهرمان ملی والیبال و اعترافی تلخ

بهنام محمودی ستاره سرشناس والیبال ایران که عضو شورای شهر کرج شده می‌گوید: غم نان باعث شده مردم ورزش نکنند و اینگونه به قلیان کشی رو بیاورند.



دلیل کم بودن تمایل به ورزش چیست؟

قطعا گران بودن ورزش نقش غیر قابل انکاری در استقبال کم شهروندان از ورزش دارد. به صراحت می‌گویم اگر تصمیم گیر بودم ورزش و بهداشت را در کشور رایگان می‌کردم. طبیعی است وقتی نوجوان و جوانی برای یک ساعت فوتبال بازی کردن در سالن‌های ورزشی پول گزافی را باید بپردازد دلسرد می‌شود و به جای آن روانه قهوه خانه‌های ارزان قیمت شهر که متاسفانه زیاد هم هستند می‌شوند.

قیمت استفاده از قهوه‌خانه‌ها ارزان‌تر است یا قیمت استفاده از محیط‌های ورزشی؟

قهوه خانه قطعا ارزان تر هستند. طبیعتا وقتی هم فضای کافی برای فعالیت شهروندان وجود نداشته باشد و هم محیط‌های موجود ورزشی گران باشند استقبال کاهش خواهد یافت و نوجوان و جوان به جای حضور در محیط های سالم ورزش مجبور به استفاده از مکان های پر خطر جامعه می‌شوند.

آیا گران بودن ورزش توجیه مناسبی برای عدم تحرک است؟

در شرایط فعلی که مردم با تنگناهای اقتصادی روبرو هستند برای قشر زیادی از جامعه این موضوع می‌تواند توجیه مناسبی داشته باشد. البته طبیعی است آدمی که نگران سلامتی جسم و روح باشد از کوچکترین فضایی برای ورزش استفاده خواهد کرد. گران بودن ورزش در کنار تاثیرگذار بودن، توجیه خوبی برای ورزش نکردن نیست و بایستی شهروندان نگاه جدی تری به این مقوله داشته باشند و بدانند برای زندگی بهتر ابتدا باید از سلامت جسم برخوردار باشند، شعار عقل سالم در بدن سالم را نباید هیچگاه فراموش کنیم.

حرف های تلخ نکونام

جواد نکونام یکی از بازیکنانی است که با بچه‌های محک رابطه خوبی دارد. او سال ۹۲ به دیدن بچه ها رفته و سال ۹۳ آنها قبل از جام جهانی برای نکونام نامه بسیار تاثیرگذاری نوشتند. نکونام در این باره می گوید: «این نامه بچه‌ها به من و سایر بازیکنان روحیه زیادی داد. برای تیم ملی دعا کردند و خود من به شخصه در جام جهانی خیلی یاد بچه ها بودم. بعد از جام جهانی هم دوست داشتم بیایم اما نشد. خیلی خوشحالم که الان پیش بچه ها هستم.



وظیفه خودم می‌دانم که به اینجا بیایم.» نکونام درباره ملاقات از بچه‌ها می گوید: «اول از همه واقعا ناراحتم. امروز با پدر یکی از بچه‌ها حرف می‌زدم و می گفت پسرم سه روز است بستری شده و تازه فهمیده ایم مبتلا به سرطان خون است. نمی دانستم چطور باید به پدر او آرامش می دادم. بچه او مثل بچه خودم بود. ما همه نسبت به این بچه ها مسوولیت داریم. مگر چقدر حضور در کنار آنها وقت ما را می‌گیرد؟» کاپیتان سابق تیم ملی در پایان می‌گوید: «وظیفه من و دیگر بچه هاست که به آنها سر بزنیم و حال شان را بپرسیم. هر کدام از آنها مثل بچه‌های خود ما هستند.»

خواستگاری هنگام دریافت مدال

قهرمان جدید شنای جهان از ایتالیا بعد از دریافت مدال طلا از عضو تیم ملی بانوان ایتالیا، خواستگاری کرد و پاسخ مثبت گرفت.«سیمونه روفینی» به دو موفقیت مهم در عرصه ورزشی و زندگی شخصی رسید. این قهرمان ایتالیایی در مسابقات جام جهانی شنا، به مقام قهرمانی ۲۵ کیلومتر رسید و هنگامی که روی سکو برای دریافت مدال طلا رفت، با نوشتن درخواست ازدواج از گزینه مورد نظرش، از وی خواستگاری کرد.قهرمان ایتالیایی به این ترتیب از «آئورا پونسله» عضو تیم ملی شنای بانوان ایتالیا و دارنده مدال برنز اروپا در رشته ۱۰ کیلومتر درخواست ازدواج کرد و البته پاسخ مثبت شنید.



اخراج به خاطر کتک زدن خبرنگار

فدراسیون فوتبال مکزیک، میگل هررا سرمربی خود را تنها یک روز بعد از قهرمانی در رقابت‌های کونکاکاف اخراج کرد. تیم ملی فوتبال مکزیک با پیروزی سه بر یک برابر جامائیکا جام قهرمانی در رقابت‌های کونکاکاف را بالای سر برد. بعد از بازگشت کاروان مکزیک، سرمربی این تیم در فرودگاه با یک خبرنگار درگیر شد و او را کتک زد. همین اقدام او باعث شد تا فدراسیون فوتبال مکزیک با وجود عملکرد مثبت این مربی او را از کار برکنار کند.«دسیو دی‌ماریا» رییس فدراسیون فوتبال مکزیک گفت: برای ما اخلاق و حفظ ارزش‌ها مهم‌تر از هر موفقیت و نتیجه‌ای است. دست به تصمیم سختگیرانه‌ای زدیم، چرا که «هررا» مربی موفقی بود و عملکرد درخشانی در تیم ملی فوتبال مکزیک داشت. خود او هم ما را درک می‌کند، چرا که رفتار ناشایستی از او سر زد.



عشق، که آدمی را به گوشه نشینی وادار کند ارزشی ندارد

●بوعلی سینا

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

آقای حاج رحیم ستوده، تمام جملات زیبای ادبیات را تقدیمت می کنم که شاید بتوانم قدر زحماتت را دانسته باشم و از خدای بزرگ می خواهم که همیشه وجود شما و حاج خانم در صحت و سلامت باشد
سیدحسن منفرد ـ شیراز

سیده صدیق حسینی، مادر عزیز، دهم مرداد سالروز تولدتان بر شما مبارک باد. امیدوارم همیشه سالم و تندرست باشید.
محمود و مطهره ـ تهران

مسعودم، آرام جانم، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی است که خداوند مرا لایق آن دانسته و هدیه من قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد، عاشقانه دوستت دارم
همسرت فائزه احمدی ـ همدان

از زحمات آقایان **شریفی، سعیدی و جعفری** و سرکار خانم **میر فندرسکی** که در جهت درمان بیماران تلاش شبانه روزی دارند کمال تشکر را دارم
داود خامنه ـ تهران

مهدی جان، با یک دنیا عشق، سالروز تولدت را از اعماق وجودم عاشقانه تبریک می گویم
همسرت سیده کرمی ـ تهران

آنچه خوبان همه دارند تو یکجا داری، ۴ مرداد سالروز تولد همسر و مادر فداکار و فرهیخته مان سرکار خانم پروین بهمنی مبارک باد..
همسر، حسام الدین علیجانی،
فرزندان: مهندس رضا ـ مهندس مهدی ـ هاجر و رویا علیجانی ـ مسجد سلیمان

صغری خاله مهربان، از خوشحالی شما بی نهایت خوشحالم و خدا را شکر می کنم که به امید و آرزوهای چندین ساله ات رسیدی، قدم نورسیده تان مبارک
خواهرزاده ات نسرین بهبهانی ـ قم

سعیده جان، بدان که فرسنگ ها فاصله نیز اندکی از مهربانی تو کم نمی کند، همواره دوستت داریم، سفری توام با خوشی، سلامتی و شادکامی برای تو، آقا مصطفی و امیرسام آرزومندیم
مصطفی برهانی، طاهره، سایه

پدر و مادر عزیزم، از خدای بزرگ می خواهم که همیشه وجود شما سلامت باشد و به من توفیق عطا کند تا جبران کننده زحمات شما باشم. خیلی دوستتان دارم
پسرت سیدمحمد حلوایی ـ همدان

سوفیای عزیز، همسر مهربانم، تو برای من مهربانترینی، آرامش زندگی ام، حضور تو تکیه گاه زندگی من است، دوستت دارم یازدهم مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت امیر عباس رشادت ـ اسلامشهر

ماهان عزیزم، خواهرزاده مهربان، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گویم
خاله اعظم ـ اصفهان

آزیتا جان، همسر خوبم، دهم مرداد سالروز نامزدیمان را به شما تبریک می گویم و برای شما آرزوی بهترین ها را دارم
همسرت اقبال شکوهی ـ شهرکرد

نیلوفرم، همسر آرامم، تمام وجودم لبریز از عشق بیکران توست و تولدت آغاز دوباره هستی من، پانزدهم مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت ایمان ماهر، دخترمان باران ـ شیراز

نوگل زیبایم، دخترم نساء جان، بهترین خاطره زندگیمان روز ۱۷ مرداد (سالروز تولدت) مبارک، عزیزم
پدر و مادرت جمشید و ربابه سروری ـ مشهد

امید جان، همسر عزیزم، هجده مرداد گلی از گلستان زندگی ام شکفت و عطرش جهان هستی مرا فرا گرفت. مهربانم تولدت مبارک
همسرت سارا راحمی ـ شیراز

مهسا جان و آقا مجید، اولین سالروز تولد دختر نازت آدرینا کوچولو را به شما تبریک می گوییم و بهترین ها را برایتان آرزومندیم
خاله رخساره، عمو علی رضا و حدیثه کاظمی ـ کرج

سارینای خوشگلم، نوه نازم، خیلی دوستت دارم، تو امید زندگی ما هستی، تو گل خوش عطر زندگی مایی، عزیزم تولدت مبارک
مادر جون و پدربزرگت حاج حسن خلیلی

امیر جان، الهه خانم، پیوندتان را از صمیم قلب تبریک می گوییم، خوشبختی، سلامت و کامیابی شما عزیزان را از خداوند مهربان خواستاریم
مصطفی برهانی، طاهره، سایه

نرگس نازنینم، شاد باش، نه یک روز، بلکه هزاران سال و بگذار آواز شاد بودنت، روسیاه کند آنان را، که بر سر غمگین کردنت، شرط بسته اند. دوازدهم مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت سعید محسنی

شهاب عطایی، دوست مهربانم، ۱۶ مرداد سالروز تولدت با تقدیم هزاران شاخه گل مریم بر تو مبارک باد، عزیزم تولدت گلباران
حسین شفیعی، احمد باباخانلو و مرتضی حاجیلوند ـ تهران

پسر عزیزم، حسین جان، بهترینم، زیباترین روز زندگی ام روز میلاد توست، تولدت مبارک، امیدوارم همیشه در زندگی در کنار خانواده محترمت در سلامت کامل باشی
مادر و پدرت حسن خلیلی ـ تهران

داماد عزیزم، محمد سوگر، تو شایسته تمام خوبی ها هستی، تولد تو در ماه مرداد گرمابخش زندگی ماست، مهربانم، تولدت مبارک. دوستت داریم
مادر خانم و پدر خانمت حاج حسن ـ تهران

سیده صدیق، ۱۰ مرداد سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز جشن می گیریم و امیدواریم همیشه در زندگی موفق باشی
همسرت ابوالفضل و فرزندان رضا و صابره ـ تهران

محبوبه جان، امروز خورشید شادمانه ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت، دوست عزیز من ۱۶ مرداد روز تولدت مبارک
دوستت زهره گازری ـ اصفهان

همسفر زندگی ام، شراره جان، تو زیباترین حضور عاشقانه زندگی من هستی، بی نهایت دوستت دارم بیش از آنچه که تصور کنی... ۱۹ مرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت بابک و پسران گلمان پارسا، پایا، ارسطو ـ گرگان

رسول و فاطمه عزیز، آغاز بهار زندگی مشترکتان را صمیمانه تبریک می گویم، امیدوارم سفر پابوسی آقا امام رضا(ع) که زیباترین بهانه برای ماه عسل شما بود، مورد قبول درگاه حق قرار گیرد
محمد و سمیه و هستی سلیمانی بابایی ـ اهواز

سعیده جان، مادر مهربانم ۹ مرداد سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار مهربان سلامت و موفق باشی
کابان شهنازی ـ تهران

رویا جان، همسر عزیزم، ۱۷ مرداد چهل و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم ۴۱ سبد گل رز به تو تبریک می گویم. زندگی من دوستت دارم
همسرت سیدجواد هدایت ـ قوچان

سونیای عزیز، دختر مهربانم، شانزده مرداد بیست و هشتمین سالروز تولدت و سومین سالروز ازدواجتان با امید عزیز را تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در کنار هم شاد و سلامت باشید
پدرت محمد جواد رئوفی ـ بندر انزلی

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پانزده اختلاف در تصویر زرافه ها و جادوگر



شکلهای پنهان در تصویر موسیقی در خانه



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

می گویید تعهدی دارید و تا دست دیگران را نگیرید آرام نمی نشینید و این روحیه است که روزها و هفته هایتان را جان می بخشد و البته که در این بین مشکلات هم هجوم آورده اند و دوسه موضوع همزمان امکان نفس کشیدن را به شما نمی دهند و امیدوارم به جای اینکه در این شرایط مغلوب شوید سعی کنید با همان قدرت و مقاومت جادویی همیشگی تان پیش بروید و این را بدانید که قرار نیست همیشه همه چیز منطقی و متناسب با احساس شما پیش برود.

اردیبهشت

این روزها برای شما روزهای خاصی هستند، از یک سو شلوغی و کار و از سوی دیگر لطف حضرت حق و برکت که البته در هر دو سمتش خیر است و باید در موضوعی که احساسات شما بسیار قوی است کولاک کنید و به دیگران بقبولانید که وقتی با توکل به خدا اقدام برمی دارید چه می شود. در ضمن بپذیرید که زمان بسیار خوبی است تا برخی رویاهایی را که فراموش کرده بودید، دوباره زنده کنید و باید در زندگیتان سهم آرامش و تحمل را بیشتر در نظر بگیرید.

خرداد

قبول دارم که این روزها اوضاع کمی گیج کننده شده و امیدوارم شما هم تلاش نکنید که از همه چیز به شیوه خودتان سر دربیاورید و بالعکس سعی کنید بپذیرید که خیلی از ناممکن ها که شما می شناسیدشان می توانند ممکن شوند و البته شما هم باید طوری رفتار کنید که نیازهای دیگران را نیز مورد توجه قرار دهید. در مورد خواسته ها و انتظاراتتان از اطرافیان هم بپذیرید که به دست آوردن گل یک چیز است و نگهداشتن آن دهها چیز، پس برای آنهایی که باقی می مانند تلاش کنید.

تیر

در مرز بین رویا و واقعیت یک ترکیب را ایجاد کرده اید که اگر در این میان به دیگران کمک کنید و دردها را درمان ببخشید هم بسیار شگفتی آفرین خواهید شد. بگذریم از اینکه انتظار می رود بتوانید ذهنتان را از نگرانی ها و افکار باطل دور سازید و آرامشی را جایگزین گردانید که نمونه اش را نشود هر کجا یافت. در مورد اطرافیان هم امیدوارم وقت بیشتری به آنها بدهید و بپذیرید که بهترین کار همان کاری است که باعث آرامش شما و دیگران شود.

مرداد

می خواهید خلاقیت خودتان را به کار بیندازید و قصد دارید دنیایی متفاوت از آنچه که دیگران می بینند را به نمایش بگذارید و تا جایی که ذهنتان به شما اجازه می دهد ماجراهای مختلف را می پردازید و فقط موقعی که وقت عمل می شود، می گویید حال و حوصله کار کردن را ندارید، در حالی که شما ثابت کرده اید که فرد عمل هستید و با چشم تان دیده اید که چه ساده وقت تمام می شود و روزگار می گوید خود کارها بالا!

شهریور

کارها برای شما دارند خیلی خوب و طبق نقشه ای که در ذهن دارید پیش می روند و خوشحالتان می کنند، اما باید احتیاط کنید که در مورد قانع کردن خود و دیگران به درست بودن تفکرتان نباید تندروی کنید و بالعکس بر زمان تکیه داشته باشید و مطمئن باشید که توکل به خداوند همیشه و همه جا پاسخگو است. بخصوص اگر نیت شما خیر باشد و قصدتان یاری رساندن به دیگرانی که هیچ ندارند، جز لطف پروردگار.

مهر

در مسیر پیشرفت البته با کمک و یاری دیگران قرار گرفته اید و می بینید که رفتارتان با دید مثبت ارزیابی می شود و شما در این میان باید تنها دودلی و تردید را که مانع پیشرفتتان می شود کنار بگذارید و به اطرافیان ثابت کنید که رشد ذهنی تان به حدی هست که بشود به شما اطمینان کرد و البته در این مسیر انتظار می رود که مسئولیت عملکرد خودتان را بپذیرید و همه چیز را به یک برنامه یا یک نقشه محدود نسازید.

آبان

نقشه هایی که در ذهن دارید هیچ گاه تحقق نخواهند یافت مگر اینکه به خداوند تکیه کنید و آنها را باور داشته باشید و بپذیرید که هیچ کس دیگری برای شما آنها را به دست نخواهد آورد. در مورد اولین قدم هم امیدوارم قبول کنید که هیچ غیرممکنی وجود ندارد بخصوص برای افرادی چون شما که برنامه ریزی دقیقی دارند و خواسته هایشان را بر اساس واقعیت ها می چینند و خیلی زود میدان را خالی نمی کنند. در مورد موضوع عاطفی هم خیلی نگران نباشید!

آذر

باز هم یک دسته گل به آب دادید و حالا طوری می خواهید عمل کنید که به قول خودتان بازنده نباشید، در حالی که وقتی واقعیت ها پا به میان می گذارند، بازنده و برنده معنی شان بسیار متفاوت می شود. در مورد زندگی تان هم درست می گویید، شما حق دارید هر طور که می خواهید زندگی کنید، به شرط آن که در این راه به زندگی، آرامش و داشته های دیگران لطمه ای وارد نسازید و بپذیرید که وقتی شما منطقی باشید بقیه مسائل خودش جور می شوند.

دی

خواسته هایی بزرگ، اما دست یافتنی را در سر دارید و به قول قدیمی ها کافیست دست خودتان را دراز کنید تا به آنچه که می خواهید برسید، اما در نظر داشته باشید که انرژی های منفی هم در زندگی ایجاد شده اند تا وظیفه خودشان را به نحو احسنت انجام دهند و اگر موضوعی بتواند شما را به شکل عمیقی ناراحت کند یا تغییری ناگهانی در برنامه هایتان ایجاد کند، آن گاه است که می بینید چطور وارد عمل می شوند!

بهمن

این روزها برخلاف آنچه که می اندیشید اتفاقا رویدادهای مثبت و بزرگی را پیش رو خواهید داشت و این در صورتی است که پاسخ بگویید: آیا یک زنبور می تواند کندویی را بسازد یا خراب کند؟ و مشخص است که پاسخ منفی است پس شما هم به وزوزهای یک زنبور آن هم از هر جنسی که باشد توجه نکنید و سعی داشته باشید عوامل محدودکننده ذهنتان را از میان بردارید و به سمت خدایی که می شناسیدش بدوید، به همین سادگی!

اسفند

قصد کرده اید که ذهن خود را کمی آزاد بگذارید و دیدید که چقدر آسان می شود زندگی کرد، دیگران را از خود نرنجانید و بالعکس اتفاقا برکت را در زندگی داشت و با آرامشی که خداوند هدیه می دهد دل خوش کرد، بگذریم از اینکه شما هم در هر زمینه ای که دیگران آرزویش را دارند استعداد دارید و باید به خودتان و داشته هایتان ببالید و البته بر روی خواسته ها متمرکز شوید نه بی توجه!

توانائی خواندن و نوشتن ممکن است سواد باشد، ولی دانش نیست

● دکتر هرمز انصاری

مکان‌های شگفت‌انگیزی که واقعاً وجود دارند

همه انسانها دارای یک حس کنجکاو طلبانه هستند که آنها را وادار می‌کند تا به جاهایی قدم بگذارند که زمانی تنها یک رویا و آرزویی بیش نبوده. سفر به ماه و فضا یکی از بزرگترین و حیاتی‌ترین دستاورد علمی بشر خاکی بوده که انسانها را به دریچه‌ای جدید از یک زندگی راهی کرده است. اما موضوع به همین جا ختم نمی‌شود؛ چون در همین کره زمین مکانهایی هستند که انسانها به آنجا دست نیافته‌اند و در این بین مناطقی نیز وجود دارند که بسیار دیدنی‌تر و واقعی‌تر از تخیلات ما هستند، مناظری که با تمام رویایی بودنشان در حقیقت وجود دارند. در این مطلب می‌خواهیم به این حقیقت‌های رویایی سفری کرده و بیشتر از سفر به ستارگان در شگفتی غوطه ور شویم:

کوه رنگین‌کمان

رنگین کمان زمینی! با اینکه عکسها کاملا باور نکردنی هستند اما در حقیقت وجود دارند، بله ما هم به سختی باور می کنیم. این کوه‌ها بخشی از زیبایی‌های در پارک زمین شناسی Zhangye در چین هستند؛ لایه‌های ماسه و سنگ با رنگهای مختلف و مواد معدنی متفاوت بیش از ۲۴ میلیون سال با هم فشرده شده‌اند و بصورت صفحات تکنوتیکی در آمده و انسانها را غرق در تماشای خود کرده‌اند.



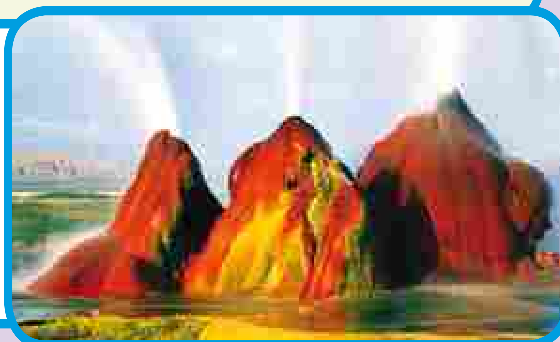
غار یخی کامچاتکا

این غار یخ حقیقی؛ در شبه جزیره کامچاتکا در روسیه واقع شده است. تونل تقریبا یک کیلومتری با یک چشمه آب گرم در حال جریان و یخ‌هایی شبیه دوران یخبندان در کنارهایی از آتشفشان Mutnovsky که در نزدیکی همین جاست تشکیل شده است. از آنجا که یخچال‌های طبیعی در آتشفشان کامچاتکا در سال‌های اخیر در حال ذوب شدن هستند، سقف این غار در حال حاضر بسیار نازک است که موجب شده نور خورشید به این غار یخی نفوذ کرده و چنین صحنه‌های زیبایی را بوجود بیاورد.



زمین‌های گل لاله

درهم آمیختگی گسترده‌ای از رنگ‌های مزارع گل لاله هلند از آسمان این گونه به نظر می‌رسد که یک کودک نوپای غول آسایی که یک جعبه مداد رنگی فوق العاده بزرگی دارد آنها را رنگ کرده است. گل‌های آبی، صورتی، قرمز و زردی که توسط کشاورزان هلندی پرورش داده می‌شوند تا در گل فروشی‌ها و سوپر مارکت‌های سراسر جهان به فروش برسند. دیدنی‌ترین زمان این شگفتی در ماه آوریل (اردیبهشت) است. کشت پیازه گل لاله قدمتی بیش از ۴۰۰ سال در کشور هلند دارد.



پرواز چشمه آب گرم

نوادا - آمریکا، شاهد صحنه زیبایی از پرواز آبهای گرم یک چشمه است، این چشمه با همه زیبایی‌هایش طبیعی نیست و در سال ۱۹۶۴ طی یک آزمون زمین گرمایی بصورت تصادفی بوجود آمده است؛ اما جلبک‌های طبیعی صحنه زیبایی به مکان می‌دهند و رنگ سبز روشن و قرمز را برای ما خیره کننده نمایان می‌کنند.



ملیکا هادی راحت

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه غدیر اندیشه فاز ۴ در سال تحصیلی ۹۴-۹۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم لیلا جاهی الماس



فاطیما سادات حسینی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه حضرت زهرا(س) شهر قدس در سال تحصیلی ۹۴-۹۳ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده است.

با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً سرکار خانم ستاره درویشی

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

فرشی که بلای جان رقیب شد

سپیده، ۴۵ ساله، مطلقه، خانه‌دار، شهرکی اطراف تهران

خواب دیدم در فروشگاه فرش بودم. دو تا خانم با من بودند. تقریباً هم‌سن خودم. یکی از خانم‌ها فرش خرید اما ضامن نداشت. من ضامنش شدم. فروشنده گفت اگر این خانم پولش را ندهد، تو باید ماهی دویست تومان بدهی. قبول کردم و با خودم گفتم نکند این فرش بلای جان این خانم شود! بعداً در همان خواب خبر رسید که آن فرش آتش گرفته و آن خانم سوخته و فوت کرده. در همان فرش فروشی که حالا دیگر فرش‌هایش کم شده بود، لباس‌های من و خانواده‌ام هم آنجا بود. به همسر سابقم گفتم لباسا رو جمع کن بریم دیگه!... بعد با ماشین خودش رفتیم. در خوابی دیگر هم دیدم که مادر و خواهرِ کسی که حالا مُتعه‌ی او هستم، نشسته بودند. پاهای آنها بسیار کثیف و سیاه بود.

من در بیداری آنها را می‌شناسم. آدم‌هایی مظلوم و بی‌دست و پا هستند. آن آقا هم نمی‌تواند خودش را مدیریت کند ولی به خواهر و مادرش گفته که قرار است با کسی ازدواج کند ولی چهار سال است که هنوز مرا به آنها و به هیچ کس معرفی نکرده. من هم هنوز جرأت نکرده‌ام او را به پسرهایم معرفی کنم. پسرهایم بالای بیست سال دارند.

تعبیر:

در خواب اول شما، آن خانمی که ضامنش شدید و همان فرشی که او را سوزاند، نمادِ زنِ آقایی است که همسر موقت شماست. فرش هم در این خواب، نماد زندگی زناشویی است. شما در خواب با این نیت ضامن او شدید که آن فرش کاری کند که از زندگی زناشویی ساقط شود زیرا رقیب شماست. چرا می‌گویم نیت شما خیر نبود، زیرا در لحظه‌ای که داشتید ضامنش می‌شدید، نفوس بد زدید و این نفوس بد زدن، از ناخودآگاه شما برخاسته است و این هم یعنی دوست دارید آن خانم ساقط شود. در خواب بعدی پاهای مادر و خواهرش سیاه بود. این هم یعنی آن آقا به طور مبهم به آنها گفته می‌خواهد زن بگیرد و ضمناً آنها خودشان ضعیف و هیچ کاره‌اند بنابراین همان نتیجه‌ای را می‌گیریم که خودتان گرفته‌اید: این آقا مدیریت ندارد. سنش هم از شما کمتر است و زورش نمی‌چربد. در آخرِ خواب اولی، همسر سابق شما ظاهر شده بود. این ظهور دو دلیل دارد: یکی این که مدام به شما می‌گوید بیا آشتی کنیم، دیگر این که آخرین بار که در بیداری به دیدن بچه‌هایش آمده بود، از شما پرسید فرشَت را چه کردی؟ و شما گفتید در چیزی که به تو ربط ندارد، دخالت نکن! در خواب هم که در فرش فروشی بودید، او نمایان شد زیرا موضوع بیداری در خواب تداعی شده بود. شما آنجا هم به شوهر سابق گفتید لباسا رو جمع کن بریم دیگه! و این هم نشان می‌دهد شما با او هم اهل دستور دادن هستید. و البته اگر در دستور دادنِ زن به مرد، سیاست و شیرین زبانی و کرشمه‌ای نباشد، کار به بن‌بست می‌کشد زیرا مرد دوست ندارد زنش به او دستور بدهد. چنین معلوم می‌شود که مرد دومی که در زندگی شما هست، چون توانایی تصمیم گرفتن ندارد، نمی‌توانید زیاد به او امیدوار باشید. ضمناً چون او را از همه مخصوصاً از پسرهای بزرگسالِ خود مخفی کرده‌اید، شاید هرگز نتوانید با او ازدواج دائم کنید و او را به پسرهای خودِتان معرفی کنید. گاه پسرها از شوهرها متعصب‌تر می‌شوند! همچنین نمی‌توانم بگویم به همسر سابق امیدوار باشید یا نباشید زیرا نمی‌دانم علت طلاق چه بوده و آیا او در این مدت تغییراتی مثبت کرده یا نه؟ پیشنهاد می‌کنم اگر همسر سابق تغییرات مثبتی کرده، به آشتی با او بیشتر فکر کنید.

به دادم برسید! من آن دنیا را دیدم!

فاطمه اکبری، ۲۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

مادربزرگی داشتم که مثل خواهرهای دیگرم وابسته‌اش نبودم. وقتی هم فوت کرد، مثل آنها زیاد ابراز احساسات نکردم. گاهی که به یادش می‌افتادم، خیراتی می‌کردم. پارسال یازدهم شهریور خوابش را دیدم. خوابی طولانی که تا صبح طول کشید. مرا به آن دنیا برد. در سر در آنجا عکس‌های سه در چهار مرده‌ها را چسبانده بودند. افرادی بودند که به آن عکس‌ها غذا می‌دادند. مادربزرگم گفت از مرگ نترس! مرگ حق است. هر چه که آن دنیا خیرات کنید، در این دنیا به دست اموات می‌رسد. به من گفت به عکس‌ها نگاه نکن. من نگاه کردم. یک لحظه عکس مادربزرگم را دیدم. مادرم را هم دیدم که چادر سرش بود و یک ذره غذا به نگهبان داد و گفت اینو بده به مادرم. من تمام آن دنیا را دیدم. تاریک بود. مثل خانه‌ی قدیمی مادر مشهد بود. آخرش که همه جا را نشانم داد، گفت برو آن دنیا. اگر فردا آمدم دنبالت تا تو را ببرم، نترسی! اگر هم بیدار شدی و دیدی نیامده‌ام دنبالت، سال بعد، همین وقت (یازده شهریور) دنبالت می‌آیم چون مرگ تو را دیده‌ام. وقتی بیدار شدم، حالم خیلی بد شد. رفتم پیش فالگیر و به من گفت تو جوانمرگ می‌شوی. از آن روز منزوی و گوشه‌گیر شده‌ام. پسری دو و نیم ساله دارم که توانش را ندارم از او نگهداری کنم. همه‌ی اهل فامیل از دستم عاصی شده‌اند. ده بار خوابش را دیده‌ام که آمده مرا ببرد و می‌گوید مرگ حق است. مادرم هم بیمار است و قلبش با باتری کار می‌کند و می‌گویند شش ماه دیگر می‌میرد. من دارم زجر می‌کشم و منتظرم یازده شهریور برسد و مادربزرگم بیاید و مرا ببرد.

تعبیر:

اولاً خیال شما را آسوده کنم که "لا یَعلَمُ الغَیبَ إلا الله" افزون بر الله کسی غیب نمی‌داند پس آن فالگیر که گفته شما جوانمرگ می‌شوید، حرفش قابل استناد و اعتماد نیست. دوم: انسان طوری آفریده شده که نباید زمان مرگ خود را بداند وگرنه همه مثل شما افسرده و منزوی می‌شوند و از کار و زندگی می‌افتند. سوم: این خواب را به این دلیل دیده‌اید که مثل خواهرهای دیگرتان برای مرحوم مادربزرگتان اظهار ناراحتی نکرده‌اید و چیزی که شما به آن می‌گویید وجدان، معذب شده و خواسته خودتان از خودتان انتقام بگیرید و چنین خوابی ببینید. شما مثل خواهرهایتان هر شب جمعه خیرات نکردید. در خواب به خیرات زیاد اشاره و تأکید شد. ضمناً شما در محیطی اندوهبار زندگی می‌کنید و این فکر که شش ماه دیگر مادرتان فوت خواهد کرد، شما را افسرده کرده. سوم: اموات جسم خود را می‌گذارند و روحشان می‌رود. روحی که جسم نداشته باشد، سردش نمی‌شود. گرسنه نمی‌شود. دنبال مقام‌های دنیوی نیست و حسادت و کینه و انتقام ندارد زیرا جسم ندارد. وقتی جسم نداشته باشد، هورمون حسادت و جاه‌طلبی و کینه در او ترشح نمی‌شود پس هیچ یک از احساساتِ ما را ندارند و درکش هم نمی‌کنند. این تصورات ماست که فکر می‌کنیم چون برای فلان میت حسابی گریه نکردیم، او ناراحت می‌شود. شما مطمئن باشید که این خواب زاده‌ی ناخودآگاه شماست اما به دلیل برخی عقاید خرافی، در شما تأثیر زیادی گذاشته و اگر خود را درمان نکنید، آسیب‌های جدی و مهمی به شما و زندگی شما خواهد زد که گاه از مرگ بدتر است. با تأکید پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید.



عقب انداختن کارها، یکی از شایع‌ترین راههای فرار از رنج است ● آنتونی رابینز

سهراب صفادار



استخر فیل‌ها؛ توکیو-ژاپن: یک فیل آسیایی در استخری به طول ۶۵ متر شنا می کند. این استخر در پارک گردشگری فوجی واقع در جنوب غرب توکیو ساخته شده و دیواره‌های دورتادور آن از شیشه است تا بتوانند حیوانات داخل آن را تماشا کنند. در طراحی و ساخت این پارک از تصاویر شنا کردن فیل‌ها در اقیانوس الهام گرفته شده و مسئولین پارک می خواستند چیزی را به مردم ژاپن نشان دهند که شاید خیلی‌هایشان از آن باخبر نباشند، اینکه فیل‌های عظیم الجثه واقعاً می توانند شنا کنند.



نگاهی به انسان؛ هندوراس-تگوسیگالپا: یکی از بازدید کنندگان از نزدیک یکی از نمونه‌های موزه «جهان بدن انسان» را بررسی می کند. در این موزه قسمت‌های مختلف بدن انسان با استفاده از پلاستیک و مواد دیگر ساخته و به منظور افزایش اطلاعات و آشنایی مردم با ویژگی‌های بدن به نمایش گذاشته شده‌اند. به قدری دقیق و طبیعی که تماشای آن برای برخی بازدید کنندگان ترسناک بوده است.



زمرد زیبا؛ واشنگتن-آمریکا: زمرد کبود «دوم پدرو» را می بینید که در موزه تاریخ طبیعت شهر واشنگتن به نمایش گذاشته شده است. این زمرد کبود، بزرگترین زمرد برش خورده یک تکه در جهان است که به عنوان نگین این مجموعه در موزه قرار دارد.



نابودی آمازون؛ برزیل: جنگل‌های آمازون، وسیع ترین و متراکم ترین جنگل‌های روی زمین هستند و آنها را ریه‌های زمین می دانند. علاوه بر اینکه قطع بی رویه درختان تا حد زیادی از وسعت این جنگل‌ها کاسته است، فعالیت‌های دیگری هم به آن صدمه می زند. در تصویر بخش عظیمی از این جنگل‌ها را می بینید که به دلیل حفاری‌های غیرقانونی برای یافتن طلا نابود شده است. این منطقه در جنوب جنگل‌های آمازون به مگا ۱۴ معروف است.



سفر به فضا: دو دانش آموز به کمک چند کیسه گرما زا و یک بالن گاز هلیوم، عروسک خرس خود را به فضا فرستادند. دیلن ۱۲ ساله و اسکار ۹ ساله بعد از یک پروژه علمی ۶ ماهه، عروسکشان را ۲۵ کیلومتر به هوا فرستادند. آنها یک بالن از گاز هلیوم به این محموله که روی هم یک کیلوگرم وزن داشت، وصل کردند و از حیاط خانه‌شان به هوا فرستادند. یک دوربین هم به آن متصل کردند تا بتوانند تصاویر آن را دریافت کنند. همچنین یک گوشی موبایل قدیمی هم روی آن قرار دادند تا بتوانند از طریق GPS موبایل، موقعیت محموله را مشخص کنند. آنها چند بسته گرم کننده هم خریدند و به دور دوربین بستند تا مکانیسم‌های داخل دوربین در ارتفاعات بالا که هوا بسیار سرد است، یخ نزند و از کار نیفتد.



رژه سربازان؛ پاریس-فرانسه: معمولاً در جشن باستیل در فرانسه که از اعیاد سنتی این کشور است، سربازان از کشورهای مختلف نیز رژه می روند که در این میان رژه سربازانی از مکزیک بسیار دیدنی بود. آنها که مسئول دیده‌بانی و پرورش شاهین‌های ارتش هستند، همراه با پرندگانشان در حالی که آنها را روی دست نگه داشته بودند، رژه رفتند. در قدیم از این پرندگان برای دیده‌بانی و انتقال پیام استفاده می کردند.

جشنواره تابستانی
با تخفیف ویژه
۲۰٪

ماکسیم

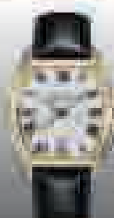
پوشاک نسل امروز... و فردا



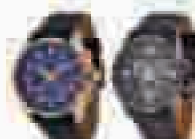












ماکسیم را فقط از فروشگاه‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

- ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت ۸۸۷۸۹۰۹۹
- ماکسیم **میرداماد:** روبروی میدان مادر، شماره ۱۱۸ ۲۲۲۵۱۷۰۹
- ماکسیم **میرداماد:** بانوان | مجتمع پاسارگاد ۲۲۹۲۱۵۹۳۴
- ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید ۲۲۵۹۳۳۰۰
- ماکسیم **شهرک غرب:** سیناد نور ۸۸۰۸۹۹۹۰
- ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۳۰
- ماکسیم **شریعتی:** بانوان | مرکز خرید قلهک ۲۲۶۴۱۳۸۹
- ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله ۸۸۹۵۱۳۵۱
- ماکسیم **الماس ایران:** سیتی سنتر، بلوار شهران (شمالی)، همکف ۲۲۶۹۹۰۹۹–۲
- ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر ۳۶۵۵۰۱۹۷
- ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی ۲۲۳۷۸۴۷
- ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار ۳۳۷۵۸۸۷۵
- ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس ۳۲۳۵۷۷۱۳
- ماکسیم **مشهد:** بانوان | هتل هما، شماره ۲ ۳۷۶۸۱۵۳۰
- ماکسیم **مشهد:** هتل هما، شماره ۲ ۳۷۶۲۴۴۱۱
- ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما ۳۷۶۴۸۵۵۹
- ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس ۳۲۱۱۹۳۹۲
- ماکسیم **بابل:** خیابان طالقانی ۳۲۳۱۱۸۵۱
- ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی ۳۲۲۴۸۹۱۷
- ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر ۳۳۷۳۱۱۲۸
- ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز ۳۳۳۴۳۸۰۸
- ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هتل امیر ۳۴۴۰۴۳۸۰
- ماکسیم **گرگان:** میدان امام خمینی، مقابل هتل ۳۲۲۲۴۴۱۶
- ماکسیم **قزوین:** میدان ۳۳۳۶۷۱۶۱
- ماکسیم **زاهدان:** ۳۳۴۴۸۰۲۳
- ماکسیم **یزد:** ۳۸۲۴۵۱۳۹
- ماکسیم **کیش:** ۴۴۵۵۷۵۷۰

www.maximiran.com

روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵